

- جهان نو -

PI

# کازوئو ایشی گورو شبانہا

(پنج داستانِ موسیقی و شب)

ترجمہی علی رضا کیوانی نژاد



نترجمہ

شپانه‌ها

- جهان نو -

# کازوئو ایشی گورو شانها

(پنج داستانِ موسیقی و شب)

ترجمه‌ی علی رضا کیوانی نژاد



Ishiguro, Kazuo ایشی گورو، کازونو، - ۱۹۵۲م.

شبانه‌ها: (پنج داستان موسیقی و شب) / نویسنده کازونو ایشی گورو؛  
ترجمه‌ی علی‌رضا کیوانی‌نژاد. تهران، نشر چشمه، ۱۳۸۸.

ISBN 978-964-362-733-1

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Nocturnes: Five stories of music and nightfall, 2009

داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰م. کیوانی‌نژاد، علی‌رضا، ۱۳۵۶ - ،  
مترجم.

الف ۲ش ۹۵۴ / الف / PZ۳ ۸۲۳/۹۱۴

۱۳۸۸

۱۹۱۷۰۵۳

کتابخانه ملی ایران

رده‌بندی نشر چشمه: ادبیات - داستان غیرفارسی - مجموعه داستان

### شبانه‌ها

(پنج داستان موسیقی و شب)

کازونو ایشی گورو

ترجمه‌ی علی‌رضا کیوانی‌نژاد

ویراستار: امیر احمدی آریان

لیتوگرافی: هماگرافیک

چاپ: حیدری

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول، بهار ۱۳۸۹، تهران

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

[info@cheshmeh.ir](mailto:info@cheshmeh.ir)

[www.cheshmeh.ir](http://www.cheshmeh.ir)

شابک: ۱ - ۷۳۳ - ۳۶۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴ دورنگار: ۶۶۴۶۱۴۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نیش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

برای دیترا راجرز

ترجمه‌ای برای پدر، مادر

و

خواهرم

## فهرست

۹.....	مقدمه‌ی مترجم
۱۳.....	خواننده
۴۳.....	زیرورو بشه دنیا من دوست دارم
۹۳.....	تپه‌های مالورن
۱۲۹.....	شبانه
۱۸۵.....	نوازنده‌های ویولن سل
۲۱۷.....	یادداشت‌ها

## مقدمه‌ی مترجم

«تجربه، اسمی است که آدم‌ها روی شکست‌شان می‌گذارند.» به‌نظر این جمله‌ی حکیمانه‌ی برنارد شاو طنز، بستر اصلی داستان‌های این مجموعه است؛ جایی که نویسنده‌ی شش‌دانگی مانند ایشی گورو این بار خودش را نه در قامت یک رمان‌نویس چیره‌دست، که در هیئت نویسنده‌ای به مخاطب عرضه می‌کند که تسلطی کم‌نظیر بر عرصه‌ی داستان کوتاه دارد.

راز ماندگاری ایشی گورو را باید در رمان بازمانده‌ی روز جست‌وجو کرد؛ میراثی کم‌نظیر که به مدد ترجمه‌ی درخشان استاد دریابندری از جایگاهی دوچندان نزد مخاطب برخوردار است. حقیقت این است که در عرصه‌ی ادبیات تعداد نویسندگانی که در حوزه‌های رمان و داستان کوتاه به یک اندازه تبحر داشته باشند کم است، اما به جرئت باید گفت ایشی گورو در همان گروه اقلیت به‌سر می‌برد.

این مجموعه شاید تأکیدی باشد بر همین مسئله و نویسنده تلاش می‌کند با خلق شخصیت‌ها در قالب داستان کوتاه، به طرح سؤال پردازد و در این راه به همان سیاق قبلی، دست از طنز و شوخ‌طبعی هم برنمی‌دارد.

درک آنچه در گنه این داستان‌ها اتفاق می‌افتد، نیازمند آشنایی دوچندان با دنیای ذهنی ایشی‌گورو است. او در این پنج داستان که جملگی با محوریت موسیقی و خنیاگری نوشته شده‌اند، به واکاوی روابط میان آدم‌ها می‌پردازد و به‌سادگی دو واژه‌ی «تجربه» و «شکست» را به دوئلی خواندنی دعوت می‌کند. تقابل زیرکانه‌ی این دو واژه در خوانش اول به چشم نمی‌آید، اما درک آن، نیازمند زمان است. بنابراین بد ندیدم به چند نکته اشاره کنم.

اول آن‌که در ترجمه‌ی این مجموعه بارها به این نتیجه رسیدم که خواندن داستان‌ها بی‌شبهت به یک تصادف نیست؛ آن‌جا که اتومبیلی با سرعت عابری را زیر می‌گیرد، و راننده سراسیمه خود را به مصدوم می‌رساند اما در کمال تعجب سلامت او را می‌بیند و به همین دلیل، می‌خواهد سوار شود و برود، اما آن‌ها که تجربه دارند می‌دانند که بدن فرد مصدوم به اصطلاح رایج، «گرم» است و باید پس از معاینات دقیق — که نیازمند گذشت زمان است — سلامت یا میزان آسیب‌دیدگی‌اش تعیین شود. فرد مصدوم بعد از چند ساعت، تازه متوجه می‌شود چه اتفاقی افتاده و کجایش آسیب دیده است.

دوم آن‌که ایشی‌گورو در این اثر به ندای قلبی‌اش پاسخ می‌دهد که از نوجوانی با او همراه بوده، اما چیزی جز «تجربه» برایش در پی نداشته، و شاید هم «شکست»؛ و آن چیزی نیست جز موسیقی. او بارها به این مسئله اشاره کرده که علاقه‌اش به این عرصه اگر بیشتر از تألیف داستان نباشد، کمتر نیست و چه فرصتی بهتر از این. و عجب آن‌که از چنان تسلطی بر این حوزه برخوردار است که گویی تحصیلاتی را در همین عرصه پشت سر گذارده، حال آن‌که این‌گونه نیست.

نویسنده در این داستان‌ها با همان سلوکی که در *بازمانده‌ی روز* داشته، به روایت می‌پردازد و این‌جا البته راویان، آن‌قدرها هم گیج نیستند و این همان رندی خاص ایشی‌گورو است؛ خاصه در داستان نخست که راوی نوازنده‌ای است از بلوک شرق اروپا — لهستان — و آن‌که مقابلش قرار دارد، یک



امریکایی است. و آن‌جا که از عشق حرف می‌زنند مدام بسامد این جمله‌ی آیزاک باشویس سینگر از دل مجموعه داستان بی‌بدیل یک مهمانی، یک رقص — ترجمه‌ی مزده دقیقی — شنیده می‌شود: «آرزوها اگر اسب بودند، گداها سواره می‌رفتند.»

آخرین نکته را به تشکر از دوست عزیزم لادن صادقیون اختصاص دادم که این کتاب را در اختیارم گذاشت و با حوصله و شکیبایی کمک کرد به درک بهتری از فضای آن و در نهایت ترجمه‌اش دست یابم. واضح است اگر در این مجموعه نقصانی وجود دارد به این جانب برمی‌گردد.

علی‌رضا کیوانی‌نژاد

آبان ۸۸

## خواننده

برای زنده‌یادان سینا زعیم، پدر و مادرش

تازه سروکله‌ی بهار تو ونیز پیدا شده بود که یک روز صبح چشمم افتاد به تونی گاردنر، نشسته بود وسط چندتا توریست. ما تمام هفته‌ی شلوغ اول را توی میدان<sup>۱</sup> کار کرده بودیم. بگذارید برای تان بگویم بعد از آن همه ساعت‌های خسته‌کننده که پشت کافه اجرا داشتیم و مدام تو دست‌وپای مشتری‌هایی بودیم که می‌خواستند از پله‌ها بالاوپایین بروند، تازه نفس راحتی می‌کشیدیم. آن روز صبح باد می‌وزید و چادر نو نو ما دورتادورمان تکان‌تکان می‌خورد و همه احساس می‌کردیم کمی بهتر و سر حال‌تریم و به‌نظرم این خودش را در موسیقی ما هم نشان می‌داد.

اما دارم جووری حرف می‌زنم انگار عضو ثابت گروه هستم. راستش، من یکی از همان‌هایی هستم که اهل موسیقی، «دوره‌گرد» صدای مان می‌کنند، یکی از همان جوان‌هایی که دوروبر میدان می‌پلکنند بلکه یکی از سه گروه نوازندگی کافه‌ها به آن‌ها احتیاج پیدا کنند. من این‌جا بیشتر برای کافه‌ی لاونا<sup>۲</sup> ساز می‌زنم، اما در بعدازظهرهای شلوغ، گاهی با بچه‌های کوادری<sup>۳</sup> بر می‌خورم و می‌روم سمت فلوریان<sup>۴</sup> و بعد دوباره از راه میدان برمی‌گردم طرف

کافه‌ی لاونا. با آن‌ها خیلی خوب کنار می‌آیم - همین‌طور با پیشخدمت‌ها - و اگر در هر شهر دیگری بودم الان جایگاه ثابتی پیدا کرده بودم. اما این‌جا، که سنت و گذشته در آن خیلی مهم است، همه‌چیز برعکس است. هر جای دیگری بود یک نوازنده‌ی گیتار برای خودش کیا بیایی داشت، اما این‌جا چی؟ گیتار! مدیران کافه‌ها روی خوش نشان نمی‌دهند. چون زیادی مدرن به‌نظر می‌رسد و توریست‌ها هم آن را نمی‌پسندند. پاییز پارسال برای خودم یک گیتار عتیقه‌ی جاز دست‌وپا کردم که خروجی صدایش<sup>۵</sup> بیضی بود، از همان‌ها که زمانی جانگو راینه‌ارت<sup>۶</sup> می‌زد، با این حساب دیگر امکان نداشت کسی مرا با یک نوازنده‌ی راک‌آندرول عوضی نگیرد. این‌جوری کار کمی آسان‌تر می‌شد، اما خب، مدیران کافه‌ها باز هم خوش‌شان نمی‌آمد. راستش حتا اگر گیتاریستی به مهارت جو پاس<sup>۷</sup> هم از آب دربیایی آن‌ها باز هم نمی‌خواهند یک شغل ثابت توی میدان به تو بدهند.

البته چیز دیگری هم هست؛ این‌که من ایتالیایی نیستم، چه برسد به ونیزی. آن آقای گنده‌ی اهل چک هم که ساکسفون آلتو می‌زند همین‌طور. ما مثل هم هستیم و بقیه‌ی موزیسین‌ها به ما نیاز دارند، ولی خیلی تحویل‌مان نمی‌گیرند. ما فقط ساز می‌زنیم و دهان‌مان را می‌بندیم و این همان چیزی است که مدیران کافه‌ها می‌گویند. این‌جوری توریست‌ها هم نمی‌فهمند ایتالیایی نیستی. لباس‌ها را می‌پوشی، عینک آفتابی می‌زنی، موهایت را به عقب شانه می‌کنی و تا وقتی حرف نزده‌ای، کسی متوجه تفاوتت نمی‌شود، فقط حرف نزن.

اما من خیلی هم بد نمی‌زنم. هر سه گروهی که تو کافه‌ها می‌زنند، مخصوصاً وقتی که گروه‌های رقیب مجبورند در یک زمان باهم بزنند، به یک گیتار احتیاج دارند - چیزی دلنشین و یک‌دست که صدایش بیپچد و صدای آکوردها از پشت آن بیرون بزند. می‌توانم حدس بزنم دارید به چه فکر می‌کنید، سه گروه، هم‌زمان در میدان بزنند، چه شلم‌شوریایی می‌شود. اما میدان سن مارکو<sup>۸</sup> به‌اندازه‌ی کافی برای این کارها جا دارد. وقتی یک توریست در این

میدان قدم می‌زند، از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر که می‌رود، دیگر صدای اول را چندان واضح نمی‌شنود و این مسئله همین‌طور در رفت‌وآمدهای بعدی ادامه دارد؛ شبیه این است که موج رادیو را عوض کند. اما چیزی که توریست‌ها از آن سیرمونی ندارند همین چیزهای کلاسیک است؛ منظورم همان تنظیم‌های سازی از آوازهای معروف است. آخر، این جا سن مارکو است، آن‌ها آخرین آهنگ‌های پرطرفدار موسیقی پاپ را نمی‌خواهند؛ اما ممکن است هر چند دقیقه یک‌بار بخواهند چیزی را بشنوند که برای‌شان آشناست. شاید قطعه‌ای قدیمی از جولی اندروز<sup>۹</sup> باشد یا قطعه‌ای از یک فیلم معروف. یادم هست تابستان پارسال که از این گروه به آن گروه می‌رفتم نُه بار موسیقی پدرخوانده را در یک بعدازظهر، اجرا کردم.

بگذریم، در آن صبح بهاری مقابل انبوه توریست‌ها مشغول اجرا بودیم که تونی گاردنر را دیدم، تقریباً جلو ما نشسته بود؛ تنها با فنجان قهوه در دست، با جایی که داشتیم می‌زدیم شاید شش متر فاصله داشت. بعضی وقت‌ها آدم‌های معروفی را تو این میدان می‌بینیم اما به روی خودمان نمی‌آوریم. آخر هر قطعه‌ای که می‌زنیم شاید یک چیز خیلی کلی و سر بسته بین خودمان می‌گوییم: بین، او وارن بیتی<sup>۱۱</sup> است. آن یکی را ببین. کسینجر<sup>۱۲</sup> است. آن خانم را می‌بینی، او در همان فیلمی بازی کرده بود که مردها تغییر چهره می‌دادند. عادت‌مان شده است؛ بالاخره میدان سن مارکو است دیگر. اما وقتی تونی گاردنر را آن‌جا تشخیص دادم قضیه فرق می‌کرد؛ تو پوست خودم نمی‌گنجیدم. تونی گاردنر، خواننده‌ی محبوب مادرم بود. در شهر من و در دوران کمونیستی که خیلی سخت بود کسی صفحه‌ای از او نداشته باشد، مادرم مجموعه‌ی کامل آثارش را داشت. یک‌بار وقتی بچه بودم، روی یکی از آن صفحه‌های نفیس خط انداختم. آپارتمانی که در آن زندگی می‌کردیم خیلی نُقلی بود و پسری به سن و سال من مجبور بود در همان یک و جب جا سر خودش را گرم کند، به‌خصوص در روزهای سرد سال که نمی‌توانست بیرون

برود. از روی کاناپه‌ی کوچک‌مان می‌پریدم روی صندلی دسته‌دار و بپرپر می‌کردم و یک‌بار در تخمین فاصله اشتباه و گرامافون را خراب کردم. سوزن گرامافون روی صفحه‌ای که زیرش بود خش انداخت — این ماجرا قبل از آن بود که سی‌دی فراگیر شود — و مادرم از آشپزخانه آمد و سرم جیغ کشید. احساس کردم گند زدم، نه برای این که سرم فریاد کشید، بلکه می‌دانستم آن صفحه‌ی تونی گاردنر بود و می‌دانستم برای مادرم چه معنایی داشت. این را هم می‌دانستم که از آن به بعد وقتی این آهنگ‌های امریکایی پخش شود صدایش دیگر آن‌طور که باید به گوش نمی‌رسد. سال‌ها بعد، وقتی در ورشو کار می‌کردم، چیزهایی درباره‌ی بازار سیاه موسیقی شنیده بودم، رفتم و تمام آلبوم‌های تونی گاردنر را — توش همانی هم بود که خرابش کرده بودم — برای مادرم خریدم. بیشتر از سه سال طول کشید تا همه را یکی‌یکی گیر آوردم، اما بالاخره همه‌شان را گرفتم، تک‌تک آن‌ها را، و هر بار که برمی‌گشتم خانه تا مادرم را ببینم یکی‌شان را برایش می‌بردم.

پس می‌فهمید چرا وقتی تونی گاردنر را خیلی واضح در شش متری خودم دیدم هیجان‌زده شدم. اول باورم نشد خودش باشد و حتماً هنگام عوض کردن آکورد، نُتی را جا انداختم. تونی گاردنر؟ مادر عزیزم اگر این‌جا بود و می‌دید چه می‌گفت؟ به‌خاطر مادرم، به‌خاطر تمام خاطراتش، باید جلو می‌رفتم و چیزی می‌گفتم و مهم نبود که بقیه‌ی نوازنده‌ها می‌خندیدند و می‌گفتند چرا مثل دهاتی‌ها رفتار کردی.

البته نمی‌توانستم میزها و صندلی‌ها را کنار بزنم و شیرجه بزنم طرفش. اواخر اجرای ما بود. وقتی مشغول زدن قطعه‌ی سوم و چهارم بودیم آن‌جا این قدر به‌هم‌ریخته بود که هر لحظه با خودم می‌گفتم الان است که بلند شود و برود. اما او همان‌جا نشسته بود، تو خودش بود، و زل زده بود به فنجان قهوه‌ای که دستش بود، انگار چیزی که پیشنهادت برایش آورده بود گیجش کرده بود. شبیه هیچ‌کدام از توریست‌های امریکایی نبود. بلوز یقه‌دار مردانه‌ی

روشنی تنش بود با شلوار خاکستری گشاد. موهایش، که زمانی روی جلد این صفحه‌ها خیلی تیره و براق به نظر می‌رسید، حالا جوگندمی شده بود اما کماکان پرپشت. و مدل موهایش مثل قدیم‌ها بود. اولین بار که دیدمش عینک آفتابی‌اش را گرفته بود توی دستش — شک دارم اگر عینک می‌زد می‌توانستم بشناسمش — اما همان‌طور که اجرای ما ادامه داشت، زیر نظر داشتمش. عینک می‌زد، برش می‌داشت و دوباره می‌زد. به نظر پریشان بود و من هم از این‌که به آهنگ‌های ما گوش نمی‌کرد دلخور بودم.

بالاخره اجرای ما تمام شد. هول‌هولکی و بدون آن‌که چیزی به دیگران بگویم آن‌جا را ترک کردم و خودم را به میز تونی گاردنر رساندم و دچار یکی از آن لحظات سخت شدم که آدم نمی‌داند چه‌طوری سر صحبت را باز کند. پشت سرش ایستاده بودم، اما انگار حس ششمش به او گفت برگردد و نگاهم کند — و فکر کنم این همان رفتاری بود که در تمام آن سال‌ها طرف‌دارانش با او داشته‌اند — و بعد خودم را معرفی کردم و برایش توضیح دادم که چه‌قدر تحسینش می‌کنم و جزء ارادتمندانش هستم، و این‌که من عضو همان گروهی بودم که داشت برنامه‌اش را می‌شنید و این‌که مادرم هم یکی از طرف‌داران پروپاقرصش بوده و همه‌ی این‌ها را باعجله گفتم. او با چهره‌ای موقر به حرف‌هایم گوش کرد و سرش را چندبار تکان داد انگار که دکترم باشد. همین‌طور به حرف زدن ادامه می‌دادم و او هم هر از چندگاهی می‌گفت: «جدی؟» بعد از مدتی فکر کردم دیگر باید دست از سرش بردارم و همین‌که خواستم راه بیفتم گفت: «پس تو اهل یکی از همین کشورهای کمونیستی هستی. آن‌ها خیلی خشن بودند!»

مشتاقانه شانه بالا انداختم و گفتم: «هر چه بود دیگر گذشته. حالا ما یک کشور آزادیم؛ یک دموکراسی.»

— از شنیدنش خوشحالم. پس این گروه تو بود که الان داشت برای ما می‌زد. بنشین. قهوه میل داری؟

گفتم نمی‌خواهم مزاحم شوم، اما آقای گاردنر با ملایمت خاصی چندبار تأکید کرد: «نه، نه. اصلاً. خودت داشتی می‌گفتی مادرت آهنگ‌هایم را دوست دارد. بنشین.»

نشستم و به او بیشتر گفتم؛ از مادرم، از آپارتمان‌مان و از بازار سیاه صفحه‌ی گرامافون. و با وجود این که نمی‌توانستم اسم آلبوم‌هایم را به یاد بیاورم، شروع کردم به توصیف عکس روی جلد صفحه‌هایی که یادم مانده بود و هر بار که این کار را می‌کردم انگشتش را در هوا تکان می‌داد و چیزی شبیه این می‌گفت: «آه. بله. آلبوم یکتا بود. آلبوم یکتا اثر تونی گاردنر.» فکر می‌کنم هر دو ما از این بازی لذت می‌بردیم، اما خوب که دقت کردم دیدم نگاه آقای گاردنر به پشت من است. برگشتم طرف زنی که به طرف میز ما می‌آمد.

از آن زن‌های باکلاس امریکایی بود با موهایی فوق‌العاده و لباس و شکل و شمایل‌ی که تا جلو نیابند و نیینی‌شان، نمی‌فهمی خیلی جوان نیستند. از دور، ممکن بود او را با مدل مجلات مُد که صفحات گلاسه دارند اشتباه بگیرم. اما وقتی آمد و نزدیک آقای گاردنر نشست و عینکش را گذاشت بالای سرش — روی موهایم — فهمیدم دست‌کم باید پنجاه سالش باشد، شاید هم بیشتر. آقای گاردنر گفت: «این همسر من است، لیندی.»

خانم گاردنر چشمکی به من زد و تصنعی خندید. بعد به همسرش گفت: «خب، این آقا کیست؟ برای خودت دوست پیدا کردی.»

— بله عزیزم. من این‌جا از حرف زدن با... ببخشید دوست من، اسم‌تان را نمی‌دانم.

فوراً گفتم: «یان. اما دوستانم یانک صدایم می‌زنند.»

لیندی گاردنر گفت: «یعنی اسم مستعارتان بلندتر از اسم واقعی‌تان است؟ مگر می‌شود؟»

— عزیزم با این آقا مؤدب صحبت کن.

— من که بی‌ادبی نکردم.

- آدم به اسم یک مرد نمی‌خندد عزیزم. آفرین دختر خوب.  
لیندی گاردنر از سر درماندگی رو به من کرد و گفت: «شما می‌دانید او  
درباره‌ی چه حرف می‌زند؟ من به شما توهین کردم؟»  
- نه، نه. اصلاً خانم گاردنر.

- او همیشه به من می‌گوید با مردم کمی گستاخانه رفتار می‌کنم. اما من  
بی‌ادب نیستم. رفتاری بی‌ادبانه با شما داشتم؟  
و بعد به آقای گاردنر گفت: «من با همه خیلی عادی حرف می‌زنم عزیزم.  
من این جوریم. هیچ وقت بی‌ادب نیستم.»  
آقای گاردنر گفت: «بسیار خب عزیزم. از گاه، گوه نسا. بهر حال این آقا  
که این جا نشسته با بقیه فرق می‌کند.»  
- یعنی او جزء مردم نیست؟ پس کیست؟ برادرزاده‌ای که مدت‌ها از او  
خبری نبود؟

- رعایت کن عزیزم. این مرد همقطار من است. یک نوازنده، یک حرفه‌ای.  
او همه‌ی ما را سرگرم کرده است.  
آقای گاردنر به چادر ما اشاره کرد.

لیندی دوباره رو کرد به من: «بسیار خب. شما همانی بودید که آن جا اجرا  
می‌کردید؟ چه خوب. شما آکاردئون می‌زدید، نه؟ واقعاً خوب زدیده!»  
- خیلی ممنونم. راستش من گیتاریستم.

- گیتاریست؟ من را دست انداختید؟ همین چند دقیقه پیش دیدم تان.  
سمت راست نشسته بودید، آن طرف مردی که کُتر باس<sup>۱۲</sup> می‌زد، خیلی قشنگ  
آکاردئون می‌زدید.

- مرا ببخشید اما راستش کارلو نوازنده‌ی آکاردئون است. همان مرد  
درشت‌هیکل طاس.

- مطمئن اید؟ مرا که دست نمی‌اندازید؟

آقای گاردنر گفت: «عزیزم. من که گفتم مؤدب باش.» صدایش خیلی هم  
بلند نبود، اما یک مرتبه ته‌مایه‌ای تحکم‌آمیز و عصبانی به خودش گرفت و بعد



سکوتی غریب حکفرما شد. بعد خود آقای گاردنر سکوت را با مهربانی خاصی شکست: «متأسفم عزیزم. نمی‌خواستم به تو پرخاش کنم.»

آقای گاردنر دستش را دراز کرد و دست همسرش را گرفت. انتظار داشتم دست آقای گاردنر را پس بزند اما به‌جاش، صندلی‌اش را برد نزدیک آقای گاردنر که به او نزدیک‌تر شود و دست دیگرش را گذاشت روی دست قلاب‌شده‌شان. آن‌ها چند لحظه همان‌طور نشستند و آقای گاردنر سرش را پایین انداخته بود و نگاه همسرش از شانه‌ی او گذشت و از میدان به‌سمت باسیلیکا<sup>۱۳</sup> رفت، هر چند به‌نظر چیزی ندید. برای چند لحظه یادشان رفته بود من هم آن‌جا نشسته‌ام؛ نه تنها من که همه‌ی مردم را فراموش کرده بودند. بعد خانم گاردنر نجواکنان به شوهرش گفت: «اشکالی ندارد عزیزم. اشتباه من بود. تو را ناراحت کردم.»

بعد دوباره مثل همان چند دقیقه قبل نشستند، دست‌های‌شان در دست هم بود. خانم گاردنر آهی کشید و نگاهی به من انداخت. قبلاً هم به من نگاه کرده بود اما این بار فرق می‌کرد. این دفعه جذابیت و دلربایی‌اش را حس می‌کردم. انگار این دلربایی از صفر تا ده، درجه داشت و لحظه‌ای که داشت نگاهم می‌کرد انگار تصمیم گرفته بود آن را روی درجه‌ی شش یا هفت بگذارد، ولی با این حال می‌توانستم احساس کنم که واقعاً زنی جذاب و گیرا بود و اگر از من می‌خواست لطفی به او کنم — مثلاً می‌گفت بروم آن طرف میدان و برایش گل بخرم — با کمال میل انجام می‌دادم.

خانم گاردنر گفت: «یانک! اسم شما همین بود دیگر؟ متأسفم یانک. حق با تونی است. این راه‌ورسم حرف زدن با شما نبود.»

— خانم گاردنر، نه، نه به‌خدا، طوری نشده...

— من مزاحم صحبت شما دو نفر شدم؛ آن هم صحبت دو تا آدم اهل موسیقی. شرط می‌بندم درباره‌ی موسیقی حرف می‌زدید. می‌خواهم شما دو نفر را به حال خودتان بگذارم.

آقای گاردنر گفت: «نه عزیزم، دلیلی ندارد بروی.»

- چرا عزیزم، باید بروم. هوس کرده‌ام بروم دوری توی فروشگاه پرادا<sup>۱۴</sup> بزنم. فقط آمدم این جا بگویم خیلی دلم می‌خواهد این کار را بکنم.  
آقای گاردنر برای اولین بار صاف نشست و بعد نفس عمیقی کشید: «اگر مطمئنی این قدر مشتاقی و انجامش تو را خوشحال می‌کند، برو.»  
- می‌دانم که در آن فروشگاه به من خوش می‌گذرد. شما دو نفر هم گپ خوبی داشته باشید.

خانم گاردنر بلند شد و دستش را گذاشت روی شانهم و گفت: «مواظب خودت باش یانک.»

من و آقای گاردنر رفتش را دنبال کردیم و بعد او دربارهی نوازندگی در ونیز، به‌خصوص ارکستر کوادری که درست همان لحظه شروع به اجرا کرده بود، پرسید. به‌نظر به پاسخ‌های من بادقت گوش نمی‌کرد و تا آمدم عذرخواهی کنم و بروم یک‌مرتبه گفت: «چیزی هست که می‌خواهم با تو در میان بگذارم دوست من. بگذار از چیزی که در سرم می‌گذرد با تو صحبت کنم و اگر نخواستی می‌توانی بگویی نمی‌خواهم.» کمی به جلو خم شد و آهسته گفت: «می‌توانم چیزی به تو بگویم؟ اولین بار که من و لیندی آمدیم این جا، به ونیز، ماه عسل مان بود؛ بیست و هفت سال پیش. هر دو ما خاطرات خوبی از این جا داریم و بعد از آن هیچ‌وقت دو نفری به این جا برنگشته‌ایم. وقتی نقشه‌ی این سفر را می‌کشیدیم، مسافرتی خاص برای هر دو ما، با خودمان می‌گفتیم روزهای خوبی را در ونیز داشته‌ایم.»

- الان سالگرد ازدواج شماست آقای گاردنر؟

آقای گاردنر جا خورد: «سالگرد؟»

- متأسفم. فکر کردم این‌طوری است. چون خودتان گفتید این یک مسافرت خاص است.

او چند لحظه با تعجب نگاه کرد و بعد با صدایی بلند زد زیر خنده، منفجر شد و یک‌مرتبه یاد همان آهنگ مخصوصی افتادم که مادرم زیاد می‌گذاشت،

که گاردنر وسط آواز حرف می‌زند و از بی‌توجهی به زنی می‌گوید که او را ترک کرده و ریشخندی می‌زند؛ این خنده‌ی عصبی هم که الان داشت در میدان می‌پیچید از همان جنس بود. بعد گفت: «نه. اصلاً. مطمئناً جشن سالگرد نیست. خودم پیشنهاد کردم چون تا حالا چنین سفری دست نداده بود. می‌خواهم یک کار رمانتیک بکنم. می‌خواهم برایش آوازی عاشقانه بخوانم. شاید با سبک و سیاق و نیزی؛ تو همین فکرها بودم که سروکله‌ی تو پیدا شد. تو گیتار می‌زنی و من هم آواز می‌خوانم. این کار را روی قایق انجام می‌دهیم. می‌رویم زیر پنجره‌ی اتاقش و من آواز می‌خوانم. جایی را نه چندان دورتر از این جا اجاره می‌کنیم که پنجره‌ی اتاق خوابش مشرف به کانال<sup>۱۵</sup> باشد. بعد از تاریکی هوای آن جا دیگر عالی است. لامپ‌های روی دیوار همه چیز را روشن می‌کنند. من و تو در قایق هستیم و او می‌آید کنار پنجره. همه‌ی آهنگ‌های مورد علاقه‌اش را می‌زنیم. لازم نیست خیلی هم طولش بدهیم، عصرها هنوز هم کمی سرد است. سه چهارتا آهنگ بیشتر مد نظر من نیست. فکر می‌کنم این طوری تو هم کاری برای من کرده‌ای. نظرت چیست؟»

- آقای گاردنر این باعث افتخار من است. همان‌طور که قبلاً هم گفتیم شما شخصیت مهمی در زندگی من بوده‌اید. کی می‌خواهید این نقشه را عملی کنید؟

- اگر باران نبارد چرا همین امشب نباشد؟ حدود ساعت هشت و نیم؟ شام را زود می‌خوریم و من هم زود برمی‌گردم. از او عذرخواهی می‌کنم و از آپارتمان می‌زنم بیرون و می‌آیم پیش تو. قایقی دست‌وپا می‌کنم و باهم می‌رویم به کانال. بعد می‌ایستیم زیر پنجره. خوب نیست؟ نظرت چیست؟ احتمالاً پیش خودتان تصور می‌کنید این شبیه رویایی بود که داشت به حقیقت می‌پیوست. تازه، به خیالی شیرین هم شبیه بود که این زوج - آقای گاردنر که شصت سالش بود و همسرش هم پنجاه‌ساله - رفتاری مثل نوجوان‌های عاشق‌پیشه داشتند. راستش این قدر این اتفاق قشنگ بود که تقریباً

یادم رفت چه صحنه‌ای را بین آن‌ها دیده بودم. منظورم این است که در آن مرحله عمیقاً درک کرده بودم همه‌چیز آن‌طور نبود که او تلاش می‌کرد جلوه دهد. من و آقای گاردنر چند دقیقه نشستیم و درباره‌ی جزئیات باهم صحبت کردیم؛ کدام آهنگ‌ها را می‌خواهد و کدام‌ها در اولویت هستند و از این‌جور چیزها. بعد، دیگر وقتش بود برگردم جایی که در آن اجرا می‌کردیم چون نوبت اجرای بعدی ما بود، بلند شدم و باهم دست دادیم و به او گفتم می‌تواند روی من حساب کند.

آن شب وقتی برای دیدن آقای گاردنر رفتم، خیابان‌ها تاریک و ساکت بودند. آن روزها هر وقت زیاد از میدان سن‌مارکو دور می‌شدم گم می‌شدم، با این‌که خیلی زودتر راه افتادم. و پُل محل ملاقات را که آقای گاردنر گفته بود، می‌شناختم، باز هم چند دقیقه دیر رسیدم.

او درست زیر یک لامپ ایستاده بود، کت‌وشلوار تیره‌ای پوشیده بود و پیراهنش تا دکمه‌ی سوم یا چهارم باز بود و می‌شد موهای سینه‌اش را دید. وقتی به‌خاطر دیر رسیدنم عذرخواهی کردم گفت: «چند دقیقه؟ من و لیندی بیست و هفت سال پیش ازدواج کردیم. چند دقیقه که چیزی نیست.»

عصبی نبود، اما چندان هم سردماغ نبود و به‌نظر، گرفته و جدی می‌آمد و اصلاً نشانی از رمانتیک بودن نداشت. یک قایق هم پشت سرش بود که آرام در آب تکان می‌خورد و ویتوریو قایقران ما بود؛ خیلی از او خوشم نمی‌آمد. به چشم من او همیشه یک دوست است اما می‌دانم — آن موقع هم می‌دانستم — چرت‌وپرت زیاد می‌گوید؛ حرف‌های صدها تا یک‌هزاره‌ی مردمی مثل من، مردمی که او آن‌ها را «بیگانگانی از کشورهای جدید» می‌نامد. برای همین وقتی عصر آن روز، به من مثل یک برادر سلام کرد، فقط سرم را تکان دادم و در سکوت منتظر شدم تا آقای گاردنر را در سوار شدن به قایق کمک کند. بعد گیتارم را به او دادم — باید گیتار اسپانیایی‌ام را با خودم می‌آوردم نه آن گیتار را — و خودم هم سوار شدم.

آقای گاردنر رفت جلو قایق و تعادل آن‌جا یک‌کم بهم خورد، جوری که نزدیک بود بیفتیم توی آب. به‌نظر متوجه این مسئله نشد و همان‌طور که راه افتادیم، زل زده بود به آب.

چند دقیقه بدون هیچ دلیلی ساکت بودیم و از ساختمان‌های تیره و زیر پل‌های کوتاه گذشتیم. بعد آقای گاردنر به خودش آمد و گفت: «گوش کن رفیق. می‌دانم که ما برای اجرای سر شب توافق کردیم. اما حالا که خوب فکر می‌کنم لیندی آهنگ وقتی به فَنیکس رسیدم را دوست دارد. من این آهنگ را خیلی وقت پیش ضبط کردم.»

- حتماً همین‌طور است آقای گاردنر. مادرم همیشه می‌گفت شما این آهنگ را بهتر از فرانک سیناترا<sup>۱۶</sup> اجرا کردید؛ یا آن یکی که آهنگ مشهوری بود ساخته‌ی گلن گمپل<sup>۱۷</sup>.

آقای گاردنر سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و تا چند لحظه نتوانستم صورتش را ببینم. ویتوریو قبل از این که ما را به گوشه‌ای ببرد چندبار داد زد؛ از آن فریادهایی که قایقرانان سر می‌دهند.

آقای گاردنر گفت: «این آهنگ را زیاد برایش می‌خواندم. می‌دانی، فکر می‌کنم او دوست دارد آن را بشنود. ریتمش را بلدی؟»

آن لحظه گیتارم دستم بود، بنابراین چند میزان از آهنگ را زدم. آقای گاردنر گفت: «برو بالاتر، برو به می بمل. همان‌جور که من در آلبومم زدم.»

همان‌آکورد را گرفتم و همان‌جوری نواختم و یک بیت از شعر را زده بودم که آقای گاردنر شروع کرد به خواندن، ملایم و زمزمه‌گونه، انگار نصف کلمات را فراموش کرده بود. اما صدایش در سراسر کانال پیچید و تشدید شد. راستش صدایش واقعاً زیبا بود؛ چند لحظه دوباره احساس کردم یک الف‌بچه بیشتر نیستم، برگشتم به آپارتمان‌مان، وقتی روی فرش دراز کشیده بودم و مادرم نشسته بود روی کاناپه، خسته یا شاید هم دل‌شکسته، و صدای تونی گاردنر گوشه‌ی اتاق پخش می‌شد.

آقای گاردنر یک‌هو خواندن را قطع کرد و گفت: «بسیار خوب، فنیکس از می‌بمل. بعدش هم خیلی راحت عاشق می‌شوم را همان‌طور که قرار گذاشتیم می‌زنیم. آخرش هم یکی برای عزیزم را می‌زنیم. همین کافی است. بیشتر از این چیزی نمی‌خواهد بشنود.»

به‌نظر دوباره رفت تو فکر و ما از وسط تاریکی راه افتادیم و به صدای آهسته‌ی چلپ‌چلپ پاروی ویتوریو گوش کردیم. آخر سر گفتم: «آقای گاردنر امیدوارم رشته‌ی افکارتان را پاره نکرده باشم، اما خانم گاردنر منتظر چنین برنامه‌ای هست؟ یا اصلاً برنامه‌ی ما به دلش می‌نشیند؟»

آه عمیقی کشید و گفت: «باید کاری کنیم که غافلگیر شود. فقط خدا از واکنشش خبر دارد. شاید نتوانیم همه را مثل یکی برای عزیزم برایش اجرا کنیم.»

ویتوریو ما را به گوشه‌ی دیگری برد و ناگهان صدای قهقهه و موسیقی به گوش رسید. مسافت زیادی را رفتیم، از کنار رستورانی رد شدیم که خیلی روشن بود. به‌نظر تمام میزها پُر بودند، خدمتکاران دورشان می‌پلکیدند، مشتری‌ها خیلی خوشحال به‌نظر می‌رسیدند، هر چند آن موقع سال کنار کانال قاعدتاً هوا خیلی هم گرم نبود. بعد از آن‌همه سکوت و تاریکی که پشت سر گذاشته بودیم، رستوران یک‌جورهایی شلوغ و پرسروصدا بود. انگار ما آدم‌هایی ثابت ایستاده بودیم و داشتیم از روی اسکله نگاه می‌کردیم به قایق تفریحی پرزرق‌وبرقی که داشت عبور می‌کرد. حواسم به چند چهره‌ای بود که رو به قایق ما بودند اما توجهی به ما نداشتند. از رستوران که گذشتیم گفتم: «مسخره است. می‌توانید تصور کنید این توریست‌ها اگر بفهمند تو قایقی که از کنارشان گذشت تونی گاردنر بود چه می‌کردند؟»

ویتوریو که انگلیسی را خوب نمی‌فهمید به قدر بضاعتش چیزی از حرف‌های من برداشت کرد و خندید. اما آقای گاردنر تا چند دقیقه واکنشی نشان نداد. دوباره به تاریکی برگشته بودیم و در طول کانال کم‌عرضی که از

باریکه‌ای تاریک عبور می‌کرد می‌گذاشتیم که آقای گاردنر گفت: «دوست من، تو اهل یک کشور کمونیستی هستی. برای همین نمی‌دانی این کارها چه جوری پیش می‌رود.»

- آقای گاردنر. کشور من دیگر کمونیستی نیست. ما حالا مردمی آزادیم.  
- متأسفم. منظورم بدنام کردن ملیت تو نبود. شما مردم شجاعی هستید. امیدوارم به صلح و سعادت دست پیدا کنید. اما چیزی که می‌خواهم به تو بگویم به حرفی برمی‌گردد که گفتی، معلوم است که هنوز خیلی چیزها را نمی‌دانی، درست مثل خیلی چیزها که من در مورد کشور تو نمی‌دانم.  
- حق با شماست آقای گاردنر.

- همین آدم‌هایی که الان از کنارشان رد شدیم؛ اگر بلند می‌شدی و به آن‌ها می‌گفتی «هی با شماها هستم، هیچ‌کدام از شما تونی گاردنر را یادش هست؟» ممکن بود بعضی از آن‌ها، حتا بیشترشان، بگویند بله، کسی هم هست که او را نشناسد؟ اما کاری که ما کردیم این بود که از کنارشان رد شدیم، و گیرم که مرا می‌شناختند، فکر می‌کنی هیجان‌زده می‌شدند؟ فکر نمی‌کنم. آن‌ها چنگال‌های‌شان را روی میز نمی‌گذارند و میز خودمانی‌شان را که با شمع روشن شده ترک نمی‌کنند. چرا باید این کار را بکنند؟ آن هم به‌خاطر خواننده‌ای که دوره‌اش سر آمده است؟

- نمی‌توانم باور کنم. شما قدیمی هستید؛ مثل سیناترا یا دین مارتین<sup>۱۸</sup>.  
بعضی چیزها هرگز از مد نمی‌افتند؛ برخلاف ستارگان موسیقی پاپ امروز.  
- رفیق، تو خیلی مهربانی که این را می‌گویی. منظورت را خوب درک می‌کنم. اما امشب که گلِ سرسبدِ شب‌های دیگر است وقت دست انداختن من نیست.

می‌خواستم چیزی بگویم، اعتراضی کرده باشم اما چیزی در رفتارش بود که به من گفت بی‌خیال شو. به راه‌مان ادامه دادیم بدون آن‌که حرفی بزنیم؛ صادقانه بگویم، کم‌کم داشت دستگیرم می‌شد که خودم را توی چه هچلی

انداخته‌ام، داشتم می‌فهمیدم این «سرناد»<sup>۱۹</sup>‌ها برای چه بود. هر چه باشد آن‌ها امریکایی بودند. آقای گاردنر شروع می‌کرد به خواندن و خانم گاردنر هم حتماً با یک تفنگ می‌آمد دم پنجره و به ما شلیک می‌کرد.

شاید ویتوریو هم به همین فکر می‌کرد، چون وقتی از زیر فانوس‌هایی گذشتیم که به دیوارها آویزان بود با نگاهش به من گفت: «به تور آدم عجیبی خوردیم، نه رفیق؟» جوابش را ندادم. نمی‌خواستم علیه آقای گاردنر طرف امثال او را بگیرم. به قول ویتوریو، خارجی‌هایی مثل من، توریست‌ها را تلکه می‌کنند، کانال‌ها را به گه می‌کشند و باعث خراب شدن همه‌جورهی این شهر لعنتی می‌شوند. بعضی روزها اگر از دنده‌ی چپ بلند می‌شد به ما تهمت دزدی و — حتا — نژادپرستی می‌زد. یک‌بار تو روش پرسیدم چیزهایی که این طرف و آن طرف می‌گویی حقیقت دارند؟ قسم خورد که جز مستی دروغ نیست. آخر چه طور می‌توانست نژادپرست باشد در حالی که عمه‌ای یهودی داشت که او را اندازه‌ی مادرش می‌پرستید؟ یک روز عصر که بین دو اجرا داشتم وقت‌گذرانی می‌کردم، تکیه داده بودم به پلی در دُرسودرو<sup>۲۰</sup> که قایقی از زیرش عبور می‌کرد. سه توریست در آن نشسته بودند و ویتوریو هم با پاروش بالای سر آن‌ها ایستاده بود، جوری بلندبلند حرف می‌زد که همه‌ی دنیا بشنوند و همان مزخرفات را بلغور می‌کرد که خیلی چندش‌آور بودند. پس او می‌تواند هر جور که دلش می‌خواهد روی من حساب کند ولی حنایش دیگر پیش من رنگی ندارد.

آقای گاردنر یک مرتبه به من گفت: «بگذار راز کوچکی را به تو بگویم؛ راز کوچکی درباره‌ی اجرا. هر اجرا با اجرای دیگر فرق دارد. این خیلی ساده است. تو باید چیزهایی بدانی، مهم نیست چه چیزی، چیزهایی درباره‌ی مخاطب؛ چیزی که در ذهن است و مخاطب امشب را از مخاطب دیشب جدا می‌کند. بگذار این طور فرض کنیم که تو در میلواکی هستی. حتماً از خودت می‌پرسی چه فرقی می‌کند، یا چه چیز ویژه‌ای در مخاطب میلواکی



وجود دارد؟ چی باعث تمایز آن‌ها از مخاطب مدیسن می‌شود؟ نمی‌توانی به چیزی فکر کنی، به تلاشت ادامه می‌دهی تا زمان اجرا از راه می‌رسد. میلواکی، میلواکی. آن‌ها کباب خوک خوبی دارند. این توی کارت تأثیرگذار است. مجبور نیستی یک کلمه درباره‌اش به آن‌ها بگویی، این همان چیزی است که وقتی برای‌شان آواز می‌خوانی در فکر توست. مردمی که الان پیش رویت هستند همان‌هایی هستند که آن کباب را خورده‌اند. وقتی پای کباب خوک در میان باشد توقع آن‌ها بالا است. می‌فهمی چه می‌گویم؟ این‌طوری مخاطبت کسی می‌شود که می‌شناسی‌اش، کسی که می‌توانی برایش اجرا کنی. این، همان راز من است؛ هر اجرا با اجرای دیگر فرق دارد.»

- بسیار خوب، ممنونم آقای گاردنر. دیگر این‌جایش را نخوانده بودم. نصیحتی از طرف آدمی مثل شما، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

- به‌خصوص امشب که ما برای لیندی اجرا داریم. لیندی مخاطب ماست. می‌خواهم چیزی درباره‌ی لیندی به تو بگویم. دلت می‌خواهد بشنوی؟  
- حتماً آقای گاردنر. خیلی دوست دارم درباره‌ی او بیشتر بدانم.

بیست دقیقه یا بیشتر، در قایق نشستیم و آهسته رانندیم و رانندیم و در تمام آن لحظات، آقای گاردنر حرف می‌زد. گاهی صدایش به‌اندازه‌ی یک زمزمه آهسته می‌شد، انگار با خودش حرف می‌زد. گاهی هم، گذشتن از زیر یک لامپ یا رد شدن از زیر پنجره‌ای که نورش قایق را روشن می‌کرد باعث می‌شد یاد من بیفتد و صدایش را بلند می‌کرد و چیزی شبیه به این می‌گفت:  
«می‌فهمی که چه می‌گویم رفیق؟»

همسرش، آن‌طور که خودش گفت، اهل شهر کوچکی در مینه‌سوتا در مرکز امریکا بود؛ جایی که معلمان مدرسه‌اش خیلی به او سخت می‌گرفتند. آخر لیندی به‌جای این‌که سرش به درس و مشق باشد همیشه دنبال مجلات هنرپیشه‌ها بود: «آن خانم‌ها هرگز این مسئله را درک نکردند که لیندی نقشه‌ی بزرگی در سر دارد. امروزش را نگاه کن. ثروتمند، زیبا و دنیا دیده است. حالا

آن معلمان مدرسه کجا هستند؟ چه جور زندگی‌یی دارند؟ اگر چندبار به آن مجلات هنرپیشه‌ها نگاهی انداخته بودند و بیشتر رویاپردازی می‌کردند ممکن بود شرایط زندگی‌شان کمی مثل لیندی می‌شد.»

در نوزده سالگی با اتو زدن<sup>۱۱</sup> خودش را رساند به کالیفرنیا و می‌خواست به هالیوود برود، اما یک مرتبه سر از حومه‌ی لس‌آنجلس درآورد؛ خدمتکار یک رستوران جاده شد.

آقای گاردنر گفت: «این رستوران‌ها چیز شگفت‌آوری است؛ این فضای معمولی کوچک خارج از اتوبان. آن محل به جایی برای تسکین دردهایش تبدیل شد؛ جایی که صبح تا شب دختران سرشار از آمال و آرزو به آن رفت‌وآمد داشتند. آن‌ها عادت داشتند این‌جا همدیگر را ببینند؛ هفت، هشت یا دوازده نفر می‌آمدند، قهوه، هات‌داگ یا چیزی سفارش می‌دادند و ساعت‌ها باهم حرف می‌زدند.»

«این دخترها — همه‌شان از لیندی بزرگ‌تر بودند — اهل جاهای مختلف امریکا بودند و دست‌کم دو سه سالی می‌شد که به حوالی لس‌آنجلس آمده بودند. به این رستوران سیار می‌آمدند تا حرف‌های خاله‌زنکی بزنند و از بدبختی‌های‌شان بگویند، به فکر راه‌وچاهی باشند و بررسی کنند که دیگران چه‌طور موفق شدند. اما شخصیت اصلی این مکان، زنی بود به نام مگ؛ خدمتکاری چهل‌ساله که با لیندی کار می‌کرد.»

آقای گاردنر ادامه داد: «برای این دخترها، مگ حکم خواهر بزرگ‌تر را داشت؛ عقل کل. چون او هم روزی مثل همین دخترها بود. می‌توانی این‌ها را درک کنی که این دخترها جدی بودند، واقعاً بلندپرواز و بسیار مصمم. یعنی مثل بقیه‌ی دخترها درباره‌ی لباس و کفش و آرایش‌شان حرف می‌زدند؟ بله، درست است. اما آن‌ها فقط زمانی درباره‌ی کفش و لباس و آرایش حرف می‌زدند که، شاید، کمک‌شان کند با یک آدم مشهور ازدواج کنند. آن‌ها درباره‌ی فیلم‌ها حرف می‌زدند؟ درباره‌ی سین موزیک صحبت می‌کردند؟

شرط می‌بندم که این‌طور نبوده. آن‌ها درباره‌ی این حرف می‌زدند که کدام‌یک از بازیگران یا خوانندگان معروف موسیقی مجرد بودند، کدام‌یک متأهل بودند اما زندگی خوبی نداشتند و کدام‌یک در حال جدا شدن از همسرشان بودند. و مگ، دقت کن، همان کسی بود که این چیزها را، بلکه بیشتر، به دخترها می‌گفت. او پیش از آن‌ها به آن جاده رفته بود. تمام این بازی‌ها را می‌دانست، حقه‌هایی که آخر سر به ازدواج با یک آدم مشهور ختم می‌شد. لیندی هم با این آدم‌ها دم‌خور شده بود و هر چیزی را باور می‌کرد. فکر می‌کرد یک هات‌داگ کوچک در آن رستوران سیار برایش نان‌و آب می‌شد؛ جای هاروارد و ییل را می‌گرفت. یک نوزده‌ساله از مینه‌سوتا؟ حالا که فکر می‌کنم چه اتفاقی می‌توانست برایش روی دهد چندشم می‌شود. اما او خوش‌شانس بود.»

— آقای گاردنر، ببخشید که می‌پرسم وسط حرف‌تان. اما اگر این خانم مگ بیل‌زن بود چرا باغچه‌ی خودش را بیل نمی‌زد، چرا برای خودش یک آدم مشهور پیدا نکرد که با او ازدواج کند؟ چرا در یک رستوران سیار، هات‌داگ روی میز مشتری‌ها می‌گذاشت؟

— سؤال خوبی کردی، اما نمی‌دانی ماجرا از چه قرار است. بسیار خوب، این خانم — مگ — کارش پیش نرفت. اما نکته این جاست، او کسانی را دیده بود که این کار را انجام داده‌اند. می‌فهمی چه می‌گویم رفیق؟ او هم اول شبیه همین دخترها بود و شاهد موفقیت‌ها و شکست‌های دیگران. او این راه‌های موفقیت و شکست را می‌شناخت و می‌دانست کجا بخوابد که زیرش آب نرود. او می‌توانست این قصه را برای دخترها بگوید و آن‌ها هم گوش کنند. عده‌ای هم چیزهایی یاد می‌گرفتند. لیندی یکی از همان‌ها بود. همان‌طور که گفتم، آن‌جا برایش حکم هاروارد را داشت. لیندی امروزی، محصول آن جاست. آن‌جا نیرویی به او بخشید که بعدها به آن احتیاج داشت و، انصافاً که لازمش داشت. شش سال طول کشید تا اتفاقی در زندگی‌اش افتاد. می‌توانی تصور کنی؟ شش سال مانور، نقشه کشیدن و وقت گذراندن در مسیری این‌چنین. بدبختی پشت



از تک‌وتا بیندازد. او هنوز هم حدی برای جاه‌طلبی‌هایش قایل نبود. دینو پسر محجوبی بود. همیشه دوستش داشتم. برای همین اولین بار که لیندی را دیدم احساس خوبی به او نداشتم ولی واکنشی نشان ندادم. من یک آقای تمام‌عیار بودم. بعداً متوجه شدم همین مسئله لیندی را مصمم کرده بود. مرد، تو باید چنین دختری را تحسین کنی! باید به تو بگویم، رفیق. من تا همین اواخر یک ستاره‌ی باهوش بودم، یک ستاره. حدس می‌زنم این مسئله به زمانی برمی‌گردد که مادرت به ترانه‌هایم گوش می‌کرد. به هر حال ستاره‌ی بخت و شهرت دینو رو به افول بود. این برای خواننده‌های آن زمان خیلی سخت بود. همه‌چیز در حال تغییر بود. بچه‌ها بیتلز<sup>۳۳</sup> و رولینگ استونز<sup>۳۴</sup> گوش می‌کردند. بیچاره دینو، خیلی تلاش کرد مثل بینگ کراسبی<sup>۳۵</sup> بخواند. حتا در یک آلبوم محلی بوسانوا<sup>۳۶</sup> هم شانسش را امتحان کرد اما مردم فقط به آن آلبومش خندیدند. قطعاً همان زمان بود که لیندی زده بوده بیرون. هیچ‌کسی نمی‌توانست ما را در آن موقعیت مقصر بداند. من حتا فکر نمی‌کنم دینو واقعاً ما را مقصر می‌دانست. پس خودم دست‌به‌کار شدم. این طوری بود که لیندی به پنت‌هاوس آمد.

ما باهم در وگاس ازدواج کردیم. هتلی گرفتیم و وان حمامش را پر از نوشیدنی کردیم. آن آهنگی که می‌خواهیم امشب اجرا کنیم — خیلی راحت عاشق می‌شوم — می‌دانی برای چه انتخابش کردم؟ می‌خواهی بدانی؟ یک‌بار در لندن بودیم و خیلی از ازدواج‌مان نگذشته بود. بعد از صبحانه به اتاق‌مان آمدیم و خانمی سرگرم تمیز کردن سوییچ ما بود وقتی رفتیم توی اتاق، چون یک دیوار کاذب بین ما و او بود متوجه حضورش نشدیم و جالب این‌که تمام مدتی که آن‌جا بودیم سرگرم کارش بود. و بعد می‌دانی چه کار کرد؛ زد زیر آواز! جارو کردنش تمام شده بود که آواز خواندنش گرفت و با صدایی بلند می‌خواند و پسر، عجب صدای گوش‌خراشی داشت. ما همین‌جور می‌خندیدیم و می‌خندیدیم، اما سعی می‌کردیم صدای مان بیرون نرود. خب، فکر می‌کنی بعدش چه شد، خواندنش که تمام شد رادیو را روشن کرد. ناگهان صدای

چِت بیکر<sup>۳۷</sup> را شنیدیم. او آهنگ خیلی راحت عاشق می‌شوم را می‌خواند، زیبا، آرام و دلپذیر. و لیندی و من روی تخت دراز کشیده بودیم و به صدای چِت گوش می‌کردیم. بعد، من هم شروع کردم به خواندن، واقعاً ملایم و دلنشین، همراه با صدای چِت که از رادیو پخش می‌شد. لیندی خودش را در بازوهایم جای داد. جریان این بود. برای همین است که ما امشب این آهنگ را اجرا می‌کنیم. نمی‌دانم هنوز این آهنگ یادش هست یا نه. آخر که می‌داند؟»

آقای گاردنر حرفش را قطع کرد و می‌توانستم ببینم اشکش را پاک می‌کرد. ویتوریو ما را به گوشه‌ی دیگری برد و فهمیدم دومین بار است که از رستوران رد می‌شویم. رستوران این بار حتا از دفعه‌ی قبل هم زنده‌تر به نظر می‌رسید و نوازنده‌ی پیانو، پسری که می‌شناختمش و اسمش آندرا بود، گوشه‌ای سرگرم نواختن بود. همان‌طور که دوباره به سمت تاریکی می‌رفتیم گفتم: «آقای گاردنر، می‌دانم این اصلاً ربطی به من ندارد، اما می‌توانم درک کنم که مدتی است اوضاع شما و خانم گاردنر چندان تعریفی ندارد. می‌خواهم به شما بگویم که این مسائل را درک می‌کنم. مادرم عادت داشت برود توی خودش، مثل حالتی که شما الان دارید. فکر می‌کرد کسی را پیدا کرده، خیلی خوشحال می‌شد و به من می‌گفت این یارو قرار است از این به بعد پدرت شود. یکی دو دفعه‌ی اول باور کردم. بعداً فهمیدم از این خبرها نیست. مادرم هرگز دست از افکارش برنداشت. هر لحظه در خودش فرو می‌رفت، شاید مثل حال امشب شما. می‌دانید چه کار می‌کرد؟ یکی از آهنگ‌هاتان را می‌گذاشت و با شما می‌خواند. تمام آن زمستان‌های طولانی توی آپارتمان کوچک ما می‌نشست و پاهایش را جمع می‌کرد زیر خودش، نوشیدنی را برمی‌داشت و آن آهنگ را آرام زمزمه می‌کرد. بعضی وقت‌ها، یادم است، همسایه‌ی طبقه‌ی بالا می‌زد به سقف ما، مخصوصاً وقتی آهنگ به جایی می‌رسید که با صدای بلندی خوانده شده بود، مثل امیدهای بزرگ یا آن‌ها همه خندیدند. من عادت داشتم حواسم به مادرم باشد اما انگار او چیز دیگری نمی‌شنید، بلکه غرق شنیدن صدای شما

بود. سرش را تکان می‌داد و ترانه را زیر لب زمزمه می‌کرد. آقای گاردنر، موسیقی شما به مادرم کمک کرد دوران سختی‌ها را پشت سر بگذارد و حتماً چنین کمکی در حق میلیون‌ها نفر دیگر هم کرده. چیزی که هست، این موسیقی باید به خودتان هم کمک کند.» برای این‌که دلگرمش کرده باشم لبخندی زدم، اما انگار از چیزی که می‌خواستم بلندتر خندیده بودم. گفتم: «شما امشب می‌توانید روی من حساب کنید. می‌خواهم هر کاری از دستم برمی‌آید انجام دهم. می‌خواهم از هر ارکستری بهتر بزنم، حالا می‌بینید. و خانم گاردنر هم صدای ما را خواهد شنید، خدا را چه دیدی، شاید دوباره اوضاع روبه‌راه شد. این مشکلات در زندگی هر زن و شوهری هست.»

آقای گاردنر لبخندی زد: «تو پسر مهربانی هستی. قدردان کمک‌های امشب هستم. اما حالا وقت حرف زدن نیست. او الان در اتاقش است. می‌توانم چراغ روشنش را ببینم.»

ما داشتیم از همان جایی رد می‌شدیم که پیش‌تر حداقل دوبار از کنارش رد شده بودیم و حالا می‌فهمیدم که چرا ویتوریو ما را دور خودمان چرخانده بود. آقای گاردنر حواسش به چراغی بود که پنجره‌ی موردنظر را روشن می‌کرد و هر وقت می‌دید هنوز تاریک است، دوباره راه می‌افتادیم. این‌بار اما پنجره‌ی طبقه‌ی سوم روشن بود، پنجره‌های کرکره‌ای باز بودند و از پایین، جایی که ما بودیم، می‌توانستیم بخشی از سقف را با تیرهای چوبی تیره ببینیم. آقای گاردنر به ویتوریو علامت داد، اما او قبلاً قایق را نگه داشته بود و ما آرام روی آب شناور شدیم تا این‌که قایق رسید زیر پنجره.

آقای گاردنر بلند شد و قایق دوباره تکان‌تکان خورد و ویتوریو مجبور بود مراقب ما باشد. بعد آقای گاردنر با ملایمت گفت: «لیندی؟ لیندی؟» سرانجام با صدای بلندتری گفت: «لیندی؟»

دستی، پره‌های کرکره را از هم باز کرد و اندامی به‌طرف ایوان کم‌عرض آمد. نور یک فانوس روی دیوار هتل ثابت مانده بود که چندان هم از ما دور

نبود، اما خیلی هم پُرنور نبود و از خانم گاردنر چیزی بیشتر از یک سایه دیده نمی‌شد. از زمانی که او را در میدان دیده بودم موهایش مرتب‌تر شده بود، شاید برای شام‌شان که در پیش بود.

او به نرده‌های ایوان تکیه داد و گفت: «تویی عزیزم؟ فکر کردم دزدیدنت. نگرانم کرده بودی.»

- احمق نباش عزیزم. آخر در این شهر کوچک چه‌طور چنین اتفاقی می‌تواند بیفتد؟ بگذریم، من برایت یادداشت گذاشتم.

- من یادداشتی ندیدم عزیزم.

- من برایت یادداشت گذاشتم تا نگران نشوی.

- یادداشتی که می‌گویی کجاست؟ چه نوشته بودی؟

حالا دیگر صدای آقای گاردنر عصبی بود: «یادم نیست عزیزم. یک

یادداشت معمولی بود. می‌دانی، گفته بودم می‌روم سیگاری، چیزی بخرم.»

- برای همین است که الان آن پایین ایستاده‌ای؟ سیگار خریدی؟

- نه عزیزم. قصه‌اش فرق می‌کند. می‌خواهم برایت بنخوانم.

- شوخی می‌کنی؟

به من و ویتوریو اشاره‌ای کرد انگار که بخواهد نظرش را تأیید کنیم: «نه

عزیزم. شوخی نیست. این‌جا و نیز است. این کاری است که مردم این‌جا انجام

می‌دهند.»

- هوای این‌جا برایم سرد است عزیزم.

آقای گاردنر آهی کشید: «پس می‌توانی از اتاقت گوش کنی. برگرد به

اتاقت عزیزم و راحت باش. فقط همین. پنجره را باز بگذار که بتوانی صدای ما

را خوب بشنوی.»

خانم گاردنر چند لحظه خیره ماند به همسرش و آقای گاردنر هم

همین‌طور، و هیچ‌کدام چیزی نگفتند. بعد، خانم گاردنر رفت تو، و آقای

گاردنر با وجودی که خودش پیشنهاد کرد همسرش برود اما به‌نظر سرخورده



می‌آمد. آه دیگری کشید و این بار سرش را پایین انداخت و می‌توانم بگویم تردید داشت که ادامه بدهیم یا نه. گفتم: «بی خیال آقای گاردنر، بیا شروع کنیم، وقتی به فینکس رسیدم.»

خیلی آرام شروع کردم به نواختن یک چیز کوچک نه خود آهنگ. هنوز زنده بودم، چیزی که می‌تواند شروع یک آهنگ باشد و شاید هم هیچی نبود. تلاش کردم حال و هوای امریکا را داشته باشد، مثل فضای غمگین «بار»های کنار جاده یا اتوبان‌های بزرگ و طولانی، و رفته بودم تو فکر مادرم، که می‌نشست روی کاناپه و خیره می‌شد به جلد آلبوم‌هایش که روی‌شان تصویر جاده‌ای در امریکا بود یا شاید هم خواننده‌ای که در ماشینی امریکایی نشسته بود. خلاصه این‌که، تلاش کردم طوری بزنم که مادرم از آن دنیا در ذهنش تصور می‌کرد؛ دنیایی که روی جلد آلبوم‌هایش شکل گرفته بود.

بعد تا به خودم بیایم، قبل از این‌که آهنگ را درست و حسابی بزنم، آقای گاردنر شروع کرد به خواندن. حالت ایستادنش در قایق کمی متزلزل بود و هر لحظه می‌ترسیدم تعادلش را از دست بدهد. اما صدایش همان‌طور به گوش می‌رسید که در ذهنم شکل گرفته بود — آرام و پرتنین — اما کاملاً توپُر و چنان قوی که انگار با میکروفون می‌خواند. و مانند بهترین خوانندگان امریکایی در صدای او هم چیز غریبی وجود داشت و حتا شاید بتوان گفت نوعی دودلی، انگار مردی نبود که با چنین روشی حرف دلش را بزند. این کاری بود که همه‌ی بزرگان انجام می‌دادند.

ما با آن آهنگ همداستان شدیم، پر از مسافرت و خداحافظی. یک مرد امریکایی در حال ترکِ زنش است. او با یاد همسرش از شهری به شهر دیگر و از بیتی به بیتی دیگر سفر می‌کند؛ از فینکس، آلبوکرک، اوکلاهاما و رانندگی در جاده‌ای طولانی که مادرم هیچ‌وقت نمی‌توانست به آن برود. و کاش می‌شد همه‌چیز را این‌جوری پشت سر گذاشت. به نظرم این فکر همیشگی مادرم بود؛ کاش غم هم این‌جوری بود.

آهنگ را تا آخر زدیم که آقای گاردنر گفت: «بسیار خوب، برویم سراغ آهنگ بعدی، خیلی راحت عاشق می‌شوم.»

این اولین بار بود که برای آقای گاردنر می‌زدم و مجبور بودم حواسم به همه چیز باشد، اما کارمان را خوب انجام می‌دادیم. بعد از چیزهایی که دربارهی این آهنگ به من گفت سرم را بالا گرفتم تا نگاهی به پنجره بیندازم، اما هیچ نشانی از خانم گاردنر نبود، نه حرکتی، نه صدایی، هیچی. بعد از این که کار تمام شد سکوت و تاریکی مطلق اطراف ما را فرا گرفته بود. جایی در همان حوالی، می‌توانستم صدای باز شدن پرده کرکره‌ی همسایه را بشنوم، شاید می‌خواست بهتر بشنود. اما صدایی از پنجره‌ی خانم گاردنر به گوش نمی‌رسید.

ما آهنگ یکی برای عزیزم را خیلی آرام و با موسیقی ملایمی اجرا کردیم و بعد، باز هم سکوت برقرار شد. دوباره چشم دوختیم به پنجره و آخر سر بعد از یک دقیقه، صدایی شنیدیم. یک لحظه فکر کردیم شاید صدا از جای دیگری باشد اما نه، اشتباهی در کار نبود. خانم گاردنر آن جا گریه می‌کرد.

آهسته گفتم: «آقای گاردنر موفق شدیم، دلش را بردیم.»

اما آقای گاردنر به نظر خوشحال نبود. از سر بیزاری و خستگی سری تکان داد و نشست و اشاره‌ای به ویتوریو کرد و گفت: «دور بزن و ما را به سمت دیگری ببر. دیگر وقتش است که بروم.»

همین که دوباره راه افتادیم فکر کردم یک جورهایی نمی‌خواهد چشم توچشم شویم، تقریباً مثل این بود که از کاری که کرده بودیم شرمنده و پشیمان است و من به این هم فکر کردم شاید همه‌ی نقشه‌ای که اجرا کرده بودیم چیزی جز یک شوخی کثیف نبود. با این همه می‌دانستم این آهنگ‌ها معنای تکان‌دهنده‌ای برای خانم گاردنر دارند. بنابراین گیتارم را گذاشتم کنار و نشستم آن جا، شاید هم قدری خودم را گرفته بودم، و این جور مدتی پرسه زدیم.

وقتی به قسمت‌های عریض کانال رسیدیم یک تاکسی آبی<sup>۲۸</sup> باعجله از کنار ما گذشت و موجی زیر قایق ایجاد کرد. اما نزدیک هتل آقای گاردنر بودیم و همان‌طور که ویتوریو ما را آهسته به سمت اسکله می‌برد گفتم: «آقای گاردنر وقتی بزرگ می‌شدم شما سهم زیادی در رشد و شکوفایی‌ام داشتید؛ امشب برای من شب بسیار ویژه‌ای بود. اگر از هم خداحافظی کنیم و من هرگز شما را دوباره نبینم می‌دانم که بقیه‌ی زندگی‌ام را به این ماجرا فکر می‌کنم. پس آقای گاردنر، لطفاً به من بگویید که گریه‌ی خانم گاردنر از سر شادی بود یا ناراحتی؟»

فکر کردم خیال ندارد جواب بدهد. در کورسوی چراغ‌ها، حالتش طوری بود که انگار به طرف جلو قایق خم شده باشد. ویتوریو سرگرم بستن طناب برای ثابت نگه داشتن قایق بود که آقای گاردنر گفت: «فکر کنم از شنیدن صدای من راضی بود اما مطمئنم ناراحت بود. هر دو ناراحت‌ایم. بیست و هفت سال زمان زیادی است و بعد از این مسافرت از هم جدا می‌شویم. این آخرین مسافرت دونفره‌ی ماست.»

آهسته گفتم: «از شنیدنش واقعاً متأسفم آقای گاردنر. فکر می‌کنم بعضی ازدواج‌ها حتی ممکن است بعد از بیست و هفت سال به جدایی ختم شود. اما دست‌کم شما می‌توانید به این روش از هم جدا شوید؛ تعطیلاتی در ونیز، خواندن روی یک قایق. خیلی از زن و شوهرها نمی‌توانند از هم جدا شوند اما همچنان رفتاری متمدنانه دارند.»

- چرا رفتاری متمدنانه نداشته باشیم؟ ما هنوز هم همدیگر را دوست داریم. گریه‌ی او یک دلیل دیگر هم داشت. او هنوز هم مرا دوست دارد، همان‌طور که من او را دوست دارم.

ویتوریو رفته بود سمت اسکله، اما من و آقای گاردنر کماکان تو تاریکی نشسته بودیم. منتظر بودم چیز دیگری بگوید و واقعاً هم بعد از چند لحظه گفتم: «همان‌طور که گفتم، اولین بار که چشمم به لیندی افتاد تو دام عشقش

گرفتار شدم. اما آن موقع او هم مرا دوست داشت؟ شک دارم اگر این سؤال به ذهن او هم خطور کرده باشد. من یک ستاره بودم، همین برای او اهمیت داشت. من همانی بودم که در رویایش جست‌وجو می‌کرد، چیزی که برای رسیدن به آن پشت همان رستوران سیار، برنامه‌ریزی کرده بود. مرا دوست داشت یا نه اصلاً مهم نبود. اما بیست و هفت سال زندگی می‌تواند خیلی چیزها را لوٹ کند. خیلی از زن و شوهرها زندگی‌شان را با عشق شروع می‌کنند و بعد از هم خسته می‌شوند و آخرسر، کار به نفرت از هم می‌رسد. بیشتر وقت‌ها، به هر حال، قضیه شکل دیگری دارد. چند سال زمان بُرد، ذره‌ذره، تا لیندی عاشقم شد. اولش جرئت نمی‌کردم باور کنم، اما بعد از مدتی چیزی جز این برای باور کردن وجود نداشت. تلنگری آرام روی شانهم وقتی داشتیم از سر میز بلند می‌شدیم. یک لبخند ملیح، وقتی چیزی جز او که در اتاق این طرف و آن طرف می‌رفت برای خندیدن وجود نداشت. شرط می‌بندم او هم غافلگیر شده بود، اما این اتفاق افتاده بود؛ بعد از گذشت پنج یا شش سال از ازدواج، فهمیدیم که باهم مشکلی نداریم. نگرانِ هم می‌شدیم و به هم اهمیت می‌دادیم. همان‌طور که گفتم ما عاشق هم بودیم و هنوز هم همدیگر را دوست داریم.»

- متوجه نشدم آقای گاردنر. چرا شما و همسرتان می‌خواهید از هم جدا شوید؟

دوباره آهی کشید و گفت: «با توجه به جایی که از آن آمدی چه‌طور می‌خواهی این مسئله را بفهمی دوست من؟ اما امشب با من مهربان بودی. باشد، دارم تلاش می‌کنم برایت توضیح دهم. راستش من، دیگر آن بروییای قدیم را ندارم. تو هر چه می‌خواهی با من مخالفت کن، اما جایی که ما از آن آمدیم این مسائل به راحتی حل و فصل نمی‌شود. من دیگر اسم و رسم سابقم را ندارم. حالا فقط می‌توانم این حقیقت را بپذیرم و بروم پی کارم؛ با خاطرات گذشته‌ام زندگی کنم. یا می‌توانم بگویم نه و هنوز تمام نشده‌ام. دوست من،

جور دیگری اگر بگویم، می‌توانم بازگشتی داشته باشم، بالاتر یا پایین‌تر از حد قبلی‌ام. اما بازگشت، بازی ساده‌ای نیست. مجبور می‌شوی خودت را برای تغییرات زیادی آماده کنی که یکی از دیگری سخت‌تر است؛ راهی را که به آن قدم گذاشته‌ای عوض می‌کنی، حتا چیزهایی را که دوست داری.»

- آقای گاردنر، یعنی شما می‌خواهید بگویید دلیل جدایی از همسرتان،

بازگشت شماست؟

- به بقیه نگاه کن. آن‌ها که بازگشتی موفقیت‌آمیز دارند. به آن‌هایی نگاه کن

که هم‌نسل من هستند و هنوز برویایی دارند. هر کدام‌شان ازدواج مجددی داشته‌اند؛ دوبار، گاهی هم سه‌بار. تک‌تک‌شان زن‌های جوانی دارند. من و لیندی داریم به سوژه‌ی خنده‌ی آن‌ها تبدیل می‌شویم. تازه، خانمی هم تو نخ من است و چشم من هم او را گرفته. لیندی این‌ها را از بر است و این شاید به روزهایی برمی‌گردد که در آن رستوران سیار می‌نشست پای حرف‌های مگ. دربارهاش حرف زدیم. فهمید که وقتش رسیده راه‌مان را جدا کنیم.

- من هنوز هم متوجه نشده‌ام آقای گاردنر. جایی که شما و خانم گاردنر از

آن‌جا آمده‌اید نمی‌تواند چندان تفاوتی با جاهای دیگر داشته باشد. چون تمام آهنگ‌هایی که در تمام این سال‌ها خوانده‌اید برای مردم، همه‌جا، یک معنا داشته. حتا جایی که من در آن زندگی می‌کردم. همه‌ی این آهنگ‌ها چه می‌خواهند بگویند؟ اگر دو نفر به تیپ هم زدند و از هم جدا شدند غم‌انگیز است. اگر آن‌ها به دوست داشتن‌شان ادامه دادند باید تا ابد پای هم پیر شوند. این چیزی است که ترانه‌های شما می‌گوید.

- دوست من، می‌فهمم چه می‌گویی. می‌دانم، درک این مسئله شاید برای

تو سخت باشد. اما همین است که هست. گوش کن بین چه می‌گویم. این دربارهای لیندی است. این بهترین کاری است که الان برایش انجام می‌دهیم. او هنوز پیر نشده. خودت او را دیدی، هنوز هم زیباست. به این نیاز دارد که راه خودش را پیدا کند، تا زمانی که وقت دارد. وقت برای پیدا کردن عشقی جدید

برای تشکیل زندگی جدید. او نیاز دارد قبل از این که خیلی دیر شود از این زندگی مشترک بزند بیرون.

نمی‌دانم در جواب چه می‌خواستم بگویم که یک مرتبه غافلگیرم کرد: «مادرت، فکر کنم او هرگز نزد بیرون.»

کمی به حرفش فکر کردم و آرام گفتم: «نه آقای گاردنر. او هرگز نزد بیرون. عمرش قد نداد تا تغییرات کشور ما را ببیند.»

- این که خیلی بد است. مطمئنم او زن خوبی بود. اگر این که می‌گویی حقیقت داشته باشد و موسیقی من به خوشبختی او کمک کرده باشد برایم خیلی ارزش دارد. خیلی بد است که مادرت نزد بیرون. نمی‌خواهم چنین اتفاقی برای لیندی من بیفتد. نه آقایان، برای لیندی من، نه. دلم می‌خواهد بزند بیرون.

قایق، آرام به اسکله پهلو می‌داد. ویتوریو آهسته صدا می‌زد و دستانش را به سمت ما دراز کرده بود و بعد از چند لحظه، آقای گاردنر از قایق پرید بیرون. همان لحظه، من هم با گیتارم بیرون پریدم - نمی‌خواستم از ویتوریو بخواهم کمک کند - آقای گاردنر کیف پولش را درآورده بود.

ویتوریو به نظر از مبلغی که گرفته بود راضی بود و با عبارات معمولی رایج و حرکاتی که نشانه‌ی رضایت بودند، به قایق برگشت و راهی تاریکی کانال شد.

رفتنش را در تاریکی تماشا کردیم و بعد آقای گاردنر مقدار زیادی پول تو دستم گذاشت. گفتم این خیلی زیاد است و برای من با شما بودن افتخار بزرگی است. اما او گوشش بدهکار نبود.

گفت: «نه، نه.» دست‌هایش را جلو صورتش تکان می‌داد انگار می‌خواست خلاص شود؛ نه از پول که از من، از آن شب، شاید هم از کل این قسمت از زندگی‌اش. رفت طرف هتلش، اما چند قدم نرفته بود که برگشت و نگاهم کرد. خیابان کوچکی که در آن بودیم، کانال، در سکوت فرو رفته بود و می‌شد صدای تلویزیون را شنید.

- امشب خوب زدی دوست من. پنجه‌ی خوبی داری.  
- ممنونم آقای گاردنر. شما هم صدای فوق‌العاده‌ای دارید؛ مثل همیشه.  
- شاید پیش از این که برویم دوباره برگردم به همان میدان. به اجرای تو و گروهت گوش کنم.  
- امیدوارم آقای گاردنر.

اما هرگز او را دوباره ندیدم. چند ماه بعد در پاییز شنیدم خانم و آقای گاردنر از هم جدا شدند. یکی از خدمتکارها در کافه‌ی فلوریان، این را جایی خوانده بود و به من گفت. همه‌ی عصر آن روز دوباره یادم می‌آمد و وقتی دوباره به آن فکر می‌کردم قدری ناراحت و غمگین می‌شدم. دلیلش هم این بود که آقای گاردنر به نظر آدم کاملاً نجیبی بود و هر جور حساب کنی، بازگشتی داشته باشد یا نه، همیشه یکی از بهترین‌ترین‌ها خواهد بود.

## زیرو رو بشه دنیا، من دوست دارم<sup>۲۹</sup>

تقدیم به ناصر اصیل و خانوادہی محترمش

امیلی هم مثل من عاشق آهنگ‌های قدیمی امریکایی برادوی بود. بیشتر به آهنگ‌هایی با ریتم تند علاقه داشت مثل آهنگ‌های اروینگ برلین<sup>۳۰</sup> — چهره‌به‌چهره — یا آهنگ کُل پُرت<sup>۳۱</sup> — «بگین» برقصیم<sup>۳۲</sup>. اما من بیشتر ترانه‌های تلخ و شیرینی را مثل این هم روز مبادا می‌پسندیدم. اما یک نقطه‌ی اشتراک بزرگ هم وجود داشت و در هر صورت، آن روزها، در محوطه‌ی دانشگاهی در جنوب انگلستان تقریباً شبیه معجزه بود که کسی پیدا شود در چنین زمینه‌هایی با آدم وجه‌اشتراک داشته باشد. امروز، هر جوانی دوست دارد به انواع‌واقسام موسیقی گوش کند. همین خواهرزاده‌ام، که از این پاییز وارد دانشگاه شده می‌خواهد رقص تانگو آرژانتینی یاد بگیرد؛ ادیت پیاف<sup>۳۳</sup> را هم مثل گروه‌های پاپ که این اواخر مشهور شده بودند دوست دارد. اما در روزگار ما سلیقه‌ها خیلی باهم فرق نداشتند. دانشجویان من به دو گروه تقسیم می‌شدند: هپی‌ها با موهایی بلند و لباس‌های شل‌وول که طرفدار موسیقی راک پراگرسیو<sup>۳۴</sup> بودند، و گروه دیگر، دانشجویان اتوکشیده‌ای که صدای هر چیزی جز موسیقی سنتی برای‌شان گوش‌خراش محسوب می‌شد. گاهی امکان



داشت به کسی که در موسیقی جاز استاد بود برخورد کنی که هیچ حرمتی برای آهنگ‌هایی که قدیم‌ندیم‌ها ساخته شده بودند قایل نبود.

چه خوب می‌شد اگر کسی را پیدا می‌کردی — مخصوصاً یک دختر — که با آهنگ‌های قدیمی امریکایی حال کند. امیلی هم مثل من، گلچینی از صفحه‌های گرامافون آهنگ‌های احساسی و رایج را داشت — بیشتر وقت‌ها می‌توانستی آن‌ها را در مغازه‌هایی که اجناس بُنجل می‌فروختند پیدا کنی — که نسل پدران و مادران ما به آن‌ها اهمیتی نمی‌دادند. او به سارا وُن<sup>۳۵</sup> و چت بیکر علاقه داشت. من جولیا لاندن<sup>۳۶</sup> و پگی لی<sup>۳۷</sup> را ترجیح می‌دادم. هیچ‌کدام از ما دو نفر، هوادار سیناترا یا الا فیتس جرالده<sup>۳۸</sup> نبود.

سال اول، امیلی در کالج زندگی می‌کرد و توی اتاقش یک گرامافون دستی<sup>۳۹</sup> داشت، از آن نوعی که همه‌جا رایج بود. شبیه یک جعبه‌ی بزرگ کلاه بود با روکش چرم‌نمای آبی کم‌رنگ؛ بلندگو سرخود بود. فقط موقعی می‌توانستی صفحه‌ی گرامافون توش را ببینی که درش را باز می‌کردی. با معیارهای امروزی صدایی ابتدایی داشت، اما یادم هست دورش جمع می‌شدیم و ساعت‌ها حال می‌کردیم، بادقت صفحه‌ای را درمی‌آوردیم و صفحه‌ی دیگری جایش می‌گذاشتیم. ما اجراهای متفاوت یک آهنگ را دوست داشتیم و بعد درباره‌ی شعر یا اجرای خواننده‌اش باهم بحث می‌کردیم. آیا آن خط از شعر واقعاً باید یک‌جورهایی کنایه‌آمیز خوانده می‌شد؟ کدام بهتر بود، این‌که در ترانه‌ی جورجیا در ذهنم، جورجیا نام یک زن باشد یا جایی در امریکا؟ ما مخصوصاً وقتی خوشحال بودیم و صفا می‌کردیم که ترانه‌ای پیدا می‌کردیم — مثل زیر و رو بشه دنیا من دوست دارم ری چارلز<sup>۴۰</sup> — که ترانه‌ای ذاتاً شاد داشت اما اجرایش، واقعاً اندوهناک بود و دل آدم را به درد می‌آورد.

علاقه‌ی امیلی به این آهنگ‌ها واقعاً عمیق بود و من هر بار که اتفاقی وسط صحبتش با سایر دانشجویان درباره‌ی گروه‌های شاخص راک<sup>۴۱</sup> یا آهنگساز — خوانندگان سَبکِ کالیفرنایی می‌رسیدم واقعاً جا می‌خوردم. بعضی وقت‌ها، که

درباره‌ی یک آلبوم مفهومی<sup>۳۲</sup> بحث می‌کردند مثل وقت‌هایی بود که باهم درباره‌ی گرشوین<sup>۳۳</sup> یا هاوارد آرلن باهم بحث می‌کردیم و بعد مجبور می‌شدم دندان روی جگر بگذارم تا ناراحتی‌ام را نشان ندهم.

آن روزها، امیلی ترکه‌ای و زیبا بود و اگر در دوره‌ی دانشگاه با چارلی نمی‌پزید، مطمئنم گروهی را دنبال خودش داشت که برای بودن با او سرودست بشکنند. اما او سر و گوشش نمی‌جنید و تا وقتی با چارلی بود بقیه‌ی هواداران چاره‌ای جز عقب‌نشینی نداشتند.

یک‌بار در نهایت جدیت به من گفتم: «این تنها دلیلی است که می‌خواهم با چارلی باشم. همین.» بعد وقتی بُهت من را دید از خنده ترکید و گفتم: «شوخی کردم احمق. چارلی عزیزم است، عزیزم است، عزیزم است.»

چارلی بهترین دوست من در دانشگاه بود. در طول سال اول، ما همیشه باهم می‌گشتیم و این‌طوری شد که امیلی را هم شناختم. سال دوم، چارلی و امیلی باهم خانه‌ای در شهر گرفتند و با این‌که مدام به دیدارشان می‌رفتم، آن بحث‌ها با امیلی درباره‌ی گرامافونش چیزی مربوط به گذشته بود. اوایل، هر جا که می‌خواستم در خانه حرف بزنم، چند دانشجو نشسته بودند، می‌خندیدند و حرف می‌زدند و حالا دیگر یک سیستم جالب استریو هم، چنان موسیقی راک را بلند پخش می‌کرد که ناچار باید داد می‌زدم.

من و چارلی تمام این سال‌ها دوستانی صمیمی برای همدیگر باقی ماندیم. ممکن نبود مدت زیادی همدیگر را نبینیم، اما اساساً بین ما فاصله افتاد. من چند سالی را در اسپانیا، ایتالیا و پرتغال سپری کردم و چارلی هم همیشه در لندن مستقر بود. با این اوصاف حتماً فکر می‌کنید من آدم الکی‌خوشی بودم که از این‌جا به آن‌جا می‌رفتم و او هم خانه‌نشین بود؛ این مسخره است. چون راستش وقتی من سال‌به‌سال توی ساختمان‌های نمور گیر می‌افتم و تست‌های هجی کلمات یا نحوه‌ی ادا کردن برخی از جملات را با انگلیسی دست‌وپاشکسته مثل اسم - من - هست - ری، اسم - شما - چی - هست؟ و

بچه - دارید؟ از دیگران امتحان می‌گرفتم، چارلی مدام در حال پرواز از این شهر به آن شهر - به تگزاس، توکیو و نیویورک - برای حضور در نشست‌های مهمش بود.

وقتی اولین بار تدریس انگلیسی را بعد از دانشگاه ادامه دادم برای زندگی‌ام خوب بود؛ درست مثل این‌که ادامه تحصیل داده باشم. مدارس زبان در سراسر اروپا به سرعت در حال گسترش بودند و هر چند تدریس کاری ملال‌آور و استثماری بود، اما آدم تا وقتی جوان است به این چیزها اهمیت نمی‌دهد. بیشتر وقتت را در کافه سپری می‌کنی، دوست پیدا کردن راحت است و احساس می‌کنی بخشی از یک شبکه‌ی گسترده هستی که سراسر کره‌ی زمین را در بر گرفته است. می‌توانی آدم‌های جدیدی را ببینی که تازه کارشان در پرو یا تایلند تمام شده و در تو این تصور به وجود می‌آید که می‌توانی به هر جای این جهان عریض و طویل بروی و با استفاده از روابطی که داری، گوشه‌ای دورافتاده که تصور می‌کردی، کسب و کاری به هم بزنی. و تو همیشه بخشی از خانواده‌ی گرم و بزرگ معلمان خانه‌به‌دوش می‌شوی که بعد از نوشیدن، درباره‌ی همکاران قبلی، مدیران روان‌پریش مدارس و کارمندان عجیب و غریب کنسول بریتانیا، قصه‌بافی می‌کنند.

اواخر دهه‌ی هشتاد میلادی، بحث این بود که نان توی تدریس زبان در ژاپن است و من هم نقشه‌های عجیبی برای رفتن کشیدم اما هیچ‌کدام عملی نشد. به برزیل هم فکر کرده بودم، حتا چند کتاب هم درباره‌ی فرهنگ این کشور خوانده و چند درخواست هم فرستاده بودم. اما هرگز بیشتر از این جلو نرفتم. رفتم جنوب ایتالیا، مدت کوتاهی هم رفتم پرتغال و بعد برگشتم همین جا یعنی اسپانیا. بعد تا به خودت بیایی می‌بینی چهل و هفت‌ساله‌ای و جای آدم‌هایی را که سال‌ها پیش با آن‌ها در ارتباط بودی نسلی گرفته که کارشان شایعه‌پراکنی درباره‌ی چیزهای متفاوت است، مواد متفاوت دود می‌کنند و موسیقی متفاوت گوش می‌دهند.

توی این گیرودار، چارلی و امیلی باهم ازدواج کرده و ساکن لندن شده بودند. چارلی یکبار به من گفت وقتی بچه‌های‌شان به دنیا بیایند پدرخوانده‌ی یکی از آن‌ها خواهم شد؛ اتفاقی که هرگز نیفتاد. منظورم این است که آن‌ها هرگز بچه‌دار نشدند و حالا فکر می‌کنم دیگر خیلی دیر شده است. باید بپذیرم، من همیشه نسبت به این مسئله احساس شکست می‌کنم. اتفاقاً همیشه تصور می‌کردم که پدرخواندگی یکی از بچه‌ها می‌تواند ارتباطی رسمی، هر چند نه خیلی محکم، بین زندگی آن‌ها در لندن و زندگی من در این‌جا، ایجاد کند.

در هر صورت با شروع تابستان، رفتم لندن پیش آن‌ها. همه‌چیز از قبل آماده شده بود و وقتی چند روز جلوتر تلفن کردم چارلی به من گفت حال هر دوشان خوب است. برای همین دلیلی نداشت بعد از ماه‌هایی که ایام خوشی در زندگی‌ام نبود انتظاری جز آسودگی و استراحت داشته باشم.

راستش، آن روز آفتابی وقتی از مترو منطقه‌ی زندگی آن‌ها بیرون آمدم داشتم به تغییرات اتاق خوابم نسبت به آخرین باری که آن‌جا بودم فکر می‌کردم. در طول این سال‌ها، همیشه تغییری وجود داشت. زمانی یک ابزار الکترونیکی گوشه‌ی اتاق برق می‌زد و زمانی دیگر کل اتاق جور دیگری تزئین شده بود. در هر حال، همیشه اصلی وجود داشت که اتاق را برای من تبدیل به هتلی مطابق مد روز می‌کرد: حوله‌های مرتب، قوطی بیسکویت کنار تخت، و مجموعه‌ای از سی‌دی‌ها روی میز. چند سال پیش چارلی مرا به اتاق راه داد و با غروری کاذب چراغ‌ها را روشن و خاموش کرد و باعث شد نور، هر لحظه به نقطه‌ای تاریک رخنه کند: پشت سر تختی، بالای کمد لباس و غیره. با زدن کلید بعدی، پوشش‌های<sup>۲۴</sup> روی پنجره پایین آمد.

همان موقع پرسیدم: «بین چارلی چرا من به این پوشش احتیاج دارم؟ دلم می‌خواهد وقتی بیدار می‌شوم بیرون را ببینم. پرده کفایت می‌کند.»  
- این پوشش‌ها سوییسی است.

جوری این جمله را گفت انگار همین برای توضیح کافی بود.

اما این بار چارلی مرا با خودش به طبقه‌ی بالا برد و باهم به اتاق من رفتیم و فهمیدم می‌خواهد عذرخواهی کند. و من اتاقم را جوری دیدم که قبل از آن هرگز ندیده بودم. روی تختم چیزی نبود، تشک آن جمع شده و گوشه‌ای پرتاب شده بود. کپه‌ای از مجلات همان‌جور ریخته بود روی زمین و کتاب‌ها، دسته‌ی لباس‌های قدیمی، چوب‌هاکی و یک بلندگو افتاده بودند گوشه‌ای. دم در مکثی کردم و تا وقتی چارلی داشت برای کیفم جایی باز می‌کرد، همان‌طور خیره شدم به این وضعیت.

انگار که رنجیده باشد گفت: «جوری داری نگاه می‌کنی انگار این‌جا گند زده‌ام و می‌خواهی شکایت کنی.»

— نه، نه، فقط از دیدن این منظره یکه خوردم.

نشست روی تشک و آهی کشید: «افتضاح است. خودت هم می‌بینی. یک افتضاح. فکر می‌کردم دختران خدمتکار همه‌چیز را مرتب کرده باشند. آن‌ها هم نکرده‌اند. فقط خدا می‌داند چرا.»

به نظر خیلی ناراحت بود اما ناگهان از جا پرید و بلند شد.

— برویم ناهار بخوریم. من برای امیلی یادداشت می‌گذارم. می‌توانیم با خیال راحت دلی از عزا دریاوریم و وقتی برگردیم، اتاقت — تمام این آپارتمان — مرتب شده است.

— اما نمی‌توانیم از امیلی بخواهیم این‌جا را تمیز کند.

— خودش این کار را نمی‌کند. به مستخدم‌ها می‌گوید. او می‌داند چه‌طور از پس آن‌ها برآید. من حتا شماره‌ی آن‌ها را هم ندارم. بزن برویم ناهار؛ غذا و نوشیدنی، هر چیزی که خواستی.

چیزی را که چارلی به آن آپارتمان می‌گفت دو طبقه‌ی بالایی از یک آپارتمان چهار طبقه بود در خیابانی بالای شهر اما شلوغ. آمدیم بیرون و مستقیم به سمت ازدحام جمعیت در حال تردد رفتیم. با چارلی از مغازه‌ها و دفترها گذشتیم و به یک رستوران کوچک ایتالیایی رسیدیم. از قبل میزی رزرو

نکرده بودیم، اما از آن جا که چارلی با خدمتکاران سلام و علیکی داشت برای مان یکی در نظر گرفتند. خوب که دور و اطراف را نگاه کردم دیدم پر بود از آدم‌های اتوکشیده‌ی شاغل و خوشحال بودم که چارلی هم مثل من سرو وضع نامرتبی داشت. احتمالاً حدس زده بود چی توی ذهنم می‌گذرد چون تا نشستیم گفت: «تو خیلی دهاتی هستی ری. بگذریم، این جا همه چیز تغییر کرده. تو خیلی وقت پیش از کشور خارج شدی.» بعد با لحن هشدار دهنده‌ای گفت: «ما شبیه آدم‌های موفق هستیم. هر کسی که این جا می‌بینی برای خودش یک نیمچه مدیر است.» بعد به طرف من خم شد و با صدایی آهسته‌تر گفت: «بین چه می‌گویم. می‌خواهیم با هم حرف بزنیم. می‌خواهم لطفی به من بکنی.»

آخرین دفعه‌ای را که چارلی از من کمک خواسته بود یادم نبود، اما محترمانه سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و منتظر شدم. چند ثانیه صورت غذا را گرفت توی دستش و بعد گذاشتش روی میز.

- راستش من و امیلی این اواخر کمی مشکل پیدا کرده‌ایم. این اواخر، روی هم رفته از هم دوری می‌کردیم. برای همین او الان این جا نیست که از تو پذیرایی کند. می‌ترسم مجبور شوی یکی از ما را انتخاب کنی. قدری شبیه آن نمایش‌نامه‌هایی می‌شوی که یک بازیگر همزمان در دو نقش بازی می‌کند. تو نمی‌توانی هر دو ما را در یک زمان در یک اتاق ببینی. خیلی بچگانه است، نه؟

- بد موقعی رسیدم خانه‌ی شما. بعد از ناهار می‌روم. در خانه‌ی عمه کیتی در فینچلی مستقر می‌شوم.

- درباره‌ی چه حرف می‌زنی؟ اصلاً به من گوش نمی‌دهی. فقط به تو گفتم می‌خواهم لطفی به من کنی.

- فکر کردم می‌خواستی بگی...

- نه احمق. کسی که باید از این جا برود من هستم. به نشستی در فرانکفورت می‌روم و بعد از آن جا پرواز می‌کنم. اواخر پنجشنبه، یعنی دو روز

بعد، برمی‌گردم. پس مدتی که هستی این‌جا را مرتب کن، همه‌چیز را روبه‌راه کن. وقتی برمی‌گردم با رویی گشاده سلام می‌کنم، همسر عزیزم را درست مثل دو ماه قبل می‌بوسم، انگار نه انگار که آب از آب تکان خورده. بعد ما دوباره دور هم هستیم.

آن لحظه پیشخدمت زن آمد تا سفارش ما را یادداشت کند و بعد از این‌که رفت، چارلی انگار دلش نمی‌خواست درباره‌ی همان موضوع حرفی بزند. در عوض از من سؤالی درباره‌ی زندگی‌ام در اسپانیا پرسید و هربار که چیزی به او می‌گفتم، خوب یا بد، پوزخندی می‌زد و سرش را جوری تکان می‌داد انگار درست بدترین کابوس او بودم. یک‌بار که داشتم برایش توضیح می‌دادم چه قدر آشپزی‌ام بهتر شده — چه‌طور سرگرم آماده کردن ساندویچ کریسمس برای بیش از چهل معلم و دانش‌آموز بودم، آن هم واقعاً دست‌تنها — پرید وسط حرفم.

— گوش کن چه می‌گویم. اوضاع ناامیدکننده است. تو باید استعفا بدهی. اما اول باید شغل جدیدت را سروسامان بدهی. از این پرتغالی‌های افسرده به‌عنوان دلال استفاده کن. شغل مادرید را نگه دار و بعد آپارتمان را ول کن. بسیار خوب، این کاری است که انجام می‌دهی. شماره‌ی یک.

دستش را بالا آورده بود و با انگشتانش دستورالعمل‌هایی را که صادر می‌کرد می‌شمرد. غذای مان وقتی رسید که هنوز داشت با انگشتانش می‌شمرد، اما بی‌خیال نشد و ادامه داد تا این‌که بالاخره تمام کرد. بعد شروع کرد به خوردن و گفت: «می‌توانم به تو بگویم هیچ‌کدام از این‌ها را انجام نمی‌دهی.»

— نه، نه. هر چه می‌گویی مولای درزش نمی‌رود.

— با این حال تو برمی‌گردی و همان کارهای سابق را انجام می‌دهی. سال بعد دوباره برمی‌گردیم همین‌جا و دقیقاً درباره‌ی همین چیزهای همیشگی گریه‌وزاری راه می‌اندازی.

— من گریه‌وزاری نمی‌کردم...

- می دانی ری. چیزهای زیادی وجود دارند که مردم می توانند به تو پیشنهاد دهند. بعد از یک دودوتا چهارتا می توانی زندگیاات را دست خودت بگیری.

- بسیار خب، همین کار را انجام می دهم، قول می دهم. اما قبلاً داشتی در مورد چیزی حرف می زدی، چیزی تو مایه های کمک من به تو.

غذایش را باحوصله جوید و گفت: «آهان، بله. صادقانه بگویم انگیزه ی من برای دعوت تو به این جا همین بود. البته فوق العاده است که تو را می بینم. اما برای من، نکته ی اصلی، کاری است که می خواهم به تو بگویم تا برایم انجام دهی. هر چه باشد قدیمی ترین دوست من هستی؛ یک عمر دوستی...»

ناگهان دوباره شروع کرد به خوردن و در میان بهت و حیرتم فهمیدم بی صدا گریه می کند. بلند شدم و رفتم آن طرف میز و دستم را گذاشتم روی شانهاش، اما او لُف لُف به غذا خوردنش ادامه داد بی آن که سرش را بلند کند. وقتی این حالت یک یا چند دقیقه ادامه پیدا کرد دوباره دستی به شانهاش زدم اما این بار هم چیزی بیش از دفعه ی اول نصییم نشد. بعد دختر خدمتکار آمد و با چهره ای بشاش پرسید کم و کسری داریم یا نه. هر دو گفتیم که همه چیز خوب است و او هم رفت و به نظر چارلی دوباره به خودش آمد.

- بسیار خب ری. چیزی که از تو می خواهم انجام دهی خیلی ساده است. فقط از تو می خواهم مثل یک مهمان خوش مشرب تا چند روز آینده با امیلی رفتار کنی. همه اش همین؛ تا روزی که برگردم.

- همه اش همین؟ فقط می خواستی به من بگویی تا وقتی برمی گردی مراقب او باشم؟

- همین طور است. یا این جوری هم می شود که بگذاری او مراقب تو باشد. تو مهمان هستی. من هم در عوض جور دیگری جبران می کنم؛ بلیت تئاتر و چیزی توی این مایه ها. پنجشنبه آخر وقت برمی گردم. مأموریت تو این است کاری کنی که او سر حال باشد. این طوری وقتی می آیم تو، می گویم «سلام



عزیزم» و در آغوش می‌گیرمش. او هم فقط جواب می‌دهد «سلام عزیزم، به خانه خوش آمدی. اوضاع چه‌طور بود» و او هم مرا در آغوش می‌گیرد. این طوری می‌توانیم مثل قبل باشیم؛ قبل از شروع همه‌ی این جنجال‌ها. مأموریت تو همین است. خیلی ساده است.

- خوشحال می‌شوم اگر کاری از دستم بریاید و انجام دهم. اما تو مطمئنی امیلی حوصله‌ی مهمان دارد؟ مثل روز روشن است که شما با بحران دست‌وپنجه نرم می‌کنید. امیلی هم باید در چنین شرایطی مثل تو باشد. باهم روراست باشیم، نمی‌فهمم چرا چنین درخواستی را این‌جا، همین الان از من داری.

- منظورت چیست، نمی‌فهمی؟ از تو می‌خواهم چون قدیمی‌ترین دوست من هستی. بله، درست است، ما دوستان زیادی داریم. اما وقتی این مسئله برایم پیش آمد خوب درباره‌اش فکر کردم و به این نتیجه رسیدم این کار فقط از تو ساخته است.

اقرار می‌کنم تا حدی قانع شدم این کار را انجام دهم. با این‌همه دلم گواهی می‌داد یک جای قضیه لنگ می‌زند، چیزی بود که او به من نگفته بود. گفتم: «می‌دانم که اگر شما دو نفر باهم این‌جا بودید و از من دعوت می‌کردید این‌جا بمانم، قضیه چه‌طور پیش می‌رفت. اما شما دوتا اصلاً باهم حرف نمی‌زنید، یک مهمان را برای فرار از مشکلات تان دعوت کرده‌اید و با او به بهترین شکل ممکن رفتار می‌کنید! اما کار این‌جوری پیش نمی‌رود چون قرار نیست تو این‌جا باشی.»

- فقط کاری را که گفتم بکن، ری. فکر می‌کنم این کار شدنی است. امیلی همیشه از دیدنت خوشحال می‌شود.

- از دیدن من؟ می‌دانی چارلی، می‌خواهم به تو کمک کنم اما ممکن است این‌جا قضیه را نخوانده باشی. برای این‌که احساس می‌کنم، رک و پوست‌کنده بگویم، امیلی حتا در بهترین حالت هم هیچ‌وقت از دیدن من

خوشحال نمی‌شود. همین چند دیدار اخیر ما این جا، او... خب، معلوم است که حوصله‌ی مرا ندارد.

- بین ری، فقط به من اعتماد کن. می‌دانم دارم چه کار می‌کنم. وقتی برگشتیم، امیلی توی آپارتمان بود. اعتراف می‌کنم وقتی دیدم چه قدر شکسته شده جا خوردم. دلیلش فقط این نبود که از آخرین ملاقات‌مان چاق‌تر شده بود؛ صورتش، که زمانی خیلی دلنشین بود، حالا پر از چروک‌های ناخوشایند بود؛ به‌خصوص دور لبش مشهود بود. توی اتاق نشیمن روی کاناپه نشسته بود و سرگرم خواندن مجله‌ی *فاینشال تایمز* بود و وقتی وارد شدم، باترش رویی بلند شد.

گفت: «از دیدنت خوشحالم ریموند.» و دوباره نشست. جوری برخورد کرد که خواستم به‌خاطر این که سرزده در زمان بدی رسیده بودم عذرخواهی کنم، اما قبل از این که چیزی بگویم ضربه‌ای به کنار کاناپه زد و گفت: «حالا بنشین و به سؤالاتم جواب بده. می‌خواهم بدانم چه کار کرده‌ای.»

نشستم و او هم شروع کرد به سین جیم من، درست مثل همان کاری که چارلی توی رستوران کرده بود. چارلی، ضمناً، سرگرم جمع کردن باروبندیلش بود و مدام از اتاق بیرون می‌آمد و دنبال چیزهای مختلف می‌گشت. متوجه شدم آن دو توجهی به هم ندارند اما به‌نظر، به‌رغم ادعای قبلی چارلی، از بودن باهم توی یک اتاق خیلی هم ناراضی به‌نظر نمی‌رسیدند. هر چند هیچ‌کدام مستقیم با آن یکی حرف نمی‌زد، اما چارلی هربار با رفتاری عجیب می‌پرید وسط گپ ما. مثلاً وقتی برای امیلی سرگرم توضیح این بودم که پیدا کردن یک همخانه برای این که هزینه‌هایم را با او قسمت کنم، دشوار است، چارلی از توی آشپزخانه داد زد:

- جایی که او توی آن زندگی می‌کند گنجایش دو نفر را ندارد. گنجایش بیش از یک نفر را ندارد. آن‌جا فقط برای یکی جا دارد و آن یک نفر کسی است که از ریموند یک‌کم بیشتر پول داشته باشد.

امیلی جواب این حرف‌های چارلی را نداد اما کاملاً جذب این اطلاعات شده بود چون ادامه داد: «ریموند، هیچ‌وقت نباید چنین آپارتمانی را انتخاب می‌کردی.»

این بحث دست‌کم نزدیک به بیست دقیقه ادامه پیدا کرد و چارلی همان‌طور که از پله‌ها پایین‌وبالا یا به آشپزخانه می‌رفت، در بحث شرکت می‌کرد و معمولاً چیزی را با صدای بلند می‌گفت که بیشتر مخاطبش من — به‌عنوان نفر سوم — بودم.

همان لحظه امیلی یک‌مرتبه گفت: «صادقانه بگویم ریموند. تو با تدریس در مدرسه‌ی مزخرف زبان خودت را استثمار می‌کنی، به صاحبخانه‌ات اجازه می‌دهی تو را سرکیسه کند، آن وقت تو چه کار می‌کنی؟ چهار روز هم به پای یک دختر سربه‌هوای الکلی می‌نشینی و حتا شغلی هم که داری تأمینت نمی‌کند. مثل این است که عمداً تلاش می‌کنی آدم‌هایی را که برایت ارزش قایل هستند از خودت برنجانی.»

چارلی از توی‌هال داد زد: «نباید انتظار داشته باشد که از آن آدم‌ها کسی باقی بماند.» می‌توانستم صدای بیرون آوردن چمدانش را از آن‌جا بشنوم. گفت: «مثل این است که تو ده سال بعد از دوران بلوغ هنوز هم مثل بچه‌ها رفتار کنی. و کماکان به رفتارت ادامه می‌دهی در حالی که به مرز پنجاه‌سالگی رسیده‌ای.»

— من فقط چهل و هفت‌ساله هستم...

امیلی با صدایی بلندتر از حد، به منی که سمت راستش نشسته بودم گفت: «منظورت چیست که فقط چهل و هفت‌ساله است؟ فقط چهل و هفت‌ساله. همین فقط زندگی‌ات را خراب کرده ریموند. فقط، فقط، فقط. فقط دارم نهایت تلاشم را می‌کنم. فقط چهل و هفت‌ساله. خیلی زود می‌بینی که رسیدی به شصت و هفت‌ساله و فقط داری دور خودت می‌چرخنی و تلاش می‌کنی یک سقف لعتی پیدا کنی که بالای سرت باشد.»

چارلی از بالای پله داد زد: «او احتیاج دارد یک کم هم بیاورد. باید خودت را جمع و جور کنی.»

امیلی پرسید: «ریموند، تا حالا شده یک لحظه به خودت بیایی و بررسی کنی هستی؟ وقتی به توانایی‌هایت فکر می‌کنی شرمنده نمی‌شوی؟ ببین زندگی‌ات را چگونه پیش می‌بری؟ این... این واقعاً کفر آدم را بالا می‌آورد. آدم را خیلی عصبانی می‌کند.»

چارلی توی چارچوب در با یک بارانی ظاهر شد و لحظه‌ای هر کدام همزمان چیزهایی به من گفتند. بعد چارلی گفت که دارد می‌رود و - انگار رفتنش به خاطر نفرت از من بود - غیث زد.

رفتن چارلی باعث شد امیلی هم از زخم زیان زدن دست بکشد و فرصتی دست داد تا بلند شوم و بگویم: «ببخشید. من می‌خواهم بروم کمک، تو بردن بارش دست‌ت‌ها است.»

چارلی از توی هال داد زد: «چرا باید به کمک تو احتیاج داشته باشم؟ من فقط یک کیف بزرگ دارم.»

اما بی‌خیال شد و اجازه داد دنبالش تا لب خیابان بروم، ولی بعد من را با یک چمدان تنها گذاشت و رفت که تاکسی بگیرد. به نظر می‌رسید آن‌جا اصلاً تاکسی گیر نیاید، او هم در حالی که دستش را نصفه‌نیمه دراز کرده بود بانگرانی رو به جلو خم شده بود.

با صدای بلندی گفتم: «چارلی، فکر کنم این کار از من ساخته نیست.»

- یعنی چی که این کار از من ساخته نیست؟

- امیلی واقعاً از من متنفر است. این را بعد از چند دقیقه توی نگاهش خواندم. وای به حال سه روز دیگر، آن وقت می‌خواهد چه کار کند؟ چرا فکر می‌کنی وقتی برگردی همه‌چیز مرتب است؟

وقتی این‌ها را به چارلی می‌گفتم انگار اتفاقی در من افتاد و ساکت شدم. چارلی متوجه شد و برگشت و بادقت نگاهم کرد.

آخر سر گفتم: «فکر می‌کنم طرحی دارم که کسی جز من نمی‌تواند آن را اجرا کند.»

- آهان. یعنی کاری از ری ساخته است؟

- بله، شاید بتوانم.

- چه اهمیتی دارد؟ چیزی که از تو می‌خواهم انجام دهی تغییر نمی‌کند.

حالا دوباره اشک در چشمانش حلقه زده بود. گفت: «یادت هست روزهایی را که امیلی عادت داشت به من بگوید باورم دارد؟ این را سال‌ها و سال‌ها می‌گفت؛ به تو ایمان دارم چارلی، تو تمام عیاری، واقعاً با استعدادی. دقیقاً تا سه چهار سال پیش سر حرفش ایستاده بود و همین را می‌گفت. می‌دانی چه قدر برایم گران تمام می‌شود؟ کارم درست بود. الانم کارم درست است، عالی است. اما او فکر می‌کرد سرنوشت من این بوده که مالک تمام این دنیای لعنتی باشم. خدا می‌داند، خدا می‌داند. من فقط یک آدم عادی بودم که داشت زندگی عادی‌اش را دنبال می‌کرد. اما او این را نمی‌فهمد. اصل قضیه این است، علت اصلی تمام چیزهایی که خراب شده‌اند.»

او با پریشانی دوچندان شروع به قدم زدن آهسته در پیاده‌رو کرد. هول‌هولکی برگشتم و چمدانش را برداشتم و آن را روی چرخ‌هایش قرار دادم. خیابان، بدون اغراق، جای سوزن انداختن نبود، بنابراین مسئله این بود که تلاش می‌کردم بدون این که کیفش به دیگران برخورد به او برسم. اما چارلی بی‌توجه به مشکلاتی که داشتم — در حمل چمدان — به راهش ادامه می‌داد.

بنا کرد به صحبت: «او فکر می‌کند کم آورده‌ام اما این‌طور نیست. من هنوز هم کاملاً خوب هستم. وقتی جوانی، تمام افق‌ها روشن و موفقیت‌آمیز است. اما تو سن و سال ما... وقتی به این سن و سال بررسی مجبوری چیزهای دیگری را هم در نظر بگیری. هر چیزی تو ذهن من شکل می‌گیرد برای او غیرقابل تحمل است. چشم‌انداز جدید؛ این چیزی است که او نیاز دارد. به خودم نهیب

می‌زنم که من کارم را خوب انجام می‌دهم. به ظرفیت آدم‌های دیگر نگاه کن، آدم‌هایی که آن‌ها را می‌شناسیم. به ری نگاه کن. بسین چه‌طور دارد به زندگی‌اش گند می‌زند. او به چشم‌انداز جدید نیاز دارد.»

- پس مرا دعوت کردید که «آقای چشم‌انداز» شما شوم؟

آخرسر چارلی ایستاد و به من چشم دوخت: «اشتباه برداشت نکن. من نمی‌گویم تو یک آدم ناموفق ترسناک یا چیزی شبیه این هستی. می‌فهمم که معتاد یا آدم‌کش نیستی. اما در مقایسه با من، بگذار روراست باشیم، خیلی موفق هم نیستی. این است که از تو خواستم لطفی به من بکنی. همه‌چیز بین ما دارد تمام می‌شود، مستأصل هستم و به کمکت نیاز دارم. تو را به‌خدا، توی این ماجرا به من کمک می‌کنی؟ فقط همان آدم دوست‌داشتنی باش که هستی. نه بیشتر نه کمتر. کاری را که گفتم انجام بده ریموند. برای من و امیلی. هنوز چیزهایی بین من و او وجود دارد. می‌دانم. فقط چند روز، تا زمانی که برمی‌گردم، خودت باش. خواسته‌ی زیادی نیست، نه؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «باشد. اگر فکر می‌کنی این‌طوری کمکی به تو می‌شود حرفی ندارم. اما اگر امیلی خواست دیرتر یا زودتر تکلیفش را بداند چه کار کنیم؟»

- چرا او باید چنین چیزی بخواهد؟ او می‌داند من جلسه‌ای مهم در فرانکفورت دارم. با او تعارف ندارم. فقط می‌خواهد از یک مهمان پذیرایی کند، همین. او، هم این کار را دوست دارد هم تو را.

- هی تاکسی... دیوانه‌وار دستش را تکان داد و یک راننده با ماشینش آمد طرف ما و چارلی بازوم را کشید: «ممنونم ری. می‌دانم برای‌مان درستش می‌کنی.»

من برگشتم و فهمیدم رفتار امیلی کاملاً عوض شده. انگار که قوم و خویش خیلی پیر و نحیفی باشم به پیشوازم آمد. لبخند گرمی داشت و آرام بازوم را گرفت. وقتی دعوتش را برای چای پذیرفتم مرا به آشپزخانه برد، پشت میز

نشاند و با چهره‌ای مضطرب چند لحظه نگاهم کرد. آخر سر باملايمت گفت: «متأسفم که چند دقیقه پیش آن‌طور با تو رفتار کردم. حق نداشتم با تو این‌جوری حرف بزنم.» بعد رفت چای درست کند و گفت: «سال‌ها از زمانی که باهم در دانشگاه آشنا شدیم می‌گذرد. همیشه این را فراموش می‌کنم. هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردم که با دوستان دیگرم این‌طور صحبت کنم. اما وقتی پای تو در میان باشد، خوب، تصور می‌کنم با دیدنت به آن دوران می‌روم، دورانی که باهم بودیم و من مدام فراموشش می‌کنم. تو واقعاً نباید به دل بگیری.»

- نه، نه. من اصلاً چیزی به دل نگرفته‌ام.

من هنوز تو فکر حرف‌هایم با چارلی بودم و احتمالاً از دید دیگران غرق در افکار دوردست. و فکر کنم امیلی بد برداشت کرد، چون صدایش خیلی مهربان‌تر شد.

بادقت داشت ردیف بیسکویت‌ها را در بشقاب جلو من می‌چید. گفت: «متأسفم که ناراحت کردم. می‌دانی، آن موقع‌ها می‌توانستیم هر چیزی را به تو بگوییم، تو می‌خندیدی و ما هم می‌خندیدیم و همه چیز شبیه یک شوخی بزرگ بود. این حماقت من را می‌رساند که فکر می‌کنم هنوز هم می‌توانی مثل آن روزها باشی.»

- راستش، من تا حدی هنوز هم همان‌طوری هستم. من هم به این مسئله فکر نمی‌کردم.

به حرفش ادامه داد، انگار حرفم را نشنیده بود: «نمی‌فهمم. چه قدر تغییر کردی. چه قدر الان لبه‌ی پرتگاهی.»

- ببین امیلی، من واقعاً خیلی هم بد...

- فکر می‌کنم گذشت زمان فقط تو را درمانده کرده. شبیه آدمی هستی که لبه‌ی پرتگاه ایستاده. یک تلنگر کوچک کافی است که بشکنی.

- منظورت افتادن است دیگر.

نگاهی زیر کتری انداخت و دوباره زل زد به من: «نه ریموند. دربارهاش حرف نزن. به شوخی هم از این حرف‌ها نزن. نمی‌خواهم بشنوم دربارهاش حرف می‌زنی.»

- نه، سوء تفاهم شده. تو گفתי من ترک برمی‌دارم و من می‌گویم اگر لبه‌ی پرتگاه ایستاده‌ام، می‌افتم نه این که ترک بردارم.

انگار هنوز هم نمی‌خواست زیر بار برود و گفت: «طفلکی. تو فقط سایه‌ای از ریموند آن روزها هستی.»

دیدم بهتر است همان لحظه، جواب ندهم و چند لحظه هر دو منتظر جوش آمدن آب کتری شدیم. فنجانی برای من گذاشت و برای خودش چیزی درست نکرد.

- متأسفم ری. اما من همین الان باید برگردم به دفترم. دوتا جلسه دارم که نمی‌توانم از دست‌شان بدهم. اگر می‌دانستم با چه حال و روزی این جا می‌آیی از پشت نمی‌رفتم. قرارها را جور دیگری تنظیم می‌کردم. اما انتظارش را نداشتم. امیدوارم زود برگردم. طفلکی ریموند. این جا، تک‌وتنها می‌خواهی چه کار کنی؟

- من خوبِ خوبم. راستش داشتم به این مسئله فکر می‌کردم که چرا ترتیب شام را تا زمانی که برمی‌گردی ندهم؟ شاید باور نکنی اما این روزها برای خودم یک‌پا آشپز شده‌ام. راستش ساندویچ قبل از کریسمس را امسال خودم درست کردم...

- خیلی لطف داری که می‌خواهی کمک کنی. من فکر می‌کنم بهتر است فقط استراحت کنی. گذشته از این، کار در آشپزخانه‌ی دیگران خیلی استرس دارد. چرا این جا را خانه‌ی خودت نمی‌دانی، بروی دوش آب گرم بگیری و قدری هم موسیقی گوش کنی. وقتی برگردم خانه، شام درست می‌کنم.

- اما لازم نیست بعد از سپری کردن یک روز طولانی کاری نگران غذا

باشی.



کارتش را درآورد و گذاشت روی میز: «نه ری. تو راحت باش. این خط مستقیم من است، شماره‌ی موبایلم هم رویش نوشته شده. دیگر باید بروم، اما تو هر وقت خواستی می‌توانی با من تماس بگیری. یادت نرود تا زمانی که برمی‌گردم کاری نکنی خسته‌ات کند.»

مدتی است دیگر برایم سخت شده تو آپارتمانم احساس راحتی کنم. در خانه‌ام که تنها باشم بدجور بی‌قرار می‌شوم، فکر این‌که جایی آن بیرون ملاقات مهمی را از دست داده‌ام حالم را خراب می‌کند. اما اگر جایی غیر از خانه‌ی خودم باشم یک‌جورهایی احساس آرامش می‌کنم. دوست دارم روی کاناپه‌ی یک آدم غریبه که اتفاقاً نزدیک آن کتابی قرار دارد، بنشینم و روی آن لم بدهم. و این دقیقاً همان کاری بود که بعد از رفتن امیلی انجام دادم. دست‌کم بخش‌هایی از کتاب *منسفیلد پارک*<sup>۴۵</sup> را خواندم، پیش از آن‌که بیست دقیقه یا بیشتر چُرت بزنم.

وقتی بیدار شدم آفتاب بعدازظهر به آپارتمان می‌تابید. از روی کاناپه بلند شدم و شروع کردم به سروگوش آب دادن. شاید نظافتچی‌ها آن زمان که سرگرم ناهار بودیم آن‌جا را تمیز کرده بودند یا شاید هم خود امیلی آستین بالا زده بود؛ در هر صورت اتاق بزرگ نشیمن کاملاً تمیز بود. تمیزی و آراستگی یک‌طرف، خیلی هم باسلیقه شده بود، با طراحی جدید مبلمان و اشیای هنری — هر چند ممکن بود یک آدم بی‌عاطفه بگوید مثل روز روشن است که همه‌ی این‌ها به علت خاصی این‌جور چیده شده‌اند. کتاب‌ها را ورق زدم و نگاهی سرسری به مجموعه‌ی سی‌دی‌ها انداختم. تمام سی‌دی‌ها یا موسیقی راک بودند یا موسیقی کلاسیک اما دست آخر، بعد از مدتی جست‌وجو، جایی را پیدا کردم، بخش کوچکی که در تاریکی پنهان مانده بود و به آثار فرد آستر<sup>۴۶</sup>، چت بیکر و سارا وِن اختصاص داشت. تعجب کردم که چرا امیلی مجموعه‌ی بارزش صفحه‌های گرامافونش را با سی‌دی عوض نکرده. اما به آن‌ها دست نزنم و همان‌طور سرگردان رفتم سمت آشپزخانه.

چند قفسه را باز کردم شاید بیسکوییتی، شکلاتی چیزی پیدا کنم اما توجهم به دفترچه‌ی کوچکی جلب شد که روی میز آشپزخانه بود. جلد پارچه‌ای ارغوانی داشت که روی سطح براق میز خیلی به چشم می‌آمد. امیلی درست پیش از آن که برود، با عجله‌ی زیاد، کیفش را موقعی که سرگرم نوشیدن چای بودم روی میز خالی و دوباره پُر کرد. واضح بود که فراموش کرده دفترچه‌اش را برد. اما همان موقع فوراً فکری به ذهنم رسید: این دفترچه‌ی ارغوانی، نوعی دفترچه‌ی خاطرات بود و امیلی از جا گذاشتنش روی میز هدفی داشت، با این نیت که حتماً بروم سراغش؛ به هر دلیلی او احساس کرده بود نمی‌تواند بیش از آن مسئله را باز کند پس چاره‌ای نداشت جز این‌که این‌جوری تشویش درونی‌اش را با من قسمت کند.

چند لحظه‌ای آن‌جا ایستادم و زل زدم به دفترچه. طرفش رفتم، انگشت نشانه‌ام را گذاشتم وسط همان صفحه‌ای که علامت داشت و آرام و محتاط بالا آوردم و صفحه را، باز کردم<sup>۴۷</sup>. نگاهی به نوشته‌های توهم توهم امیلی باعث شد انگشتم را بیرون بکشم، از کنار میز بلند شوم و با خودم بگویم به من ربطی ندارد این‌جا فضولی کنم و مهم نیست امیلی در آن لحظه از روی بی‌عقلی چه هدفی را دنبال می‌کرده.

برگشتم به اتاق نشیمن، روی کاناپه نشستم و چند صفحه‌ی دیگر از *منسفیلد پارک* را خواندم. اما تازه فهمیدم نمی‌توانم حواسم را جمع کنم. فکرم همه‌اش می‌رفت پیش همان دفترچه‌ی ارغوانی. اگر دفترچه‌اش را همین‌جوری جا نگذاشته باشد چی؟ اگر چند روز سرگرم نقشه کشیدن بوده باشد چی؟ اگر چیزی را عمداً برای من گذاشته باشد که بخوانم چی؟

بعد از ده دقیقه به آشپزخانه برگشتم و بیشتر به دفترچه‌ی ارغوانی خیره شدم. همان‌جا که قبلاً چایم را نوشیده بودم نشستم، آرام دفترچه را به سمت خود کشیدم و بازش کردم.

تو نگاه اول معلوم شد اگر امیلی می‌خواست شخصی‌ترین و درونی‌ترین یادداشت‌ها را بنویسد، پس آن دفترچه جای دیگری بود. چیزی که مقابلم

داشتم یک دفترچه‌ی زیبای قرار ملاقات بود که در هر روز آن، یادداشت‌هایی را به‌طور نامنظم نوشته بود، بعضی‌های‌شان هم به‌نظر خواسته‌های دور از ذهن بودند. جایی با خط درشت نوشته بود: اگر تا حالا به ماتیلدا زنگ نزده‌ای پس چه غلطی می‌کردی؟ الان این کار را بکن.

جای دیگری نوشته بود: دیگر کتاب ماریان را پس بده؛ کتاب فیلیپ راث را.

همان‌طور که صفحات دیگر را باز می‌کردم به این عبارت برخوردم: ریموند دوشنبه می‌آید. فریاد، فریاد.

صفحات دیگری را هم تورق کردم تا رسیدم به صفحه‌ای که نوشته بود: فردا، ریموند. چه‌طوری دوام بیاورم؟

آخرسر هم نوشته شده بود: صبح خیلی زود بین بقیه‌ی کارهای متعدد روزانه، خرید نوشیدنی به یمن ورود شاهزاده وینرز<sup>۲۸</sup>.

شاهزاده وینرز؟ تا مدتی فکر می‌کردم که واقعاً منظورش می‌توانست من باشم. تمام احتمالات را در نظر گرفتم: یک ارباب‌رجوع؟ یک لوله‌کش؟ اما آخرسر با توجه با تاریخ و مفهوم متن مجبور شدم بپذیرم که جز من کسی نامزد جدی آن عنوان نبود. بعد ناگهان کم‌لطفی‌یی که او با دادن آن لقب در حقم کرده بود انگار تلنگری به من زد و قبل از این‌که به خودم بیایم آن صفحه‌ی توهین‌آمیز را مجاله کردم.

این کارم، واکنشی وحشیانه نبود: من آن صفحه را پاره نکردم. فقط خیلی ساده و با حرکتی آرام، مشتم را روی آن بستم، چند لحظه بعد که به اعصابم مسلط شدم بازش کردم، البته اذعان می‌کنم، کمی دیر شده بود. وقتی مشتم را باز کردم دیدم نه‌تنها آن صفحه که دو صفحه‌ی بعدش هم قربانی خشم لحظه‌ای من شده بود. تلاش کردم آن صفحات را صاف کنم و برگردانم به همان حالت قبلی اما دوباره تاب برمی‌داشتند و برمی‌گشتند به همان حالت، انگار بزرگ‌ترین آرزوی آن‌ها تبدیل شدن به یک توپ آشغال بود.

با وجود این، مثل یک بازیگر به صاف کردن دیوانه‌وار صفحات مجاله‌شده ادامه دادم. کم‌کم باید می‌پذیرفتم که تلاشم، آب در هاون کوبیدن است و نمی‌تواند در پنهان کردن گندی که زده بودم کارساز واقع شود. وقتی به خودم آمدم، صدای تلفن از جایی در آپارتمان به گوش می‌رسید.

تصمیم گرفتم جواب ندهم و تلاش کنم به عواقب اتفاقی که افتاده بود فکر کنم. اما تلفن بعد از چندبار زنگ زدن، رفت روی پیغام‌گیر و صدای چارلی را شنیدم که داشت پیغام می‌گذاشت. احساس کردم این همان طناب نجات بود، هر چند دلم می‌خواست فقط با کسی درددل کنم اما به خودم آمدم و دیدم به طرف اتاق نشیمن هجوم برده‌ام و تلفن را که کنار فنجان قهوه، روی میز بود برداشته‌ام.

گفت: «تو آن جایی.» صدای چارلی کمی عصبی و غضبناک بود که من پریدم وسط پیغامش.

- گوش کن چارلی. من یک کار احمقانه کردم.

- من در فرودگاهم. پروازم تأخیر داشت. می‌خواهم زنگ بزنم به راننده‌ای که قرار است در فرانکفورت بیاید دنبالم و بگویم تأخیر دارم اما شماره‌اش پیشم نیست. به کمکت احتیاج دارم که شماره را برایم بخوانی.

شروع کرد به راهنمایی من تا دفترچه تلفن را پیدا کنم اما دوباره پریدم وسط حرفش:

- ببین چه می‌گویم. من یک کار احمقانه کرده‌ام. نمی‌دانم باید چه کار کنم.

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بعد او گفت: «شاید تو این‌جوری فکر می‌کنی، ری. شاید فکر می‌کنی کسی دیگر وجود دارد. این که من با کسی فرار کرده‌ام و حالا می‌روم او را ببینم. البته برای من مهم است که تو چه فکر می‌کنی. ممکن است با هر چه تا حالا دیده‌ای مطابقت داشته باشد؛ وضعیت امیلی، وقتی ترکش کردم و همه‌ی آن ماجرا ممکن است این ذهنیت را در تو ایجاد کرده باشد. اما اشتباه می‌کنی.»

- منظورت را درک می‌کنم. اما چیزی هست که باید درباره‌اش با تو صحبت کنم...

- فقط همین را قبول کن ری. تو اشتباه می‌کنی. پای زن دیگری در میان نیست. من الان در راه فرانکفورت هستم برای این که در جلسه‌ای با موضوع تغییر نمایندگی مان در لهستان شرکت کنم. برای همین است که این جا هستم. - بسیار خب، متوجه منظورت شدم.

- هیچ وقت زن دیگری وجود نداشته. هیچ وقت هم نگاه بد به کسی نداشتم؛ یا دست کم از روی قصد و غرض نبوده. واقعیت همین است. این حقیقت محض است و لاغیر.

شروع کرده بود به داد زدن و این می‌توانست به خاطر صدای مهممی سالن انتظار باشد. ساکت شد و من داشتم به سختی گوش می‌کردم تا بفهمم که گریه می‌کند یا نه، اما تنها چیزی که می‌شنیدم صدای فرودگاه بود. یک مرتبه گفت:

- می‌دانم تو چه فکری هستی. داری فکر می‌کنی که، خیلی خب، پای زن دیگری در میان نیست. اما مرد دیگری چه طور؟ بگو، تصدیق کن که به همین داری فکر می‌کنی، این طور نیست؟ بگو دیگر، ادامه بده.

- واقعاً نه. به ذهنم خطور نکرد تو انحراف جنسی داشته باشی. حتا آن موقع بعد از امتحان‌های پایان ترم که خیلی مست کرده بودی و واقعاً وانمود می‌کردی...

- خفه شو ابله. منظورم این است که مرد دیگری عاشق امیلی شده! عاشق امیلی، اصلاً مگر چنین احمقی وجود دارد؟ این چیزی است که می‌خواهم بدانم: و جوابش، اگر به من باشد چیزی نیست جز نه، نه، نه. بعد از این همه سال، به صراحت می‌گویم خوب می‌شناسمش، اما مشکل این جاست، این قدر خوب می‌شناسمش که می‌توانم مسئله را جور دیگری تعبیر کنم. می‌توانم بگویم او چند وقتی است به این مسئله فکر می‌کند. بسیار خب ری. او به مردهای دیگر هم توجه می‌کند. مردهایی مثل دیوید کُری آشغال.

- کی هست؟

- دیوید کری آشغال، یک وکیل عوضی چاپلوس است که برای خودش خوب کار می‌کند. دقیقاً می‌دانم چه قدر خوب، چون امیلی به اندازه‌ی کافی برایم گفته، با افراط در جزئیات.

- یعنی فکر می‌کنی... آن‌ها باهم رابطه دارند؟

- نه. من فقط به تو گفتم! هنوز چیزی معلوم نیست، هنوز نه. بگذریم، دیوید کری آشغال نمی‌تواند برای او وقت بگذارد. دیوید با یک دختر کُت‌د فریبنده که برای کُنده نست<sup>۴۹</sup> کار می‌کند ازدواج کرده است.

- بسیار خوب، پس تو خوبی دیگر...

- نه، خوب نیستم چون مسئله‌ی مایکل ادیسن هم هست. همین‌طور راجر فان دن برگ که یک ستاره‌ی نوظهور در مریلینینج است که هر سال به گردهمایی اقتصاد جهانی می‌رود.

- بین چارلی، لطفاً گوش کن. من این‌جا مشکلی دارم. کوچک‌تر از آن‌چه قابل بحث باشد، خودم هم قبول دارم اما در هر صورت یک مشکل است. لطفاً گوش کن.

در نهایت برایش توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده بود. هر چیزی را که اتفاق افتاده بود صادقانه برایش تعریف کردم و این‌که احتمالاً این شائبه در من شکل گرفته که امیلی برای من یک پیام محرمانه گذاشته بود.

آخر سر گفتم: «می‌دانم که خیلی احمقانه بود. اما او آن را گذاشته بود آن‌جا، درست آن‌جا روی میز آشپزخانه.»

صدای چارلی حالا آرام‌تر بود: «بله. بله تو تقریباً خودت را درگیرش کرده‌ای.»

بعد خندیدم. من هم دلگرم شدم و خندیدم. گفتم: «فکر کنم زیاده‌روی کردم. با این همه، این‌ها هیچ شبیه یادداشت‌های شخصی روزانه نیست. این فقط یک دفترچه یادداشت است...»

می‌خندیدم چون چارلی هم می‌خندید و چیزی عصبی در خنده‌اش بود. بعد، دیگر نخندید و به‌سردی گفت: «اگر بفهمد دمار از روزگارت درمی‌آورد.» مکث کوتاهی کرد و من صدای مهمه‌ی فرودگاه را شنیدم. بعد ادامه داد:

- شش سال پیش یا همان حوالی، خودم آن دفترچه را باز کردم؛ اتفاقاً وقتی توی آشپزخانه نشسته بودم و او سرگرم آشپزی بود. می‌دانی، وقتی سرگرم حرف زدن درباره‌ی چیزی بودم ناخودآگاه آن را باز کردم. فوراً متوجه شد و گفت از این کار خوشش نمی‌آید. راستش، آن موقع بود که به من گفت دمار از روزگارم درمی‌آورد. آن موقع سرگرم کار با وردنه بود، مطمئن بودم نمی‌تواند با آن خطری برای من داشته باشد. همان زمان بود که گفت وردنه را برای بعد احتیاج دارد! چون قبلاً حسابم را رسیده بود.

صدای گوینده‌ی سالن پرواز، پس‌زمینه‌ی صدایش بود.

گفتم: «می‌گویی چه کار کنم؟»

- چه کار می‌توانی بکنی؟ فقط صفحات را صاف کن. شاید متوجه نشود.

- این کار را قبلاً کرده‌ام و فایده‌ای نداشت. راهی وجود ندارد که او متوجه نشود...

- گوش کن ری، یک‌عالم فکر توی سرم است. تلاش می‌کنم به تو بگویم همه‌ی مردهایی که امیلی در رویای خودش می‌پروراند، معشوقه‌های احتمالی‌اش نیستند. آن‌ها فقط آدم‌هایی هستند که او فکر می‌کند فوق‌العاده‌اند؛ چون فکر می‌کند آدم‌های بسیار موفقی هستند. او نمی‌تواند همه‌ی بدی آن‌ها را ببیند. خشونت آن‌ها را... درنده‌خویی‌شان را. در هر صورت او آن‌ها را آدم حساب نمی‌کند. نکته این‌جاست، که خیلی هم رقت‌انگیز و طعنه‌آمیز خیال‌پردازی می‌کند، و این‌که در نهایت، امیلی من را دوست دارد. او هنوز هم من را دوست دارد. مطمئنم. مطمئنم.

- پس تو پیشنهادی نداری؟

- نه. من هیچ پیشنهاد کوفتی بی ندارم... او داد می‌زد و دوباره جوش آورده بود. گفت: «تو کشفش کن. به نقشهات ادامه بده. من هم راه خودم را می‌روم. ببینیم سر کدام یک از ما به سنگ می‌خورد.»

با گفتن این جمله، چارلی تلفن را قطع کرد و رفت. ولو شدم روی کاناپه و نفس عمیقی کشیدم. با خودم گفتم نباید موضوع را زیاد بزرگ کنم، اما همان موقع از اضطراب احساس دل‌پیچه کردم. فکرهای زیادی از سرم گذشت. یکی از آن‌ها ساده بود: رفتن از آپارتمان و چند سال تماس نداشتن با امیلی و چارلی، و بعد نامه‌ای با کلماتی محتاطانه برای‌شان می‌فرستادم. حتا در وضعیت کنونی هم این نقشه را می‌گذاشتم کنار چون خیلی ناامیدکننده بود. نقشه‌ی بهتری هم بود: در کمال خونسردی خودم را با نوشیدنی‌های توی کابینت سرگرم کنم و بنوشم تا وقتی امیلی می‌رسد به خانه مرا در حالت رقت‌آمیز مستی ببیند. آن وقت می‌توانم فریاد بزنم و به یادداشت‌های شخصی‌اش نگاه کنم و با پرت‌وپلاگویی ناشی از الکل حمله کنم به یادداشت‌ها. راستش، تو مستی، می‌توانم حتا نقش یک آدم زخم‌خورده را بازی کنم، داد بزنم و قشقرق راه بیندازم و بگویم چه‌طور با خواندن آن کلمات که دربارهی من بود احساساتم جریحه‌دار شده؛ مخصوصاً این‌که کسی آن‌ها را نوشته که همیشه از عشق و رفاقتش مطمئن بودم، و همین قوت قلب من در لحظات مزخرف تنهایی و غربت کشورهای دیگر بود. اما هر چند در عمل، این نقشه جای حرف داشت اما می‌توانستم چیزی را آن‌جا حس کنم، در عمق ماجرا، چیزی بود که خیلی بادقت بررسی‌اش نکرده بودم و می‌دانستم همین، کار را برایم غیرممکن می‌کند.

مدتی بعد، تلفن زنگ زد و صدای چارلی این‌بار هم از منشی تلفنی به گوش می‌رسید. وقتی گوشی را برداشتم صدایش نسبت به دفعه‌ی قبل آرام‌تر شده بود.



گفت: «الان دم گیت هستم. متأسفم اگر چند دقیقه قبل کمی گیج و دست‌پاچه بودم. فرودگاه همیشه مرا این‌طوری می‌کند. تا نرسم دم گیت آرام نمی‌گیرم. گوش کن ری، چیزی به ذهنم خطور کرد، درباره‌ی راه‌حل ما.»  
- راه‌حل ما؟

- بله. راه‌حل ما. البته خودت فهمیده‌ای که الان وقتش نیست که با واقعیت ور بروی تا خودت را در موقعیت بهتری نشان دهی. اصلاً الان وقتش نیست خودت را با دروغی مصلحتی بزرگ جلوه دهی. نه، نه. خوب فکر کن، یادت می‌آید که تو این کار را تقبل کردی. ری، من روی تو حساب کرده‌ام تا خودت را همین‌طور که هستی به امیلی نشان دهی. به شرطی که تا آخر ادامه دهی.  
- خب، گوش کن، من الان در شرایطی نیستم که مثل بزرگ‌ترین قهرمان امیلی بیایم پیشش...

- بله، تو این موقعیت را درک می‌کنی و من هم ممنونم. اما چیزی هم به ذهنم خطور کرد. یک چیز کوچک در سابقه‌ات داری که واقعاً این‌جا به درد نمی‌خورد. بین ری، امیلی در مورد تو این‌طور فکر می‌کند که سلیقه‌ی موسیقی خوبی داری.  
- آهان...

- تنها موردی که تو را به رخ من می‌کشد همین سلیقه‌ی موسیقی توست و این تنها نقص مأموریتی است که دارم می‌گذارم گردنت. پس ری، قول بده در این مورد اصلاً حرفی نزن.  
- آه، به‌خاطر خدا...

- فقط همین کار را انجام بده ری. خواسته‌ی زیادی نیست. فقط دوباره شروع نکن به حرف زدن درباره‌ی... همان موسیقی حسرت‌بار آه‌وناله‌ای که او دوست دارد. اگر هم خودش این مسئله را مطرح کرد خودت را بزن به کوچه‌ی علی‌چپ. این، همه‌ی خواسته‌ی من است. ضمناً رفتارت هم طبیعی باشد ری. می‌توانم روی تو حساب کنم، نه؟

- خب امیدوارم. همه‌ی این‌ها فقط در حد نظریه است. نمی‌توانم تصور کنم که امروز عصر در مورد چیزی باهم صحبت کنیم.

- خوب است. همین‌طور خوب است. حالا برویم سر مشکل کوچکی که داری. حتماً خوشحال می‌شوی بشنوی که من برایش فکری دارم. راه‌حلش را پیدا کرده‌ام. گوشت با من است؟

- بله. می‌شوم.

- زوجی این‌طرف‌ها زندگی می‌کنند: آنجلا و سالی. آدم‌های خوبی هستند اما اگر همسایه‌ی ما نبودند زیاد باهم کاری نداشتیم. در هر صورت آن‌ها می‌آیند و می‌روند. می‌دانی، سرشان را می‌اندازند پایین و می‌آیند که یک فنجان چای بنوشند. حالا این‌جا نکته‌ای وجود دارد. در ساعت‌های مختلف روز وقتی می‌خواهند هندریکس<sup>۵۰</sup> را ببرند بیرون سروکله‌شان پیدا می‌شود.

- هندریکس؟

- هندریکس یک سگ بوگندو، غیرقابل کنترل و شاید هم یک آدم‌کش است. برای آنجلا و سالی البته یک موجود تمام‌عیار است که جای بچه‌ی نداشته‌شان را پر کرده. شاید هم هنوز به این نتیجه نرسیده‌اند بچه‌دار شوند، احتمالاً برای بچه‌دار شدن هنوز خیلی جوان هستند. اما نه، آن‌ها هندریکس عزیز را ترجیح می‌دهند. وقتی صدایش می‌زنند، هندریکس جان معمولاً برای خرابکاری می‌آید و مثل یک سارق بی‌علاقه همه‌جا را درب و داغان می‌کند. آباژور را می‌اندازد. آه عزیزم، مهم نیست، عزیزم، ترسیدی؟ خب، فهمیدی داستان از چه قرار است. حالا گوش کن. چند سال پیش ما از آن کتاب‌های روی میز که در کافه‌ها هست داشتیم، یک‌جور طالع‌بینی، پر از عکس‌های ژستی بچه‌قرتی‌های ولو تو شمال افریقا. امیلی دوست داشت صفحه‌ی به‌خصوصی را باز بگذارد تا با رنگ کاناپه هماهنگی داشته باشد. اگر به آن صفحه دست می‌زدی حسابی از کوره درمی‌رفت. بگذریم، چند سال پیش هندریکس آمد و تمام صفحات کتاب را جوید و پاره‌پوره کرد. دندان‌هایش در

تمام صفحات براق و خوش‌آب‌ورنگ کتاب فرو رفته بود. به کارش ادامه داد و قبل از آن‌که مامانش - یعنی همان خانم همسایه - بتواند جلوش را بگیرد بیست صفحه‌ی کتاب را تکه‌پاره کرد. حالا فهمیدی چرا برایت تعریف کردم، گرفتی؟

- بله، متوجه اشاره‌ات به راه‌هایی از این منحصه شدم اما...

- بسیار خوب. شیرفهمت می‌کنم. این چیزی است که باید به امیلی بگویی. در زدند، تو جواب دادی، این زوج با هندریکس که توی قلاده‌اش تقلا می‌کرد ظاهر شدند. خودشان را دوستان خوبی معرفی کردند، آنجلا و سالی، که می‌خواستند یک فنجان چای با تو بنوشند. تو هم تعارف زدی که بیایند تو و هندریکس وحشی هم رفت سر وقت یادداشت‌های روزانه. این کاملاً باورکردنی است. موضوع چیست؟ چرا از من تشکر نمی‌کنی؟ به درد نمی‌خورد قربان؟

- خیلی ممنونم چارلی. رفته بودم تو فکر، فقط همین. فقط یک نکته‌ای است و آن هم، اگر این زوج برگشتند چه می‌شود؟ منظورم بعد از آمدن امیلی به خانه است.

- این هم حرفی است. در این صورت باید به تو بگویم اگر چنین اتفاقی بیفتد خیلی خیلی بدشانسی. وقتی می‌گویم آن‌ها به ما سر می‌زنند منظورم در نهایت ماهی یک‌بار است. پس نفوس بد نزن و خدا را شکر کن.

- اما چارلی، این خیلی دور از ذهن نیست که سگ دفترچه خاطرات را بجود، آن هم درست همان صفحات را؟

صدای آه کشیدنش را شنیدم: «فکر می‌کنم تو احتیاجی به این نداری که باقی ماجرا را توضیح دهی. طبیعتاً مجبوری قدری آن‌جا را بریزی به هم. آباژورها را بشکنی و شکر بریزی کف آشپزخانه. مجبوری این‌طور وانمود کنی که هندریکس آن‌جا را زیرورو کرده. گوش کن، گوینده‌ی سالن دارد پرواز من را اعلام می‌کند. باید بروم. وقتی رسیدم آلمان با تو تماس می‌گیرم.»

به حرف‌های چارلی که گوش می‌کردم، احساسی به من دست داده بود شبیه وقتی که کسی شروع می‌کند درباره‌ی خوابی که دیده یا یک فرورفتگی کوچک در ماشینش حرف بزند. نقشه‌ی چارلی خوب بود — حتا زیرکانه بود — اما نمی‌توانستم بفهمم این نقشه چه ربطی داشت به این که وقتی امیلی آمد خانه چه باید می‌گفتم یا چه کار می‌کردم، و این طوری شد که هر لحظه بیشتر و بیشتر خودم را بی‌طاقت‌تر و بداخلاق‌تر یافتم. اما حالا که چارلی رفته بود احساس می‌کردم حرف‌هایش یک جورهایی مرا هیپنوتیزم کرده بود. همان‌طور که سرم را به خاطر این نقشه‌ی ابلهانه تکان می‌دادم، دست‌ها و پاهایم خودشان را برای اجرای «راه‌حل» چارلی آماده می‌کردند.

شروع کردم به انداختن آباژورها روی زمین. مواظب بودم آباژورها درودیوار را زخمی نکنند و اول حباب آباژور را درآوردم، گذاشتمش گوشه‌ای و انگار یک‌بار دیگر همه‌چیز روی زمین مرتب چیده شد. بعد گلدانی را از روی قفسه‌ی کتاب برداشتم و گذاشتم روی فرش و سبزه‌های خشک آن را اطرافش روی زمین پخش و پلا کردم. بعد یک جای خوب را نزدیک میز قهوه برای واژگون کردن سطل کاغذ انتخاب کردم. با حالتی عجیب رفتم پی کارم. باورم نمی‌شد هیچ‌یک از کارهایی که می‌کردم به نتیجه برسد اما به‌نظرم کل طرح می‌توانست وضعیت را بهتر کند. بعد یادم افتاد همه‌ی خرابکاری‌ها و وحشیگری‌ها قرار بود برای توضیح مسئله‌ی یادداشت‌ها باشد و رفتم به آشپزخانه.

بعد از کمی فکر کردن، یک جاشکری از گنجه برداشتم، گذاشتمش روی میز نزدیک دفترچه‌ی یادداشت ارغوانی، و روی میز غلتش دادم تا شکرش بریزد و چیزی نمانده بود جاشکری از لبه‌ی میز بیفتد اما در آخرین لحظه گرفتمش. همان لحظه دردی تمام وجودم را در برگرفت آن‌قدر که حس کردم کارم تمام است. خیلی هم آرام نبودم اما این که خودم را در چنین شرایطی قرار داده بودم به‌نظر احمقانه می‌آمد.

برگشتم به اتاق نشیمن و روی کاناپه ولو شدم و کتاب جین آستن را برداشتم. بعد از این که چند خط خواندم سستی و نخوت بی‌حدی وجودم را در برگرفت و قبل از این که به خودم بیایم به خوابی عمیق فرو رفتم. با صدای تلفن بیدار شدم. صدای امیلی از منشی تلفنی به گوش می‌رسید. بلند شدم و جواب دادم.

- چه خوب که این جایی ریموند. چه‌طوری عزیزم؟ همه‌چیز روبه‌راه است؟ توانستنی استراحت کنی؟

او را خاطر جمع کردم که همه‌چیز روبه‌راه است و خواب بودم و داشتم استراحت می‌کردم.

- چه قدر حیف شد. چند هفته‌ای بود که استراحت نکرده بودی و حالا هم که می‌خواستی گریزی بزنی و استراحت کنی زنگ زدم و مزاحمت شدم. خیلی متأسفم. باید بگویم می‌خواهم ناامیدت کنم. این جا اتفاقی افتاده و من نمی‌توانم آن‌طور که امیدوار بودم زود بیایم خانه. راستش باید بگویم حداقل یک ساعت دیگر کار دارم. می‌توانی جوری این یک ساعت سر خودت را گرم کنی دیگر، نه؟

دوباره تأکید کردم که استراحت کرده‌ام و احساس خوبی دارم. گفت: «به نظرم الان حالت خیلی خوب است. متأسفم ریموند. باید بروم و اوضاع را مرتب کنم. خودت کاری‌اش بکن. خداحافظ عزیزم.» تلفن را گذاشتم و عضلات دستم را کشیدم. نور دیگر کم‌کم داشت می‌رفت و برگشتم و چراغ‌ها را روشن کردم. بعد رفتم تو بحر «گندی» که توی اتاق پذیرایی زده بودم و هر چه بیشتر به آن توجه کردم بیشتر به یک طرح از پیش برنامه‌ریزی شده می‌مانست. دوباره حسی دردناک سراغم آمد و دل‌پیچه گرفتم.

تلفن دوباره زنگ زد و این بار چارلی بود. گفت در قسمت تحویل بار فرودگاه فرانکفورت است.

- چه قدر طولش می دهند. هنوز یک کیف خشک و خالی هم تحویل نداده اند. اوضاع چه طوری می گذرد؟ خانم تشریف نیاوردند؟  
- نه، هنوز نه. بین چارلی. آن نقشه ای که گفتم، عملی نیست.  
- منظورت چیست که می گویی عملی نیست؟ نمی خواهی بگویی که تا الان داشتی مگس می پراندی، هان؟

- هر کاری گفتم، کردم. این جا را به هم ریختم اما راضی ام نکرد. اصلاً شبیه جایی نیست که یک سگ بوده؛ انگار جشنی هنری برپا بوده.  
چند لحظه ساکت بود، شاید حواسش به نقله ای تحویل بار بود. بعد گفت:  
«می فهمم مشکل کجاست. این خانه مال کس دیگری است. نمی خواهد برای خرابکاری خودت را سرزنش کنی. گوش کن، می خواهم اسم چند چیز را برایت بگویم که خیلی دوست دارم درب و داغان شدنشان را ببینم. گوشت با من است ری؟ می خواهم این چیزها خراب شوند: آن مجسمه ای احمقانه ای گاو نر چینی که کنار سی دی پلیر است؛ سوغاتی است از طرف آن دیوید کوری الدنگ که از سفرش به لاگوس آورد. برای شروع می توانی داغانش کنی. مهم نیست چه چیز را خراب می کنی. همه چیز را خراب کن.»  
- چارلی. فکر می کنم تو به کمی آرامش احتیاج داری.

- بسیار خب، بسیار خب. اما آپارتمان پر از خنزرپنزر و چیزهای به درد نخور است؛ درست مثل وضعیت الان زندگی زناشویی ما؛ پُر از چیزهای خسته کننده. آن کاناپه ای نرم قرمز؛ خوب می دانی منظورم کدام یکی است، نه؟  
- بله. راستش همین چند دقیقه قبل روش استراحت کردم.

- سال ها پیش باید می انداختیمش دور. چرا روکشش را پاره نمی کنی و دل و روده اش را نمی ریزی بیرون؟

- چارلی. باید به اعصاب مسلط باشی. دارم فکر می کنم که تو نمی خواهی به من کمک کنی. می خواهی از من به عنوان ابزار برای بیان نفرت و عصبانیت خودت...  
عصبانیت خودت...

- بس کن دیگر. این مزخرفات را ادامه نده. معلوم است که می‌خواهم به تو کمک کنم. مثل روز روشن است که نقشه‌ام حرف ندارد. تضمینش می‌کنم. امیلی از آن سگ متنفر است، از سالی و آنجلا هم همین‌طور و مخصوصاً این که دیگر چنین فرصتی دست نمی‌دهد که از آنها این‌جوری بدش بیاید.

صدایش ناگهان آرام و به پیچ تبدیل شد: «می‌خواهم نکته‌ی مهمی به تو بگویم؛ یک برگ برنده که حتماً امیلی را متقاعد می‌کند. قبلاً درباره‌اش فکر کرده‌ام. چه قدر وقت داریم تا برگردد؟»

- یک ساعت یا کمی بیشتر...

- خوب است. گوشت با من باشد. بو. خودش است. تو باید خانه را پر بوی سگ کنی. از لحظه‌ای که پایش را بگذارد تو، حتا اگر ناچیز باشد ردش را می‌گیرد. بعد در اولین گام وارد اتاق می‌شود، متوجه منجمه‌ی گاو نر چینی دیویدجانش می‌شود که خرد شده و روی زمین افتاده، دل‌وروده‌ی آن کاناپه‌ی حال به‌هم‌زن که درآمد...

- حالا تو گوش کن. من نمی‌گویم...

- فقط گوش کن بین چه می‌گویم. همین که امیلی این لاشه‌ها و گندکاری‌ها را ببیند، خواه‌ناخواه، به بوی سگ ربطش می‌دهد. تمام جزئیات صحنه، قبل از آن که چیزی به او بگویی با نام هندریکس در ذهنش رقم می‌خورد. جالبی‌اش در همین است.

- مزخرف می‌گویی چارلی. گیرم که حق با تو باشد، بوی سگ از کجا بیاورم؟

- من دقیقاً می‌دانم بوی سگ از کجا بیاوری... صدایش توأم با هیجان بود و در حد پیچ گفت: «می‌دانم باید چه کار کنی، برای این که من و تونی بارتون کلاس ششم از این کارها می‌کردیم. راهکارش را تونی نشان داد اما من تصحیحش کردم.»

- چرا؟

- چرا؟ چون بیشتر شبیه بوی کلم بود تا سگ. همین.

- نه. منظورم این است که چرا تو می خواهی... گوش کن، مهم نیست. ممکن است تو هم بتوانی به من بگویی چه کار کنم به شرطی که مجبور نباشم برای تهیه مواد شیمیایی از خانه بروم بیرون.

- بسیار خوب. کم کم دستت می آید چه کار کنی. یک خودکار بردار ری. این را بنویس. این آخرین ترفند ماست.

باید تلفنش را گذاشته باشد توی جیش چون چند لحظه صدای قاروقور شکمش را می شنیدم. بعد دوباره برگشت و گفت: «الان باید بروم. پس این را یادداشت کن. آماده‌ای؟ یک ماهیتابه‌ی متوسط. شاید روی بخاری باشد. یک پیمانه آب بریز توش. دو تکه گوشت، یک قاشق مرباخوری زیره، یک قاشق سوپ‌خوری فلفل، دو قاشق سوپ‌خوری سرکه و مقدار زیادی برگ بو هم بزن تنگش. متوجه شدی؟ حالا یک کفش یا چکمه‌ی چرمی را بگذار توش. سروته، بنابراین نباید مایع تا ته کفش بالا بیاید. حواست باشد اثری از سوختن لاستیک یا چرم باقی نگذاری. گاز را روشن کن، بگذار معجونی که ساختی بجوشد؛ بگذار آهسته بجوشد. خیلی طول نمی کشد که بو را حس می کنی. خیلی هم بوی غیر قابل تحملی نیست. توی نقشه‌ی اصلی تونی بارتون حلزون‌های باغ هم بود اما این یکی ماهرانه تر است. بوی آن به بوی سگ خیلی شبیه است. می دانم می خواهی بررسی که این‌ها را چه طوری پیدا کنی. تمام سبزیجات و خرت‌وپرت‌ها توی گنج‌های ظرف‌ها در آشپزخانه است. اگر به طبقات پایین گنجه سر بزنی چند جفت چکمه‌ی به دردخور آن جاست. از این چکمه‌های بلند ضدآب نیست. منظورم این است که به دردخور است و بیشتر به کفش‌های لژدار می ماند. عادت دارم آن‌ها را همیشه بپوشم. همه‌ی آن‌ها مثل هم هستند و منتظرند که دور بیندازی شان. یکی از آن‌ها را بردار. باز هم مشکلی هست؟ ببین ری، تو فقط همین کاری را که گفتم بکن. مواظب خودت باش. حواست باشد که عصبانیت امیلی شوخی بردار نیست. حالا دیگر باید بروم. یادت باشد سواد موسیقی خودت را به رخ نکشی.»



شاید راهنمایی‌ها و راهکارها ساده بود اما کمی هم مشکوک به نظر می‌رسید: وقتی گوشی را گذاشتم، جوری سردی و رندی، سرتاپایم را گرفت. می‌توانستم خیلی واضح درک کنم که باید چه کار کنم. رفتم به آشپزخانه و چراغ را روشن کردم. مطمئن شدم که یک ماهیتابه‌ی متوسط روی خوراک‌پز منتظر شروع کار بعدی است. تا نصف تویش آب ریختم. وقتی داشتم این کار را می‌کردم متوجه شدم یک کار دیگر مانده است، این‌که دقیقاً بدانم چه قدر وقت دارم چون باید در همان زمان مشخص کار را تمام می‌کردم. برگشتم به اتاق نشیمن، گوشی را برداشتم و با محل کار امیلی تماس گرفتم.

منشی گوشی را برداشت و گفت او در جلسه است. با صدایی که ته‌مایه‌ای از خوش‌مشربی داشت و البته مصمم بود اصرار کردم که او را صدا بزند؛ هر چند فکر کنم اصلاً جلسه‌ای در کار نبود. چند لحظه بعد صدای امیلی آمد پشت خط.

- چه شده ریموند؟ اتفاقی افتاده؟

- اتفاقی نیفتاده. زنگ زدم بینم روبه‌راهی؟ همین.

- ری، صدایت یک‌جوری است. چه شده؟

- منظورت چیست که صدایم یک‌جوری است؟ زنگ زدم بینم کی برمی‌گردد. می‌دانم که از دید تو یک آدم بی‌برنامه هستم اما کماکان به برنامه‌ریزی‌ها احترام می‌گذارم.

- لازم نیست این قدر حاشیه بروی. بگذار بینم. بسیار خب. من تا یک ساعت دیگر برمی‌گردم... شاید هم یک ساعت و نیم. خیلی متأسفم. اما این‌جا یک شلم‌شوربایی به پا شده که...

- یک ساعت یا شاید هم نود دقیقه. خوب است. فقط می‌خواستم همین را بدانم. به‌زودی می‌بینمت. حالا می‌توانی برگردی سر کارت.

شاید می‌خواست چیزی بگوید اما گوشی را گذاشتم و با چند شلنگ‌تخته خودم را رساندم به آشپزخانه؛ مصمم بودم نگذارم چیزی مرا از تصمیمم

منصرف کند. راستش خیلی واضح به هیجان آمده بودم اما نمی توانستم بفهمم چه طوری قبلاً گذاشته بودم دچار آن وضعیت یأس و سرخوردگی شوم. رفتم سمت گنجه و تمام مواد لازم را، مثل ادویه جات و غیره که نیاز داشتم، کنار اجاق گاز چیدم. بعد آن ها را به میزان لازم ریختم توی آب، آرام هم زد و رفتم که دنبال چکمه بگردم. طبقه ی پایین گنجه پر بود از کپه ی کفش های درب و داغان. بعد از چند دقیقه جست و جو، همان چیزی را که چارلی تأکید کرده بود پیدا کردم - یک جفت کفش درب و داغان که دورتادورش تا پاشنه گلی بود. با نوک انگشتانم گرفتمش و بردمش به آشپزخانه و بادقت گذاشتمش توی آب؛ طوری که پاشنه هایش رو به هوا باشد. بعد ماهیتابه را روی شعله ی متوسط گذاشتم و منتظر نشستم تا آب، جوش بیاید. وقتی تلفن دوباره زنگ زد نمی خواستم ماهیتابه را به امان خدا ول کنم اما صدای چارلی را شنیدم که داشت پیغام می گذاشت. بنابراین بلند شدم، زیر ماهیتابه را کم کردم و رفتم سمت تلفن و گوشی را برداشتم.

پرسیدم: «داشتی چی می گفتی؟ انگار یک جورهایی خودخوری می کردی اما سرم گرم بود، نشنیدم.»

- من توی هتل هستم. سه ستاره است. پُررویی تا این حد، باورت می شود! نه به آن شرکت بزرگ شان نه به این اتاق شرم آور.

- اما تو گفتی فقط چند شب می مانی...

- گوشت با من باشد ری. چیزی هست که قبلاً با تو درباره اش روراست نبودم. حق تو این نبود. با این همه، کاری را که من می خواستم انجام دادی، توی دوستی چیزی کم نگذاشتی و تلاش کردی کدورت ها را برطرف کنی و آن وقت من، آن طور که باید با تو روراست نبودم.

- اگر منظورت راهکاری است که درباره ی بوی سگ پیشنهاد دادی باید بگویم کار از کار گذشته. من همه ی کارهایش را انجام دادم. فکر کنم فقط اضافه کردن یک کم سبزیجات و چیزهای دیگر مانده...

- اگر قبل از این با تو روراست نبودم برای این بود که با خودم هم صادق نبودم. اما حالا که دارم از بیرون به قضیه نگاه می‌کنم می‌بینم که می‌توانم بهتر تجزیه و تحلیل کنم. من به تو گفتم پای کسی در میان نبود اما این، تمام حقیقت نبود. دختری هست، خیلی سن داشته باشد سی سالش است. او نگران آموزش کشورهای در حال توسعه و تجارت جهانی منصفانه است. واقعاً جذابیت نداشت و چیز دیگری داشت که جایگزینش بود؛ کمال‌گرایی منحصر به فردش که هنوز جای توجه داشت. یادآور این بود که همه‌ی ما، اوایل این جوری بودیم. یادت هست ری؟

- متأسفم چارلی اما من چیز خاصی در مورد کمال‌گرا بودن تو یادم نمی‌آید. راستش تو کاملاً خودخواه و لذت‌جو بودی...

- بسیار خب، شاید من قبلاً آدم لابلایی و لاقیدی بودم؛ بیشتر ما این جوری بودیم. اما معمولاً آدم دیگری وجود داشته، درون من، منتظر بوده تا خودش را نشان دهد. همان شخصیت، چیزی است که مرا به سمت او کشید...

- چارلی، این، کی بود؟ یعنی این اتفاق کی افتاد؟

- کی، چه اتفاقی افتاد؟ کدام اتفاق؟

- این رابطه.

- رابطه‌ای وجود نداشت. من اصلاً به او دست نزدم. حتا با او نهار هم نخورده‌ام. من فقط... من فقط می‌خواستم مطمئن شوم که همیشه می‌توانم او را ببینم.

گفتم: «منظورت چیست که فقط می‌خواستی او را مرتب ببینی؟» آرام رفتم طرف آشپزخانه و نگاهی انداختم به و معجونی که درست کرده بودم.  
- داشتم می‌گفتم که او را می‌دیدم. مرتب برای دیدنش با او قرار می‌گذاشتم.

- منظورت این است که دختر خرابی بود؟

گفت: «نه، نه. من چنین چیزی نگفتم. اصلاً باهم از آن رابطه‌ها نداشتیم. او دندان‌پزشک بود. همه‌اش بهانه جور می‌کردم که بروم پیشش؛ به بهانه‌ی

دندانم. می‌دانی، من قضیه را کش دادم. آخرش هم امیلی حدس‌هایی زد.» چند لحظه بعد انگار چارلی پر از هق‌هق و بغض بود. بعد خودش را بیرون ریخت: «او فهمید... فهمید... چون من زیادی نخ دندان مصرف می‌کردم.» حالا دیگر داشت یواش‌یواش داد می‌زد: «گفت تو هیچ‌وقت تا این حد نخ دندان مصرف نمی‌کردی.»

- اما این حرف بی‌معناست. اگر تو مراقب دندان‌هایت بودی دیگر دلیلی نداشت بروی پیش آن دختر دندان‌پزشک...

- کی اهمیت می‌دهد که معنا داشته باشد؟ من فقط می‌خواستم آن دختر را خوشحال کنم.

- ببین چارلی، تو با آن دختر بیرون رفتی و رابطه‌ای هم نداشتی. پس مشکلات چیست؟

- این که دنبال آدمی مثل او بودم، کسی که بتواند من دیگر مرا بکشد بیرون؛ منی که دارد دست‌وپا می‌زند...

- ببین چه می‌گویم چارلی. آخرین بار که با من تماس گرفتی خودم را جمع‌وجور کردم و به خودم مسلط شدم. خیلی رُک بگویم، فکر می‌کنم تو هم باید به خودت مسلط شوی. ما می‌توانیم درباره‌ی این مسئله وقتی برگشتی باهم بحث کنیم. اما امیلی تا یک ساعت دیگر یا بیشتر، می‌رسد و من باید بروم و همه‌چیز را آماده کنم. من الان متوجه همه‌چیز هستم. فکر کنم این را از صدایم هم متوجه شوی.

- دَمَت گرم! خوب است. متوجه همه‌چیز هستی؟ عجب دوست باحال کثافتی...

- چارلی، فکر کنم از این که هتل دلخواهت را به تو نداده‌اند حالت گرفته است. اما باید به خودت مسلط باشی. به آینده فکر کن و دل‌وجرئت داشته باش. حواسم به همه‌چیز هست. سرگرم انجام کارهای مربوط به سگ هستم. بعد، با تمام قوا در خدمت توام. می‌گویم امیلی، گوشت با من باشد. ببین من

چه آدم فلک‌زده‌ای هستم. حقیقت این است که بیشتر مردم مثل من بدبخت هستند اما چارلی با بقیه فرق دارد. چارلی تو یک دنیای دیگر سیر می‌کند.  
 - نمی‌توانی این‌ها را بگویی. چیزهایی که گفتی خیلی غیرعادی است.  
 - معلوم است که این جور می‌گویم احمق. ببین، بگذارش به عهده‌ی من. همه چیز تحت کنترل است. پس آرام باش. من باید بروم.

گوشی را گذاشتم و دستی زدم به ظرفی که تویش معجون را درست کرده بودم. مایعش دیگر به جوش آمده بود و بخار، اطراف ظرف متساعد شده بود اما هنوز بویی از آن به مشام نمی‌رسید. شعله را تنظیم کردم تا هر چه ریخته بودم توی ظرف، حسابی بجوشد و غل بزند. این وقتی بود که یک‌کم هوس هوای تازه کردم و تا آن لحظه سری به تراس نزده بودم. پس در را باز کردم و رفتم روی تراس.

برای یک عصر انگلیسی در اوایل ژوئن هوا به‌طور غیرمنتظره‌ای ملایم بود. سردی مختصر هوا، انگار به من گفت به اسپانیا برنگشته‌ام. هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود اما می‌شد ستاره‌ها را دید. آن سمت دیوار تراس، می‌توانستم تا چشم کار می‌کرد پنجره‌ها و حیاط‌خلوت ساختمان‌های همسایه‌ها را ببینم. خیلی از پنجره‌ها روشن بودند و از جایی که من ایستاده بودم، اگر کمی چشمانت را تنگ می‌کردی می‌فهمیدی که شبیه ستاره‌ها هستند. این تراس خیلی بزرگ نبود اما قطعاً چیز عاشقانه‌ای در آن وجود داشت. می‌توانستی زوجی را تصور کنی که در دل این شهر شلوغ زندگی می‌کنند، در یک عصر گرم بیرون می‌آیند و بازو در بازوی هم دور درختچه‌های تزئینی می‌چرخند و به هم می‌گویند که روز را چگونه سپری کرده‌اند.

می‌توانستم مدت بیشتری هم بمانم اما ترسیدم هر چه رشته بودم پنبه شود. به آشپزخانه برگشتم و از کنار ظرف معجون رد شدم و در چارچوب اتاق نشیمن ایستادم تا کارم را زودتر شروع کنم. اما یک اشتباه بزرگ مرا به فکر فرو برد؛ این‌که تمام این گندکاری‌ها را از دید موجودی مثل هندریکس انجام ندادم. حالا فهمیدم که باید خودم را دقیقاً بگذارم جای هندریکس.

وقتی این کار را شروع کردم متوجه شدم نه تنها کار بی خودی بود، که حتا توصیه‌های چارلی هم به درد نخور بود. چرا باید یک سگ شیطان یک مجسمه‌ی چینی گاو نر را از روی یک سی‌دی پلیر بیندازد و خُردش کند؟ و فکر پاره کردن رویه‌ی کاناپه و درآوردن دل‌وروده‌اش خیلی احمقانه بود. هندریکس باید دندان‌هایی تیز مثل تیغ اصلاح داشته باشد که بتواند چنین کاری کند. چپه کردن جاشکری توی آشپزخانه فکر بدی نبود، اما فهمیدم که در اتاق نشیمن باید دوباره کار را از اول شروع کنم.

دولادولا رفتم سمت اتاق تا مثل هندریکس شوم و از دید او آن‌جا را نگاه کنم. اولین چیزی که دیدم چند مجله‌ی گلاسه روی میز قهوه‌خوری بود که روی هم تلنبار شده بودند و دم‌دست‌ترین هدف بود و آن‌ها را با یک هُل روی زمین پخش و پلا کردم. منظره‌ی مجله‌های پخش و پلا به نظر راضی‌کننده بود. دلگرم شدم، زانو زدم و یکی از مجله‌ها را باز کردم و صفحه‌ای را مچاله کردم و امیدوار بودم وقتی امیلی به این مجله نگاه می‌کند او را یاد دفترچه خاطراتش بیندازد. اما این دفعه نتیجه‌ی کار خیلی ناامیدکننده بود: مثل روز روشن بود که کار دست انسان بود نه دندان‌های سگ. دوباره افتادم تو چاهی که خودم کنده بودم: من به اندازه‌ی کافی مثل هندریکس رفتار نکرده بودم.

بنابراین چهار دست و پا شروع به حرکت کردم و سرم را به سمت مجله‌ها آوردم پایین و صفحات را با دندان، گاز گرفتم. مزه‌اش قابل تحمل بود و به هیچ وجه حال به هم‌زن نبود. دومین مجله را هم از وسطش باز و همان کار را تکرار کردم. با شگردی مناسب رفتم سراغ بقیه و کارم شبیه آن بازی در سیرک بود؛ تلاش می‌کردی سیب‌هایی را که توی آب شناورند بدون کمک دست، گاز بزنی. چه کاری بهتری از این، جویدن؛ آرواره‌هایم باید در تمام آن مدت با نرمی خاصی حرکت می‌کردند: این کار باعث مچاله و چروک شدن هر چه بهتر صفحات می‌شد. از طرف دیگر اگر آن‌ها را محکم گاز می‌گرفتم باعث می‌شد صفحات جوری به هم منگنه شوند و خوب صحنه‌سازی نشود.

آن قدر جذب این کار شده بودم که متوجه نشدم امیلی آمده و ایستاده توی حال و از پشت در مرا می‌پاید. یک مرتبه، متوجه حضورش شدم، اولین حسی که سراغم آمد هیجان یا خجالت نبود، بلکه این آزارم داد که او بدون آن که رسیدنش را خبر دهد، آمده بود. راستش، یادم آمد که چه‌طور چند دقیقه‌ی قبل برای این که توی چنین هچلی نیفتم با او تماس گرفته بودم. حالا احساس می‌کردم رودست خورده بودم. اتفاقاً اولین واکنشی که نشان دادم این بود که آهی از سر بی‌حوصلگی کشیدم بدون این که متوجه چهاردست‌وپا نشستم باشم. همان آه، امیلی را به اتاق کشاند و آرام دستش را گذاشت روی پشتم. واقعاً مطمئن نیستم که آن لحظه، امیلی زانو زد یا نه، اما صورتش را به من نزدیک کرد و گفت:

- ریموند، من برگشتم. پاشو برویم بنشینیم، می‌آیی؟

می‌خواست بی‌ادعا کمکم کند که بلند شوم و خیلی جلو خودم را گرفتم که او را پس نزنم.

- می‌دانی، خیلی عجیب است. همین چند دقیقه‌ی پیش بود که تماس گرفتم و گفتم توی جلسه هستی.

- بله بودم. اما بعد از تماس تو فهمیدم که اولویت در برگشت به خانه است.

- منظورت از اولویت چیست؟ لطفاً بازوم را این طوری بگیر، من نیفتاده‌ام که احتیاجی به کمک داشته باشم. منظورت از اولویت در برگشت به خانه، چیست؟

- تماس تلفنی‌ات. فهمیدم دلیلی وجود داشت؛ یک‌جور درخواست کمک. - هیچ‌جور درخواستی هم در کار نبود. من فقط تلاش می‌کردم... به تدریج صدایم را آهسته کردم برای این که متوجه شدم امیلی با قیافه‌ای متعجب داشت اتاق را برانداز می‌کرد.

زیر لب چیزی زمزمه کرد: «آه ریموند.» انگار با خودش حرف می‌زد.

بعد گفتم: «فکر کنم من کمی دست و پاچلفتی بودم. باید این جا را قبل از این که تو می‌رسیدی تمیز می‌کردم.»  
من رفتم طرف آباژور افتاده اما امیلی مانع شد.  
- مهم نیست ری، اصلاً مهم نیست. می‌توانیم این جا را بعداً باهم مرتب کنیم. تو فقط بنشین و نفسی تازه کن.  
- بین امیلی، من می‌فهمم که این جا خانه‌ی توست. اما چرا پاورچین آمدی تو؟

- پاورچین نیامدم عزیزم. وقتی آمدم، گفتم رسیدم اما به نظر تو خانه نبود. من هم سرم را انداختم پایین و رفتم دستشویی و وقتی برگشتم، دیدم تو این جایی. اما چرا می‌پرسی؟ هیچ‌کدام مهم نیست. من حالا این جا هستم و می‌توانیم با همدیگر عصر خوبی داشته باشیم. لطفاً بنشین ریموند. می‌خواهم جای درست کنم.

به محض این که این جمله را گفت رفت طرف آشپزخانه. من درگیر جمع و جور کردن حباب آباژور بودم و همین جمله مرا یک لحظه به خودم آورد که بفهمم چه اتفاقی افتاد؛ اما دیگر خیلی دیر بود. گوشم را تیز کردم تا صدای واکنشش را بشنوم اما چیزی جز سکوت عایدم نشد. آخر سر حباب آباژور را گذاشتم زمین و خودم را به چارچوب در آشپزخانه رساندم. مایع توی ظرف، کماکان می‌جوشید و بخار اطراف ته چکمه دیده می‌شد. بو، که تا آن موقع برای من وجودش مسجل شده بود، بیشتر آشپزخانه را پر کرده بود. به اندازه‌ی کافی بوی زنده‌ای بود و تا حدودی شبیه بوی سگ. بیشتر از هر چیز به این می‌مانست که بعد از یک پیاده‌روی طولانی، پاهای عرق‌کرده‌ات را دریاوری و بوش همه‌جا را بگیرد.

امیلی چند قدمی از ظرف فاصله گرفت، گردن می‌کشید تا از آن فاصله بتواند اشراف بیشتری به آن داشته باشد و همه‌چیز را زیر نظر بگیرد. به نظر رفته بود تو بحر آن منظره و وقتی من با خنده‌ی کوتاهی حضورم را اعلام کردم نگاهش را تغییر نداد، چه برسد به این که سرش را برگرداند.



آرام خودم را به او ساییدم، رفتم و نشستم پشت میز آشپزخانه. آخرسر، با خنده‌ای مهربانانه برگشت طرف من: «خیلی خیلی فکر جالبی بود ریموند.» بعد، خلاف میل باطنی‌اش، نگاه خیره‌اش برگشت به همان ظرف. می‌توانستم جلو چشمم ظرف شکر را بینم — همین‌طور یادداشت‌های او را و همان لحظه، حسی از درماندگی وجودم را در برگرفتم. یک‌مرتبه همه‌چیز غیرقابل تحمل شد و تصمیم گرفتم بازی را تمام کنم و روراست باشم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— بین امیلی. شاید این‌جا کمی عجیب به نظر بیاید. اما همه‌ی این‌ها به‌خاطر یادداشت‌های روزانه‌ی توست. این‌که این‌جاست.

بازش کردم و صفحه‌ی مچاله‌شده را نشان دادم: «واقعاً تقصیر من بود و حقیقتاً به‌خاطرش متأسفم. اما من اتفاقی بازش کردم و بعد، باز هم اتفاقی این صفحه را مچاله کردم. این جوری...»

همان حالتی را که هنگام مچاله کردن آن صفحه داشتم — البته قدری کمتر — نشان دادم و بعد به او نگاه کردم.

بین سرگشتگی و تحیر من، یادداشت را گرفت و نگاهی سرسری به آن انداخت و پیش از این‌که برگردد کنار آن ظرف کذایی، گفت: «بی‌خیال. فقط یک دفترچه یادداشت بود. چیز شخصی‌یی نبود. نمی‌خواهد بابت این نگران باشی.» بعد رفت نزدیک همان ظرف تا اوضاع را از نزدیک بررسی کند.

— منظورت چیست؟ این‌که می‌گویی نمی‌خواهد بابت این نگران باشی؟ چه‌طور می‌توانی این حرف را بزنی؟

— موضوع چیست ریموند؟ این فقط چیزی برای نوشتن کارهایی است که شاید فراموش‌شان کنم.

— اما چارلی به من گفت تو حسابی کفری می‌شوی.

عصبانیتیم به این دلیل بیشتر شد که او یادش رفته بود درباره‌ی من چه نوشته است. گفت:

- جدی می‌گویی؟ چارلی گفت من عصبانی می‌شوم؟  
- بله، راستش چارلی گفت یک‌مرتبه به او گفته بودی اگر یواشکی این دفترچه را بخواند پوستش را می‌کنی.

مطمئن نبودم که نگاه گیج و مبهوت امیلی به خاطر حرف‌های من بود یا به خاطر دیدن آن ظرف. آمد و کنارم نشست و چند لحظه رفت تو فکر.

آخر سر گفت: «نه. آن مسئله چیز دیگری بود. خوب یادمانده. همین پارسال بود، چارلی از چیزی سرخورده شده بود و می‌خواست بداند اگر خودکشی کند من چه کار می‌کنم. فقط می‌خواست مرا امتحان کند؛ او ترسو تر از این حرف‌هاست. اما کماکان می‌خواست بداند و من هم به او گفتم اگر این کار را بکند من هم پوستش را می‌کنم. همان یک‌بار بود که چنین حرفی زدم. منظورم این است که همیشه از این حرف‌ها نمی‌زنم.»

- متوجه منظورت نمی‌شوم. گفتی اگر او خودکشی می‌کرد تو واقعاً این کار را می‌کردی؟ که چی؟

- همین‌جوری گفتم. جدی‌نگیر. من فقط تلاش می‌کردم شیرفهمش کنم که بیشتر از توانش کار نکند. می‌خواستم احساس کند که آدم باارزشی است.  
- منظورم را نفهمیدی. فکر می‌کردی این حرفت جلوش را می‌گرفت، نه؟ یا شاید هم حق با توست و...

- ریموند، بیا از خیرش بگذریم. بیا همه‌ی این چیزها را فراموش کنیم. یک خوراک بره‌ی خوشمزه از دیروز مانده، بیشتر از نصفش هنوز مانده. دیشب خیلی خوشمزه بود، امشب از دیشب هم خوشمزه‌تر می‌شود. می‌توانیم باهم چیزی بنوشیم. این لطف تو را می‌رساند که می‌خواستی چیزی برای ما درست کنی. اما همان خوراک دیشب برای امشب کافی است. این‌طور فکر نمی‌کنی؟

به این نتیجه رسیده بودم که آن موقع دیگر نمی‌توانم بیشتر از آن، ماجرا را برایش توضیح بدهم. گفتم: «بسیار خوب، خوراک بره. عالی‌ه. بله. بله.»

- پس... می‌توانیم این موضوع را فعلاً بگذاریم کنار؟

- بله، بله، لطفاً این کار را بکن. لطفاً بگذارش کنار.

بلند شدم و رفتم طرف اتاق پذیرایی که هنوز هم به‌هم‌ریخته بود اما دیگر حوصله و انرژی نداشتم مرتبش کنم. در عوض، روی کاناپه ولو شدم و زل زدم به سقف. یک لحظه، حواسم بود که امیلی هم دارد می‌آید توی اتاق و فکر می‌کردم رفته توی هال اما بعداً متوجه شدم گوشه‌ای دولا شده و مشغول روشن کردن ضبط است. بعد، اتاق لبریز شد از صدای دلنشین سازها، نواهای حزن‌انگیز و صدای سارا وِن که ترانه‌ی مرد عاشق را می‌خواند.

حسی توأم با آسودگی و راحتی سرتاپایم را گرفت. آرام، شروع کردم به تکان دادن سرم، چشمانم را بستم و به یاد آوردم که چه‌طور تمام سال‌های گذشته، در اتاق امیلی در کالج، من و او ساعت‌ها درباره‌ی این بحث می‌کردیم که بیلی هالیدی<sup>۵۱</sup> همیشه این آهنگ را بهتر از سارا وِن می‌خواند.

امیلی دستی به شانهم زد و لیوان نوشیدنی را طرفم دراز کرد. او پیشبندی روی لباس کارش بسته بود و یک لیوان نوشیدنی هم برای خودش ریخته بود. آمد و روی کاناپه، آن‌سرش، نشست و نوشیدنی‌اش را مززه کرد. بعد صدای موسیقی را با دستگاه کنترل از راه دور کم کرد.

گفت: «امروز، روز مزخرفی بود. منظورم فقط کارم نیست که کلاً افتضاح بود. منظورم رفتن چارلی هم هست و همه‌چیز. فکر نکن همین مسئله که بگذارم در حالی که هنوز به توافق نرسیده‌ایم با این وضع از کشور خارج شود، آزارم نمی‌دهد. تو هم رفته‌ای لبه‌ی پرتگاه و اوضاع بدتر شده.» آهی بلند کشید.

- نه امیلی. واقعاً به این بدی هم که گفتمی نیست. اولاً تو دنیای چارلی هستی. ثانیاً تا آن‌جا که به من مربوط می‌شود، خویم. واقعاً حالم خوب است.

- مزخرف می‌گویی.

- نه. واقعاً احساس می‌کنم خوب هستم...

- منظورم این بود که گفتمی من دنیای چارلی هستم.

- آهان. فهمیدم. خب اگر تو می‌گویی این‌ها مزخرف است باید بگویم سخت در اشتباهی. راستش، من می‌دانم که چارلی بیشتر از هر زمان دیگری دوست دارد.

- این را از کجا می‌دانی ریموند؟

- می‌دانم. چون... خب، چارلی کمابیش به من گفت خودش، وقتی داشتیم باهم ناهار می‌خوردیم. اگر هم مستقیم چنین چیزی نگفته باشد، من می‌توانم بفهمم. ببین امیلی، می‌دانم که الان اوضاع خراب است. اما تو باید به چیزهای مهم‌تری فکر کنی. به مهم‌ترین چیز؛ این که چارلی تو را خیلی دوست دارد. آه دیگری کشید. گفت: «می‌دانی، خیلی وقت بود که این ترانه را گوش نکرده بودم؛ به خاطر چارلی. اگر از این جور آهنگ‌ها می‌گذاشتم شروع می‌کرد به غر زدن.»

چند لحظه حرفی نداشتیم بزنیم و فقط به صدای سارا وُن گوش کردیم. بعد، لحظه‌ای که صدای سارا وُن قطع شد و فقط صدای ساز به گوش می‌رسید امیلی گفت: «حدس می‌زنم آن یکی اجرایش را بیشتر ترجیح می‌دهی. آن یکی را که با پیانو و صدای بم خوانده است.»

جوابی ندادم اما خودم را روی کاناپه جابه‌جا کردم تا بهتر بتوانم بنوشم. امیلی گفت: «شرط می‌بندم. تو آن اجرای دیگر را ترجیح می‌دهی. این‌طور نیست ریموند؟»

گفتم: «خب. واقعاً نمی‌دانم. راستش را بگویم، اجرای دیگرش را به یاد نمی‌آورم.»

احساس کردم امیلی جابه‌جا شد. گفت: «خیلی مسخره‌ای ریموند.» گفتم: «مسخره است، اما من این‌ات و آشغال‌ها را این روزها خیلی گوش نمی‌کنم. راستش خیلی وقت است آن‌ها را فراموش کرده‌ام. من حتا مطمئن نیستم این آهنگ، همان باشد.» سعی کردم لبخندی بزنم که خیلی هم خوب از آب درنیامد.

یک مرتبه انگار بداخلاق شد: «درباره‌ی چی داری حرفی می‌زنی؟ مسخره است. مثل این است که یک تکه از مغزت را برداشته باشند، وگرنه امکان ندارد بتوانی آن را فراموش کنی.»

... - بسیار خوب. چند سالی از این قضیه گذشته است. چیزهایی تغییر کرده. حالا رگه‌ای از وحشت و اضطراب در صدایش بود. گفت: «راجع به چی داری حرف می‌زنی؟ چیزها نمی‌توانند آن قدر که تو گفتی تغییر کنند.»  
به هر دری می‌زدم که موضوع را عوض کنم. گفتم: «حیف که اوضاع کارت این قدر به هم ریخته است.»

امیلی اصلاً به این موضوع توجه نکرد: «چی داری می‌گویی؟ داری می‌گویی که از این نوع موسیقی خوشت نمی‌آید؟ منظورت این است که خاموشش کنم؟»

- نه امیلی. لطفاً این کار را نکن. آهنگش دوست داشتنی است. خاطرات گذشته را برایم تداعی می‌کند. خواهش می‌کنم بگذار دوباره برگردیم به همان آرامش و سکوتی که چند دقیقه قبل دنبالش بودیم.

آه دیگری کشید و وقتی دوباره شروع به صحبت کرد صدایش آرام بود. گفت: «متأسفم عزیزم. یادم رفته بود. همین مانده بود که سرت داد بزنم که زدم. ببخشید.»

خودم را روی کاناپه جابه‌جا کردم. گفتم: «نه، نه، همه چیز روبه‌راه است. می‌دانی امیلی، چارلی پسر نجیبی است؛ خیلی نجیب. دوستت دارد. بهتر از او گیرت نمی‌آید، خودت هم می‌دانی.»

امیلی شانه بالا انداخت و کمی نوشید. گفت: «شاید حق با تو باشد. دیگر آن قدر هم جوان نیستیم. هر دو به یک اندازه بد هستیم. باید خودمان را خوش‌شانس بدانیم. اما هرگز این طور به نظر نمی‌رسیم. می‌دانم چرا. چون هر وقت درباره‌اش فکر می‌کنم می‌بینم من واقعاً کسی را غیر از او نخواستم.»

چند دقیقه یا بیشتر، نوشیدنی‌اش را مززه کرد و به موسیقی گوش داد. بعد گفت: «می‌دانی ریموند، وقتی در یک مهمانی هستی، سرگرم رقصیدنی. شاید یک رقص آرام باشد و با کسی می‌رقصی که واقعاً دلت می‌خواهد با او باشی و انگار بقیه‌ی افراد حاضر در سالن غیب‌شان می‌زند در حالی که این‌طور نیست. فقط این نیست. هیچ‌کس برای تو نصف او هم ارزش ندارد. و هنوز... خب، مردم همه جا هستند. آن‌ها دست از سرت بر نمی‌دارند. داد می‌زنند و می‌لوند و کارهای احمقانه می‌کنند فقط برای این که نظر تو را جلب کنند: "چه‌طور می‌توانی در چنین وضعیتی راحت باشی؟ می‌توانی کارهای بهتری هم انجام بدهی. این طرف را ببین." این‌ها شبیه حرف‌هایی است که آن‌ها در هر حال می‌گویند. این جور ناامید می‌شوی و حتا نمی‌توانی با آن جوان، آرام برقصی. می‌فهمی چه می‌گویم؟»

چند لحظه به حرفش فکر کردم. بعد گفتم: «خب، من اندازه‌ی تو و چارلی خوش‌شانس نیستم. هیچ‌وقت هم چنین آدمی که مثال زدی نداشتم. اما بله، بعضی وقت‌ها، می‌دانم از چه حرف می‌زنی. دانستنش سخت است که کجا باید چه کار کنی.»

- کاملاً درست است. خداخدا می‌کنم این مهمان‌های ناخوانده بروند پی کارشان. آرزو می‌کنم بروند پی کارشان و بگذارند ما هم به کارمان برسیم.

- می‌دانی امیلی، من مسخره‌بازی درنیاوردم. تو دنیای چارلی هستی. او از این ناراحت است که توی این چند وقت روابط شما خوب نبوده است.

کمابیش پشتش به من بود و برای مدتی حرفی نمی‌زد. صدای سارا وُن با زیبایی خاصی دوباره طنین‌انداز شد. شاید اجرای آرام ترانه‌ی *آوریل* در پاریس را می‌خواند و امیلی هم به تقلید از سارا وُن چند کلمه‌ای زمزمه کرد. بعد برگشت طرف من و سرش را تکان داد.

- نمی‌توانم از این مسئله بگذرم ری. اصلاً نمی‌فهمم که چه‌طور تو این مدت این جور موسیقی را گوش نکردی. ما قبلاً عادت داشتیم از این چیزها

گوش کنیم؛ با همان دستگاه پخش کوچکی که مادرم قبل از آن که به دانشگاه بروم برایم خریده بود. چه‌طور توانستی این را فراموش کنی؟

بلند شدم و در حالی که هنوز لیوانم در دستم بود به‌طرف درِ فرانسوی رفتم. وقتی به تراس نگاه کردم فهمیدم چشمانم پر از اشک شده است. در را باز کردم و رفتم روی تراس چون این جوری می‌توانستم بدون جلب توجه امیلی، اشک‌هایم را پاک کنم. اما او هم بلافاصله آمد دنبالم روی تراس. شاید هم فهمیده بود؛ نمی‌دانم.

سر شب گرمای مطبوعی داشت و سارا و ون و دارودسته‌اش هم انگار آمده بودند روی تراس. ستاره‌ها حالا دیگر از دقایقی قبل واضح‌تر دیده می‌شدند و کماکان چراغ‌های همسایه‌ها تا چشم کار می‌کرد روشن بودند و چشمک می‌زدند، مثل درخشش ستاره‌ها در آسمان بیکران.

امیلی گفت: «من این آهنگ را دوست دارم. فکر می‌کنم تو این آهنگ را فراموش کرده‌ای اما با این حال فکر می‌کنم می‌توانی با آن برقصی، نه؟»

- بله، فکر می‌کنم می‌توانم.

- می‌توانیم مثل فرد آستر و جینجر راجرز برقصیم.

- بله، می‌توانیم.

لیوان‌های مان را روی میز سنگی گذاشتیم و شروع کردیم به رقصیدن. رقص آن‌چنانی هم نبود - زانوهای مان به هم می‌خورد - اما من امیلی را نزدیک خودم گرفته بودم و تمام حواسم به بوی لباس، موها و پوست او بود. این طوری بغلش کرده بودم و دوباره متوجه شدم چه قدر اضافه‌وزن دارد.

آرام در گوشم گفت: «حق با توست ریموند. چارلی آدم خوبی است. ما باید همدیگر را درک کنیم.»

- بله، باید این کار را بکنی.

- تو دوست خوبی هستی ریموند. تو را نداشتیم چه کار می‌کردیم؟

- اگر این قدر که تو می‌گویی دوست خوبی بوده باشم، خوشحالم. چون

در هیچ زمینه‌ای این قدر خوب نیستم. واقعاً آدم به درد نخوری‌ام.

احساس می‌کردم کسی شانهایم را تکان می‌داد.  
با صدایی در حد پیچ‌پیچ گفت: «از این حرف‌ها نزن. دیگر این جور ی نگو.»  
چند لحظه بعد دوباره گفت: «تو مصداق یک دوست خوب هستی ریموند.»  
صدای سارا وُن شنیده می‌شد که اجرای ۱۹۵۴ آهنگ آوریل در پاریس را  
با ترومپت کلیفورد بروان<sup>۵۲</sup> می‌خواند. می‌دانستم این آهنگ طولانی است و  
دست‌کم هشت دقیقه طول می‌کشد. با آن آهنگ احساس خوبی به من دست  
داد، چون می‌دانستم بعد از اتمام آن، ما دیگر نمی‌رقصیدیم اما می‌رفتیم تو و  
چیزی می‌خوردیم. بعد هم می‌دانستم امیلی درباره‌ی کاری که با  
یادداشت‌هایش کرده بودم تجدیدنظر می‌کرد و به این نتیجه می‌رسید چیزی  
که توی دفترچه درباره‌ی من نوشته بود خیلی هم بی‌اهمیت نبود. ولی این را  
می‌دانستم که دست‌کم برای چند دقیقه، با خیال راحت زیر نور ستاره‌های  
آسمان می‌رقصیدیم.



## تپه‌های مالورن

آن بهار را در لندن پشت سر گذاشته بودم و روی هم رفته، اگر هم چیز خاصی گیرم نیامده باشد دست کم شروع خوبی بود؛ تعطیلات پرشوری بود. اما هفته‌ها که گذشتند و تابستان که نزدیک تر شد همان بی‌قراری قدیمی دوباره عود کرده بود. دیگر داشتم از برخورد با دوستان دانشگاهی‌ام یک‌جورهایی می‌ترسیدم. وقتی تو کامدن تاون<sup>۵۳</sup> پرسه می‌زدی یا برای دیدن سیدیهایی که پول خریدشان را نداشتی به مغازه‌های بزرگ وست اند<sup>۵۴</sup> می‌رفتی، به تعداد زیادی از آن‌ها برخوردی بودی؛ می‌آمدند و می‌پرسیدند بعد از ترک درس و دانشگاه «در جست‌وجوی شهرت و ثروت» اوضاع چه‌طور بود. مشکل این نبود که از گفتن این‌که مشغول چه کاری هستم ناراحت می‌شدم؛ مسئله این بود که به‌جز چندتاشان، بقیه نمی‌توانستند تشخیص بدهند که تعریف «موفقیت» برای من در آن چند ماه چه بوده است.

همان‌طور که گفتم به تمام هدف‌های کوتاه‌مدتی که برای خودم در نظر گرفته بودم نرسیدم و بعد همه‌ی آن هدف‌ها به هدف‌های درازمدت تبدیل شده بودند. همه‌ی آن اجراهای تمرینی، حتا آن‌ها که ملال‌آور بودند، برایم تجربه‌ای گران‌بها به شمار می‌رفتند. بیشتر وقت‌ها چیز تازه‌ای یاد می‌گرفتم،

چیزی درباره‌ی صحنه‌ی اجرا در لندن یا دست‌کم درباره‌ی حرفه‌ی موسیقی در مفهوم عام.

بعضی از این اجراهای تمرینی خیلی حرفه‌ای بودند. احساس می‌کردی در یک انبار یا گاراژ تغییر شکل داده‌شده هستی و یک مدیر یا شاید نامزد یکی از اعضای گروه می‌آمد تا در حالی که صدای نواختن گوشخراش اعضای گروه را از فضای مجاور می‌شنیدی که قطع و وصل می‌شد، اسمت را پرسد و از تو بخواهد که منتظر بمانی و چای تعارف کند. اما بیشتر این اجراهای تمرینی خیلی قاراشمیش و به‌هم‌ریخته بود. راستش، اگر به راهی که بقیه‌ی گروه‌های نوازندگی رفته بودند توجه کنی دلش مشخص می‌شود که چرا بیشتر سن‌های لندن دیگر فروغ قبل را نداشتند و مگس می‌پراندند. بارها و بارها، از کنار خانه‌های بی‌نام‌ونشان حومه‌ی شهر رد می‌شدم، گیتار آکوستیکم را از پله‌ها بالا می‌بردم، وارد یک آپارتمان بوگندو می‌شدم که پر بود از تشک و کیسه‌خواب و اعضای گروه که زیر لب چیزی می‌گفتند و به تو زل می‌زدند. همان‌طور که آن‌ها بی‌حس و حال به من خیره شده بودند، می‌خواندم و می‌زدم و همین‌طور به زدنم ادامه می‌دادم تا یکی از آن‌ها بیاید و به من بگوید: «ایول، دست‌مریزاد، اما این راست کار ما نیست.»

چیزی نگذشت که فهمیدم این جوان‌ها یا خجالتی بودند یا این‌کاره نبودند و اگر با آن‌ها درباره‌ی چیزهای دیگری غیر از موسیقی گپ می‌زدم بیشتر حال می‌کردند. از همین جا شد که کلی اطلاعات به دردخور به دست آوردم: کلاب‌های به دردبخور کجا بودند، یا اسم گروه‌های دیگری که به یک گیتاریست احتیاج داشتند. بعضی وقت‌ها هم آن اطلاعات فقط راهنما و راهگشایی برای کشف یک فعالیت جدید بود. همان‌طور که گفتم هیچ‌وقت دست‌خالی نمی‌ماندم.

روی هم‌رفته، مردم ساز زدنم را دوست داشتند و خیلی از آن‌ها می‌گفتند صدایم خیلی خوب با ساز چفت می‌شود. اما زود معلوم شد دوتا مشکل سر

راهم است. اول این که تجهیزات مناسب و کاملی نداشتم. بیشتر گروه‌ها به کسی احتیاج داشتند که گیتار الکتریک داشت؛ دوم، آمپلی‌فایرها، بلندگوها، ترجیحاً وسیله‌ی نقلیه که بتواند سریع خودش را به برنامه‌ها برساند. من پیاده بودم با یک گیتار آکوستیک نسبتاً قدیمی زهواردررفته. بنابراین مسئله این نبود که آن‌ها شگرد ساز زدن یا نوع کار یا صدایم را دوست داشته باشند یا نه، بلکه چاره‌ای نداشتند جز این که دست رد به سینه‌ام بزنند؛ این البته قابل توجیه هم بود.

مشکل دیگرم باورنکردنی‌تر بود و باید این را بگویم که کاملاً از این یکی غافلگیر شدم. راستش مشکلی دربارهی من وجود داشت و آن، این بود که خودم آهنگ‌هایم را می‌نوشتیم. توی کتَم نمی‌رفت. توی بعضی از این آپارتمان‌های دلگیر که بودم، جلو صورت‌هایی بی‌روح ساز می‌زدم و دست آخر، بعد از سکوتی که پانزده یا سی ثانیه ادامه داشت یکی از آن‌ها باشک‌وتردید می‌پرسید این آهنگ دیگر کار که بود و من می‌گفتم خودم آن را نوشته‌ام و باید می‌بودید و می‌دیدید که چه‌طور ترش می‌کردند. شانه بالا می‌انداختند، سرشان را تکان می‌دادند و خنده‌ای موزیانه ردوبدل می‌کردند و به من حالی می‌کردند که کاسه‌کوزه‌ام را جمع کنم و بروم بی‌کارم.

هزاربار این اتفاق می‌افتاد و من هم از کوره درمی‌رفتم و با اوقات تلخی می‌گفتم: «شما می‌خواهید همیشه آهنگ‌های این‌وآن را بزنید؟ حتا اگر خواسته‌تان هم این باشد، به نظر‌تان آن ترانه‌ها برای اولین‌بار از کجا سر درآوردند؟ درست است، بالاخره کسی آن‌ها را نوشته است!»

اما جوانی که مخاطب من بود با بی‌حالی می‌گفت: «تقصیر تو نیست رفیق. این دورواطراف، آدم‌های اُزگلی که نُت آهنگ را می‌نویسند، زیادند.»

این وضع احمقانه که انگار شامل تمام سِن‌های لندن می‌شد عامل اصلی شکل گرفتن این باور در من بود که هر چند این‌جا همه‌چیز هنوز از بین نرفته، ولی تا جایی که امکان داشته نازل شده. و این بدون شک بازتاب اتفاقاتی بود که در عرصه‌ی صنعت موسیقی در تمام سطوح روی می‌داد.

درک همین موضوع و این حقیقت که هر چه تابستان نزدیک‌تر می‌شد، اوضاعم بی‌ریخت‌تر و دست‌ویالم تنگ‌تر می‌شد، به‌رغم جاذبه‌های لندن — اما روزهای دانشگاه هم در مقایسه با این روزها خیلی دلگیر و غمگین بودند — به‌نظرم بهترین راه این بود که برای مدتی از این شهر بروم. برای همین با خواهرم تماس گرفتم. مگی کافه‌ای را روی تپه‌های مالورن راه انداخته بود و آن را با شوهرش اداره می‌کرد. این‌طوری شد که تصمیم گرفتم بروم پیش‌شان و تابستان را با آن‌ها سپری کنم.

مگی چهار سال از من بزرگ‌تر و همیشه نگرانم بود و می‌دانستم می‌شود با او درددل کرد. راستش می‌توانستم بگویم او از داشتن یک کمک اضافی خوشحال هم می‌شد. وقتی از کافه‌اش در مالورن حرف می‌زدم منظورم گریت مالورن<sup>۵۵</sup> یا پایین، نزدیک جاده‌ی آ نیست، بالای آن تپه‌هاست. راستش آن‌جا خانه‌ای با معماری دوران ویکتوریا بود که هنوز هم سرپاست و رو به غرب، بنابراین وقتی هوا خوب بود می‌توانستی کیک و چایت را برداری و بروی روی تراس کافه‌ای که چشم‌اندازش، شهر زیر پایت بود؛ هر فورده‌سایر. مگی و جف، شوهرش، مجبور بودند این کافه را در زمستان ببندند اما در تابستان معمولاً سرشان شلوغ بود؛ مخصوصاً جایی بود برای مراجعه‌ی محلی‌ها که ماشین‌های‌شان را در غرب پارکینگ انگلند، که صد متر عقب‌تر از کافه بود، می‌گذاشتند و بعد یا نفس‌نفس‌زنان سینه‌کش جاده‌ی مالرو را با کفش راحتی و لباس‌های گل‌دار می‌آمدند بالا یا همراه گروه‌هایی با نقشه‌ها و تجهیزات درست و حسابی بودند.

مگی گفت، او و شوهرش نمی‌توانند در قبال کمک من چیزی به‌عنوان دستمزد پرداخت کنند که اتفاقاً برای من هم خوب بود، چون من نمی‌توانستم مثل آن‌ها سخت کار کنم. این‌جوری بود که از وقتی صاحب تخت و جا شدم به‌نظر می‌رسید که عضو سوم این مجموعه شده‌ام. اوایل، چیزها خیلی روشن نبود، مخصوصاً جف که گیر کرده بود بین این‌که مرا به‌خاطر تنبلی بیش از حد

با لگد بزند یا به خاطر این که از من به عنوان یک مهمان توقع کار داشتند، عذرخواهی کند. اما چیزی نگذشت که همه چیز رو غلتک افتاد. کاری که باید می‌کردم خیلی آسان بود — انگار ساخته شده بودم برای ساندویچ درست کردن — و بیشتر وقت‌ها مجبور بودم به خودم نهیب بزنم که یادم نرود هدف اصلی‌ام از آمدن به آن‌جا چه بود: همان‌طور که گفتم می‌خواستم چند آهنگ جدید برای برگشتنم به لندن در پاییز آماده کنم.

من ذاتاً آدم سحرخیزی هستم، اما خیلی زود دستگیرم شد که صبحانه در کافه چیزی بیشتر از یک کابوس نیست، آن هم با مشتریانی که تخم‌مرغی می‌خواستند یک‌جور و نان برشته یک‌جور دیگر یا خلاصه هر چیزی را که سفارش می‌دادند باید حسابی پخته می‌شد. این طوری شد که فهمیدم نباید قبل از ساعت یازده آفتابی شوم. تا زمانی که سروصداها در طبقه‌ی پایین ادامه داشت من پنجره‌ی اتاقم را باز می‌کردم، می‌نشستم روی لبه‌ی پنجره و برای خودم گیتار می‌زدم و این جریان تمام صبح‌هایی که اوضاع روبه‌راه بود، از زمانی که آن‌جا بودم ادامه داشت. احساس خوشایندی بود، انگار تا ابد ادامه داشت، و وقتی آکورد می‌گرفتم انگار کل ملت می‌شنیدند. فقط وقتی برمی‌گشتم و گردن می‌کشیدم و بیرون را نگاه می‌کردم متوجه منظره‌ی تراس کافه می‌شدم که زیر پایم بود و مردم با سگ‌ها و کالسکه‌ی بچه در رفت‌وآمد بودند.

من با این محدوده غریبه نبودم. من و مگی چند کیلومتر آن‌طرف‌تر در پرشور بزرگ شده بودیم و پدر و مادرمان بیشتر وقت‌ها ما را برای گردش و قدم زدن به این تپه‌ها می‌آوردند. اما من خیلی هم از آن روزها خوشم نمی‌آمد و به محض این که به اندازه‌ی کافی بزرگ شدم دیگر با آن‌ها به گردش نرفتم. به هر حال آن تابستان احساس کردم آن‌جا زیباترین نقطه‌ی روی کره‌ی زمین است؛ در هر صورت اهل آن‌جا بودم و یک‌جورهایی اهل آن تپه‌ها. به خاطر جدایی پدر و مادرم بود که حالا مدتی است، آن خانه‌ی خاکستری مقابل

سلمانی دیگر خانهای ما نیست. هر چه بود، این دفعه، به جای «ترس از حضور در یک فضای دلگیر»<sup>۵۶</sup> که از دوران کودکی‌ام برایم یادگار مانده این‌بار نوعی حس شیرین نوستالوژی نسبت به آن منطقه داشتم.

من خودم را هر روز در تپه‌ها سرگردان می‌یافتم، بعضی وقت‌ها گیتارم هم همراهم بود، مخصوصاً روزهایی که مطمئن بودم باران نمی‌بارد. من به‌خصوص تپیل هیل و اند هیل را دوست داشتم که در متهای شمالی آن منطقه بودند و معمولاً گذر توریست‌ها زیاد به آن‌جا نمی‌افتاد. بعضی وقت‌ها بدون این‌که متوجه کسی شوم ساعت‌ها آن‌جا غرق افکارم می‌شدم. درست مثل این بود که انگار برای اولین بار تپه‌ها را کشف کرده بودم و تقریباً هربار ایده‌ی جدیدی برای آهنگ‌هایم به ذهنم می‌رسید.

به هر حال کار در کافه، مسئله‌ی دیگری بود. صدایی به گوشم می‌خورد یا کسانی را می‌دیدم که وقتی سرگرم درست کردن سالاد در پیشخان بودم می‌آمدند سراغم و انگار تلنگری بود که مرا به زندگی گذشته‌ام می‌برد. دوستان قدیمی پدر و مادرم که سؤال پیچم می‌کردند و مجبور بودم آن‌قدر آسمان‌ریسمان ببافم که دست از سرم بردارند و بگذارند به کارم برسم. معمولاً هم با گفتن خب خدا را شکر، حداقل تو کاروبار داری و سرت شلوغ است، می‌رفتند پی کارشان؛ می‌رفتند سمت نان‌های برش‌زده و گوجه‌فرنگی‌ها و قبل از این‌که اردک‌وار با فنجان و نعلبکی برگردند سر میزشان، سرشان را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دادند. یا کسی که او را از دوران مدرسه می‌شناختم می‌آمد پیش من و با زبانی که در دانشگاه‌شان باب شده بود شروع می‌کرد به حرف زدن، یا ممکن بود آخرین فیلم بتمن را با زبانی شرح دهد که به‌نظر برسد باهوش و زرنگ است یا شروع می‌کرد به تشریح دلایل واقعی فقر جهانی.

راستش من به هیچ‌کدام از این‌ها اهمیت نمی‌دادم اما از حق که نگذریم برخی از این آدم‌ها را که می‌دیدم خوشحال می‌شدم. ولی آن تابستان کسی وارد کافه شد، یک لحظه چشمم به او افتاد، خشکم زد و همان لحظه داشتم به

این فکر می‌کردم که فلنگ را ببندم و بروم توی آشپزخانه که دیر شده بود؛ مرا دیده بود.

خانم فریزر بود؛ که عادت داشتیم «فریزر عفریته» صدایش کنیم. خیلی زود متوجه شدم که با یک سگ کثیف بولدگ آمده تو. احساس کردم باید به او بگویم که کافه جای سگ نیست، هر چند مردم وقتی می‌آمدند تو که چیزی بگیرند سگ‌شان را هم می‌آوردند. فریزر عفریته یکی از معلمانم در مدرسه‌ی پرشور بود. خوشبختانه، قبل از این که بروم کلاس ششم بازنشسته شد اما تا جایی که یادم هست سایه‌اش بر تمام دوران مدرسه‌ام سنگینی می‌کرد. بدون او، مدرسه این قدرها هم جای بدی نبود، اما انگار از اول با من سر ناسازگاری داشت و وقتی یازده‌ساله باشی هیچ چیزی برای دفاع از خودت در برابر آدمی مثل او نداری. ترفندهایش معمولاً از همان رفتارهای بیمارگونه بود که معلم‌ها دارند؛ مثلاً از من سؤالی می‌پرسید که حس می‌کرد نمی‌توانم جواب دهم و بعد می‌خواست گوشه‌ی کلاس بایستم و دیگران به من بخندند. بعداً این کار را زیرکانه‌تر انجام می‌داد. یک‌بار یادم هست وقتی چهارده سالم بود، یک معلم جدید، آقای تراویس، با من داشت توی کلاس شوخی می‌کرد. نه فقط با من که با همه و کل کلاس می‌خندیدیم و از این کار خوشم می‌آمد. اما چند روز بعد که داشتم توی راهرو می‌رفتم آقای تراویس هم از روبه‌رو می‌آمد و سرگرم حرف زدن با فریزر عفریته بود. همین که داشتم از کنارشان رد می‌شدم فریزر جلوم را گرفت و کلی فحش و درگیری به خاطر تکالیف عقب‌افتاده یا به بهانه‌ی دیگری بارم کرد. کاری که او کرد به نوعی گوشه‌ی را دست آقای تراویس هم داد که سر من بوی قورمه‌سبزی می‌دهد؛ جوری که اگر یک لحظه هم به ذهنش خطور کرده بود من ارزش احترام و توجه دارم فهمید که اشتباه کرده. شاید دلیلش این بود که فریزر پیر بود، نمی‌دانم، اما معلمان دیگر هرگز جرئت مقاومت در برابر این عفریته نداشتند. هر چه او می‌گفت همه انجام می‌دادند.

آن روز وقتی فریزر عفریته آمد تو، معلوم بود که مرا به‌جا آورده است اما نه لبخندی زد نه اسمم را صدا کرد. یک فنجان چای با مقداری بیسکویت گرفت و رفت روی تراس کافه. فکر کردم همین است دیگر و چیزی نمی‌خواهد اما چند لحظه بعد برگشت تو و فنجان خالی و نعلبکی‌اش را گذاشت روی پیشخان و گفت: «وقتی تو میز را جمع نمی‌کنی خودم این کار را می‌کنم.» نگاهی به من انداخت که یکی دو ثانیه بیشتر از حد معمول بود؛ اگر احترام سنش را نگه نداشته بودم، حالش را می‌گرفتم و بعد، او رفت.

تمام بغض و کینه‌ای که از این عفریته داشتم دوباره برگشت به وجودم و وقتی مگی چند لحظه بعد آمد پایین حسابی از کوره دررفته بودم. او بدون درنگ نعلبکی را دید و فهمید که چه مشکلی پیش آمده. چند مشتری روی تراس نشسته بودند و کسی هم توی کافه نبود، شروع کردم به داد زدن، هر چه از دهان بیرون آمد بارِ فریزر عفریته کردم. مگی سعی کرد آرامش کند و بعد ادامه داد:

- خب، او دیگر معلم کسی نیست. الان یک خانم غمگین پیر است که شوهرش او را ترک کرده و رفته.  
- تعجبی ندارد.

- تو باید برایش متأسف باشی. درست وقتی که فکر می‌کرد می‌تواند از بازنشستگی‌اش لذت ببرد شوهرش او را به‌خاطر یک زن جوان ترک کرد. حالا یک مهمانخانه‌ی کوچک دارد و مردم می‌گویند آن هم دارد از هم‌ها می‌رود.

دلم خیلی خنک شد. همه‌چیز را خیلی زود دربارهی فریزر عفریته فراموش کردم چون چند نفری آمدند تو و مجبور بودم سالاد ماهی درست کنم. اما چند روز بعد وقتی داشتم با جف توی آشپزخانه گپ می‌زدم چیزهای بیشتری دربارهی فریزر دستگیرم شد؛ این‌که چه‌طور همسر چهل‌ساله‌اش با منشی‌اش ریخت روی هم و رفت یا چه‌طور هتل‌شان از یک دردسر خلاص



شده و توانسته دوباره کار کند اما حالا تمام شایعات در این مورد بود که مهمان‌ها دنبال این هستند که پول‌شان را پس بگیرند یا این‌که هنوز پایان اقامت‌شان نرسیده، تسویه حساب کنند. من آن‌جا را یک‌بار وقتی می‌خواستم به مگی کمک کنم تا چیزی از یک عمده‌فروشی بخرد دیدم و از جلوش رد شدیم. هتل فریزر عفریته درست همان‌جا در الگار روت بود، یک خانهای نسبتاً بزرگ با نمای گرانیت و یک تابلو که روش نوشته بود: کلبه‌ی مالورن.

اما نمی‌خواهم بیش از این درباره‌ی فریزر عفریته چیزی بگویم. فکرم خیلی مشغول او یا هتلش نیست. فقط این‌ها را مطرح می‌کنم تا بگویم بعداً چه اتفاقی افتاد، موقعی که تیلو و سونیا آمدند تو.

آن روز جف رفته بود به گریت مالورن و من و مگی کافه را می‌گرداندیم. ساعت شلوغ ناهار گذشته بود اما وقتی کلم‌ترشی‌ها<sup>۵۷</sup> آمدند تو ما هنوز داشتیم کار می‌کردیم. وقتی لهجه‌شان را شنیدم آن‌ها را در ذهن خودم به نام کلم‌ترشی ثبت کردم. من نژادپرست نیستم. اما وقتی مجبوری پشت یک پیشخان بایستی و کسی را یادت بماند که لبو نمی‌خواست، کسی که نان اضافی می‌خواست، کسی که می‌خواهد جزئیات حسابش را بداند، دیگر چاره‌ای نداری که برای هر مشتری شخصیتی در نظر بگیری، از مشخصات ظاهری‌شان آتو بگیری و روی‌شان اسم بگذاری. خرچهره که یک شن‌کش داشت دو تا قهوه می‌خواست. تِن ماهی با باگت همراه سس مایونز برای وینستون چرچیل و همسرش. این روش کار من است. بنابراین تیلو و سونیا کلم‌ترشی بودند.

آن روز بعد از ظهر هوا خیلی گرم بود اما بیشتر مشتری‌ها – که بیشترشان انگلیسی بودند – کماکان دوست داشتند بیرون روی تراس بنشینند و حتا بعضی‌ها نمی‌خواستند زیر سایه‌ی آفتابگیر بنشینند بلکه برنزه شوند. اما کلم‌ترشی‌ها تصمیم گرفتند بیایند تو و در سایه بنشینند. آن‌ها شلوارهای گشاد قهوه‌ای شتری به تن داشتند و تی‌شرت ورزشی، اما در عین حال باهوش به نظر

می‌رسیدند، بیشتر مردم این قاره چنین به نظر می‌رسند. حدس زدم حدود چهل سال داشته باشند، شاید هم نزدیک پنجاه بودند؛ زیاد حواسم به آدم‌هایی نبود که توی کافه می‌نشستند. همان‌طور که سرگرم ناهار بودند آهسته باهم حرف می‌زدند، آن‌ها مثل هر زوج میان‌سال اروپایی به نظر خوش‌مشرب و دلنشین بودند. چند دقیقه بعد آن مرد آمد تو و شروع به پرسه زدن توی کافه کرد و بعد ایستاد تا چیزی را که زیر عکس رنگ‌ورورفته‌ای که مگی روی دیوار نصب کرده بود بخواند؛ خانه‌ای که متعلق به ۱۹۱۵ بود. بعد دستش را دراز کرد و گفت:

- منطقه‌ی شما بسیار زیبا است. ما کوهستان‌های زیبایی در سوئیس داریم. اما چیزی که شما این‌جا دارید خیلی فرق دارد. راستش این‌ها تپه هستند. شما به آن‌ها می‌گویید تپه. همه‌ی این‌ها برای خودشان یک‌جورهایی جذاب‌اند چون فضای آرام و دلنشینی دارند.

مگی با صدای مبادی‌آدایش گفت: «شما اهل سوئیس هستید، همیشه دلم می‌خواست بروم آن‌جا. فوق‌العاده است: کوه‌های آلپ، تله‌کابین‌ها.»

- البته کشور ما هم مناظر دیدنی زیادی دارد. اما این‌جا، در این نقطه، شما جذابیت و زیبایی خاصی دارید. مدت‌ها بود که دل‌مان می‌خواست این قسمت از انگلستان را ببینیم. همیشه دربارهاش حرف می‌زدیم و حالا این‌جا هستیم.

بعد از ته دل خندید و گفت: «این‌جا خیلی خوشحال‌ایم.»  
مگی گفت: «این محشر است. امیدوارم از اقامت‌تان لذت ببرید. مدت زیادی این‌جا می‌مانید؟»

- قبل از این‌که برگردیم سرکارمان می‌توانیم سه روز این‌جا باشیم. از وقتی چند سال پیش یک فیلم مستند دیدیم برای این‌که بیاییم این‌جا لحظه‌شماری می‌کردیم؛ آن فیلم درباره‌ی الگار<sup>۸۸</sup> بود. ظاهراً آقای الگار عاشق این تپه‌ها بود و تمام این منطقه را با دوچرخه گشته بود. و همین شد که ما این‌جا هستیم.

مگی چند دقیقه با او از جاهای مختلف انگلستان گفت که دیده بود و این که باید از چه جاهایی دیدن کنند و چیزهایی از این دست که می‌توانید حدس بزنید این جور موقع‌ها به توریست‌ها می‌گویند. قبلاً از این چیزها زیاد شنیده بودم و کمابیش می‌توانستم تا ته قضیه را بخوانم بنابراین دیگر توجهی نکردم. همین قدر دستگیرم شده بود که این کلمه‌ترشی‌ها اهل سوییس بودند و با ماشین اجاره‌ای، سفر می‌کردند. او به مگی می‌گفت انگلستان عجب جای فوق‌العاده‌ای است و چه آدم‌های مهربانی دارد و هر وقت مگی یک نیمچه شوخی با او می‌کرد با صدای بلند می‌خندید. اما همان‌طور که گفتم توجهی نمی‌کردم، تو این فکر بودم که انصافاً عجب زوج خسته‌کننده‌ای هستند. وقتی دوباره به آن‌ها توجه کردم که مرد به‌اصرار می‌خواست پای همسرش را هم به بحث باز کند و همسرش ساکت بود و چشم دوخته بود به کتاب راهنما و طوری رفتار می‌کرد که انگار هیچ‌گپی و گفتی در جریان نیست. همین موقع بود که درست و حسابی نگاه‌شان کردم.

هر دو آن‌ها برنزه‌ی طبیعی بودند، برخلاف ساکنان آن منطقه که پوست‌شان مثل رنگ خرچنگ بود، و توی این سن و سال، خیلی ترکه‌ای و قبراق به نظر می‌رسیدند. موهای مرد خاکستری اما پرپشت بود و ظاهری آراسته داشت، به هر حال با سبک دهه‌ی هفتادی‌ها اگر مقایسه کنیم قدری شبیه مردهای گروه آبا<sup>۵۹</sup> بود. موهای همسرش بور بود، تقریباً به سفیدی برف، چهره‌ای عبوس با خطوطی که تا اطراف دهانش ادامه داشت که کار را خراب می‌کرد و گرنه یک خانم خوش‌سیما بود. همان‌طور که گفتم مرد تلاش می‌کرد پای همسرش را هم به گپ و گفت باز کند.

- البته، همسرم شیفته‌ی الگار است و بیشتر کنجکاو است خانه‌ای را که او در آن به دنیا آمده بود از نزدیک ببیند.  
سکوت.

یا: «اعتراف می‌کنم خیلی پاریس را دوست ندارم. لندن را بیشتر ترجیح می‌دهم. اما سونیا، همسرم که این‌جاست، عاشق پاریس است.»

هیچی.

هر وقت که مرد چیزی توی این مایه‌ها می‌گفت برمی‌گشت رو به همسرش که گوشه‌ای ایستاده بود و مگی مجبور می‌شد نگاهی به او بیندازد، اما آن زن هنوز هم نمی‌خواست دست از سر کتاب بردارد. ظاهراً مرد از این رفتار اصلاً آشفته نشده بود و باخوشحالی به حرفش ادامه می‌داد. آخر سر دوباره دستش را دراز کرد و گفت: «اگر اشکالی نداشته باشد چند لحظه بروم بیرون و از مناظر فوق‌العاده‌ی شما لذت ببرم.»

این را گفت و رفت بیرون و ما هم با نگاه تعقیبش کردیم که می‌رفت روی تراس. بعد دیگر ندیدمش. همسرش هنوز همان‌جا بود؛ آن گوشه داشت کتاب راهنما را می‌خواند و بعد از مدتی مگی رفت کنار میزشان و شروع کرد به تمیز کردن. زن، در تمام مدتی که خواهرم مشغول تمیز کردن بود به او توجهی نکرد تا این‌که مگی بشقابش را با شیرینی کوچکی که رویش بود، برداشت. بعد ناگهان کتابش را کوبید روی میز و با صدایی بلندتر از آنچه لازم بود گفت: «من هنوز غذایم را تمام نکرده‌ام.»

مگی عذرخواهی کرد و بشقاب را با همان شیرینی گذاشت سر جایش و من دقت کردم که زن اصلاً به آن نان دست نزد. مگی، همان‌طور که از کنارم رد شد نگاهم کرد و من هم فقط شانه بالا انداختم. چند لحظه‌ی بعد خواهرم خیلی متین از او پرسید اگر چیز دیگری لازم دارد بگوید.

- نه. چیزی نمی‌خواهم.

می‌توانستم از روی لحن حرف زدن و تَن صدایش بگویم که باید آن‌جا را ترک می‌کرد. اما مگی با حواس‌پرتی آن‌جا ایستاده بود. مگی انگار که بخواهد واقعاً بداند همه‌چیز خوب است پرسید: «کم‌وکسری ندارید؟»  
حداقل برای پنج شش ثانیه زن به مطالعه ادامه داد انگار چیزی نشنیده بود. بعد کتابش را گذاشت روی میز و خیره شد به خواهرم و گفت:

- چون پرسیدی می‌گویم که همه‌چیز خوب است. غذاتان هم واقعاً حرف ندارد. بهتر از همه‌ی جاهای مزخرف این اطراف است. هر چند سی و پنج

دقیقه متظر ماندیم که یک سالاد و ساندویچ برای‌مان بیاورید؛ سی و پنج دقیقه.

حالا می‌فهمیدم که آن زن ذاتاً عصبی بود. متها نه از آن عصبانیت‌هایی که یکهو به شما پرخاش کند و بعد هم فروکش کند. نه، این زن به نوعی از خشم دچار بود که از شدت عصبانیت گاهی رنگش مثل گچ سفید می‌شد. این نوع از عصبانیت و خشم که آدم را در برمی‌گیرد و ول‌کن نیست، آن هم در یک سطح، ثابت می‌ماند، مثل یک سردرد بد که هیچ‌وقت بیشتر نمی‌شود ولی دست‌بردار هم نیست. مگی همیشه آدم متعادلی بود و نمی‌توانست این نشانه‌ها را درک کند و شاید هم پیش خودش فکر می‌کرد این زن از چیزی ناراضی است و کمابیش به دلایلی منطقی شکوه می‌کند. برای همین بود که عذرخواهی کرد و شروع کرد به گفتن این‌که خودتان که می‌بینید، وقتی این‌جا خیلی شلوغ می‌شود اوضاع مثل همیشه...

- مطمئناً هر روز همین بساط را دارید، نه؟ این‌طور نیست؟ هر روز، در تابستان، وقتی هوا خوب است، همچین جمعیتی این‌جاست؟ خب پس چرا خودتان را آماده نمی‌کنید؟ بعضی وقت‌ها اتفاقاتی هم می‌افتد که شما را غافلگیر می‌کند. می‌خواستید همین را بگویید؟

زن زل زده بود به خواهرم اما همین که از پشت پیشخوان رفتم و کنار مگی ایستادم مسیر نگاهش را به من تغییر داد. شاید هم به‌خاطر حالتی که توی چهره‌ام بود این کار را کرد و می‌توانستم عصبانیتش را ببینم که داشت کم‌کم از کوره درمی‌رفت. مگی به‌طرف من برگشت و نگاهم کرد و خیلی آرام مرا کنار زد اما مقاومت کردم و همان‌طور زل زدم به زن. می‌خواستم حالی‌اش کنم که فقط او و مگی این‌جا نیستند. خدا شاهد است که می‌خواستم این کار را بکنم که همان لحظه شوهرش برگشت تو.

- عجب چشم‌انداز جالبی. یک چشم‌انداز فوق‌العاده، ناهاری فوق‌العاده و کشوری فوق‌العاده!

صبر کردم دستگیرش شود موضوع چیست، اما به نظر این مسئله اهمیتی برایش نداشت. به همسرش لبخندی زد و احتمالاً برای این که ما هم بفهمیم به انگلیسی گفت: «سونیا باید بروی و خودت ببینی. کافی است یک توک پا بیایی بیرون و نگاهی به انتهای جاده بیندازی.»

سونیا چیزی به آلمانی گفت و دوباره خودش را با کتاب مشغول کرد. مرد برگشت سمت ما و گفت:

- ما تصمیم داشتیم امروز عصر برویم سمت ولز<sup>۶</sup>. اما تپه‌ی مالورن شما خیلی شگفت‌انگیز و فوق‌العاده است و واقعاً فکر می‌کنم باید سه روز باقی‌مانده از مرخصی‌مان را هم در همین منطقه بمانیم. اگر سونیا موافق باشد من که دیگر در پوست خودم نمی‌گنجم.

مرد نگاهی به همسرش کرد و زن شانه بالا انداخت و چیزی هم به آلمانی گفت که باعث شد مرد با صدای بلند بخندد و قهقهه بزند.

- بسیار خوب. او موافقت کرد. این جا می‌مانیم. دیگر نمی‌خواهیم به ولز برویم. سه روز باقی‌مانده را هم همین جا در منطقه‌ی شما می‌مانیم.

مرد لبخندی به ما زد و مگی هم چیزی خوشحال‌کننده گفت. وقتی دیدم که زن کتابش را کنار گذاشت و عزم رفتن کرد خیالم راحت شد. مرد رفت طرف میز، کوله‌پشتی کوچکش را برداشت و انداخت روی شانه‌اش. بعد به مگی گفت:

- نمی‌دانم چه کار کنم. این اطراف یک هتل کوچک به دردبخور وجود دارد به ما توصیه کنید؟ خیلی هم گران نباشد، اما راحت و دلنشین باشد. اگر هم امکان دارد حال و هوای انگلیسی داشته باشد!

مگی قدری دست‌پاچه شد و با تأخیر جوابی بی‌معنا داد: «چه جور جایی می‌خواهید؟» فوری گفتم:

- بهترین جا این دوروبر هتل خانم فریزر است. آن جا در امتداد جاده‌ی وُرچستر؛ معروف است به کلبه‌ی مالورن.

- کلبه‌ی مالورن! به نظر فوق‌العاده می‌آید!

مگی بانارضایتی رویش را برگرداند و وقتی داشتم برای‌شان توضیح می‌دادم آن‌جا را چه‌طوری پیدا کنند وانمود کرد که دارد آن‌جا را تمیز می‌کند. بعد آن زوج ما را ترک کردند، مرد با لبخندی جانانه از ما تشکر کرد ولی زن پشت سرش را هم نگاه نکرد.

خواهرم نگاهی از سر بی‌حوصلگی به من انداخت و سرش را تکان داد. من فقط خندیدم و گفتم:

- باید قبول کنی آن زن و فریزر عفریته لنگه‌ی هم هستند. نمی‌شد از خیر این فرصت گذشت.

مگی گفت: «این برای تو خوب است که با چنین کارهایی خودت را سرگرم کنی. اما من باید این‌جا زندگی کنم.» بعد هم از کنارم رد شد و رفت به آشپزخانه.

- که چی؟ تو دیگر این کلم‌ترشی‌ها را نمی‌بینی. اگر هم فریزر عفریته بو ببرد که ما آن‌جا را به توریست‌ها پیشنهاد کرده‌ایم بعید می‌دانم شکایت کند، نه؟ مگی سرش را تکان داد، اما این‌بار کمی خنده هم چاشنی آن کرد.

کافه بعد از رفتن آن‌ها آرام بود تا این‌که جف برگشت و من رفتم طبقه‌ی بالا، احساس می‌کردم بیشتر از آن‌چه باید برای آن‌جا وقت گذاشته بودم. توی اتاقم، نشستم لب پنجره و گیتارم را برداشتم و شروع به زدن کردم و مدتی غرق آهنگی شدم که نوشته بودم؛ آهنگی که نیمه‌کاره بود. اما بعد - این‌طور به‌نظرم رسید که زمان از دستم دررفته - صدای شلوغی عصر کافه را می‌شنیدم که ناشی از ازدحام مشتری برای نوشیدن چای بود. اگر واقعاً آن‌جا شلوغ بود، که معمولاً هم بود، مگی مجبور می‌شد از من بخواهد بروم پایین؛ واقعاً هم بی‌انصافی بود چون به‌اندازه‌ی کافی وقت گذاشته بودم. اما به این نتیجه رسیدم که بهترین کار برای من رفتن به تپه‌ها و ادامه‌ی کاری بود که به‌خاطرش آمده بودم این‌جا.

از در پشتی بدون این که کسی مرا ببیند رفتم بیرون و از این که خارج شدم فوری احساس شادمانی کردم. هوا نسبتاً گرم بود، مخصوصاً این که جعبه‌ی گیتار را هم با خودم آورده بودم و خوشحال بودم که نسیمی هم می‌وزید. داشتم می‌رفتم جایی که هفته‌ی پیش کشفش کرده بودم. باید از یک سرایشی باریک پشت خانه بالا می‌رفتی و چند دقیقه‌ای در امتداد یک سرایشی ملایم پیاده‌روی می‌کردی تا برسی به این نیمکت. این یکی را بادقت انتخاب کرده بودم، نه برای این که چشم‌اندازی فوق‌العاده داشت، بلکه مسیری نبود که مردم با بچه‌های خسته‌شان تلوتلو بخورند و کنارت بنشینند. از طرف دیگر، خیلی هم جای پرتی نبود و هرازچندگاهی رهگذری رد می‌شد و سلام می‌کرد و بعضی‌شان عادت داشتند دربارهی گیتارم چیز بامزه‌ای بگویند یا مزه‌ای بپرانند بدون این که از راه رفتن بایستند. اصلاً اعتنایی نمی‌کردم. به این می‌مانست که شنونده‌ای داری و نداری، و همین قوه‌ی تخیلم را بارور می‌کرد. نیم‌ساعت یا شاید هم یک ساعت روی نیمکت نشسته بودم و وقتی به خودم آمدم متوجه شدم چند رهگذر که قبلاً از جلوم رد شده بودند و سلام و علیکی هم کرده بودند، چند متر آن طرف‌تر ایستاده‌اند و تماشا می‌کنند. این کمی آزارم می‌داد برای همین به طعنه گفتم:

- بسیار خوب، مجبور نیستید به من پول بدهید.

این حرف باعث شد از ته دل به من بخندند و دیدم کلمه‌ترشی‌ها دارند به طرف نیمکتم می‌آیند.

اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که آن‌ها رفته بودند پیش فریزر عفریته و یکی از آن‌ها بو برده بود که از سرم بازشان کرده بودم و حالا آمده بودند که یک‌جورهایی گوش‌مالی‌ام دهند. اما بعد دیدم نه تنها آن مرد که زنش هم چهره‌اش بشاش و گشاده است. راه‌شان را گرفتند و آمدند جلو تا رسیدند به من، و آن موقع خورشید دیگر داشت غروب می‌کرد، و آن‌ها مثل دو شیخ ظاهر شدند و آسمان پهناور عصرگاهی هم پشت سرشان بود. جلوتر که آمدند



توانستم تشخیص بدهم جوری زل زده بودند به گیتارم که مردم غرق تماشای بچه‌ای می‌شوند؛ به نواختنم ادامه دادم. در نهایت تعجب، زن پاهایش را با ریتمی که می‌زدم، به زمین می‌کوبید. از سر کم‌رویی دست از نواختن کشیدم.

زن گفت: «ادامه بده. چیزی که می‌زنی واقعاً حرف ندارد.»

همسرش هم گفت: «بله، فوق‌العاده است.» مرد به جایی اشاره کرد: «از آن فاصله صدایش را شنیدیم. ما آن بالا بودیم، آن پشت، که من به سونیا گفتم صدای موسیقی را می‌شنوم.»

زن گفت: «همین‌طور صدای آواز. من به تیلو گفتم گوش کن، جایی کسی آواز می‌خواند. و حدسم درست بود، بله؟ شما همین چند دقیقه قبل داشتید آواز می‌خواندید؟»

نمی‌توانستم باور کنم که این زن خندان، همان کسی بود که موقع ناهار اوقات تلخی کرد و من از روی احتیاط دوباره نگاه‌شان کردم مبادا اشتباه گرفته باشم و زن و شوهر دیگری باشند. اما همان لباس‌ها را به تن داشتند و با وجودی که باد، آرایش موهای سبکِ آبایی مرد را تا حدودی بهم ریخته بود امکان نداشت او را شناسی. در هر صورت بعد از چند لحظه مرد گفت:

– فکر کنم شما همان مرد محترمی هستی که توی رستوران برای ما ناهار آوردی و از ما در رستورانی مطبوع پذیرایی کردی.

گفتم: «بله، خودم بودم.»

زن گفت: «اما آن ملودی که چند دقیقه قبل می‌زدی؛ آن بالا می‌شنیدیمش، اولش را توأم با صدای باد می‌شنیدیم. فرودش را در پایان هر بند دوست داشتیم.»

– ممنونم. بعضی وقت‌ها رویش کار می‌کنم. هنوز کار دارد؛ ناقص است.

– خودت آن را ساخته‌ای؟ باید آدم با استعدادی باشی. لطفاً دوباره بزنید، همان که قبلاً داشتید می‌زدید.

مرد گفت: «می‌دانی، وقتی می‌روی که آهنگت را ضبط کنی باید به تهیه‌کننده‌ات بگویی که چه صدایی لازم داری؛ بگو دقیقاً می‌خواهی این صدا باشد.» او با سر به پشتش در هروردشایر اشاره کرد که جلو من بود. بعد گفت: «تو باید بگویی این صدا را می‌خواهی، صدایی برخاسته از محیط. بعد شنوندگان هم آهنگت را همان‌طوری گوش می‌کنند که ما امروز این‌جا

شنیدیم؛ پیچیده در باد، انگار در حالی که از سرایشی تپه پایین می‌رویم...» زن گفت: «تقریباً همین‌طور است. البته کلمات باید کمی واضح‌تر ادا شوند و گرنه شنوندگان آهنگت، آن‌طور که باید جذب کلمات نمی‌شوند. اما تیلو راست می‌گوید. باید القاکننده‌ی این فضای باز باشد، نوعی پژواک، انعکاس.» به نظر، آن‌ها کم‌کم داشتند از خود بی‌خود می‌شدند، انگار به الگاری دیگر در تپه‌ها برخورده باشند. با وجود شک‌و‌تردید که از اول داشتم دیگر دست خودم نبود و از آن‌ها خوشم آمد.

گفتم: «خب به‌خاطر این‌که بیشتر آهنگ‌هایم را این‌جا ساختم جای تعجب ندارد که فضای این‌جا در آهنگ‌هایم باشد.»

هر دو با تکان سر حرفم را تأیید کردند و گفتند: «بله، بله.» بعد زن گفت: «نباید خجالت بکشی. لطفاً ما را هم در آهنگت سهیم کن. فوق‌العاده بود.»

گفتم: «بسیار خب.» پنجه‌هایم را بی‌آن‌که نت خاصی مدنظرم باشد، روی سیم‌ها حرکت دادم. بعد گفتم: «اشکالی ندارد. اگر واقعاً دوست دارید آهنگی برای‌تان می‌خوانم اما نه آن یکی که هنوز ناقص است؛ یکی دیگر. اما تا وقتی این‌طوری بالای سرم ایستاده‌اید نمی‌توانم اجرا کنم.»

تیلو گفت: «البته. ما خیلی بی‌ملاحظه هستیم. سونیا و من اجزاهای زیادی در شرایط خیلی سخت داشته‌ایم و نداشتن شرایطی که دیگر نوازنده‌ها به آن احتیاج دارند، برای‌مان عادی شده است.»

او اطراف را نگاه کرد و جایی نزدیک جاده نشست که پوشیده از علف بود، پشتش به من بود و صورتش رو به چشم‌اندازی که آن‌جا داشت. سونیا لبخندی به من زد که دلگرم شدم و بعد کنار شوهرش نشستم. مرد

دست‌هایش را دور شانه‌های همسرش انداخت و زن هم به طرف او خم شد، انگار من آن‌جا نبودم. لحظات عاشقانه‌ای سپری می‌کردند و به عصر آن منطقه چشم دوخته بودند.

گفتم: «بسیار خوب، شروع می‌کنم.» و بعد آهنگی را زدم که معمولاً توی اجراهای تمرینی با آن شروع می‌کردم. رو به افق می‌خواندم اما هرازچندگاهی نگاهی هم به سونیا و تیلو می‌انداختم. با وجودی که نمی‌توانستم صورت‌شان را ببینم اما جوری که آن‌ها در آغوش همدیگر نشسته بودند و هیچ تنش و بی‌قراری هم بین‌شان نبود به من این‌طور فهماند که از شنیدن آهنگم لذت می‌برند. فقط وقتی آهنگ را تمام کردم، به طرف من برگشتند و با لبخندی بر لب شروع کردند به دست زدن و آفرین گفتن؛ جوری که صدای‌شان در آن فضا می‌پیچید.

سونیا گفت: «خیلی عالی بود. خیلی بااستعداد است.»

تیلو هم گفت: «عالی است، عالی.»

کمی دست‌پاچه شدم و وانمود کردم که دارم با گیتارم ور می‌روم. وقتی در نهایت سرم را دوباره بالا گرفتم دیدم هنوز روی زمین نشسته‌اند اما این‌بار جوری که می‌توانستم صورت‌شان را ببینم.

پرسیدم: «که این‌طور. پس شما موزیسین‌های حرفه‌ای هستید؟»

تیلو گفت: «بله. فکر کنم می‌توانی ما را حرفه‌ای صدا کنی. سونیا و من دو نفری باهم اجرا می‌کنیم. تو هتل‌ها، رستوران‌ها، عروسی‌ها و مهمانی‌ها. سراسر اروپا کار می‌کنیم، هر چند بیشتر دوست داریم در سوییس و اتریش کار کنیم. زندگی ما از این راه می‌گذرد و بله، ما حرفه‌ای هستیم.»

سونیا گفت: «اما اولویت ما در ساز زدن است، چون به موسیقی اعتقاد

داریم. فکر کنم موسیقی برای تو هم همین حالت را دارد.»

گفتم: «اگر چنین اعتقادی به خودم در موسیقی نداشتم باید این کار را می‌بوسیدم و می‌گذاشتم کنار. من واقعاً دوست دارم به صورت حرفه‌ای موسیقی کار کنم. باید زندگی خوبی باشد.»

تیلو گفت: «بله، زندگی خوبی است. ما خیلی خوشبخت‌ایم که می‌توانیم کاری را که دوست داریم، انجام دهیم.»

شاید قدری ناگهانی پرسیدم: «بینم، هتلی را که دربارهاش با شما حرف زدم، پیدا کردید؟»

تیلو از روی تعجب با صدای بلند گفت: «ما چه قدر بی‌ادب هستیم. این قدر غرق موسیقی‌تان شدیم که به کلی یادمان رفت از شما تشکر کنیم. بله، رفتیم آن‌جا و همان بود که می‌خواستیم. خوشبختانه هنوز اتاق خالی داشت.»

سونیا هم گفت: «این هتل، همانی بود که می‌خواستیم. ممنونم.» دوباره این‌طور وانمود کردم که دارم برای خودم آکورد می‌گیرم. بعد اتفاقی گفتم: «حالا که فکر می‌کنم می‌بینم هتل دیگری هم می‌شناسم. فکر می‌کنم این یکی بهتر از کلبه‌ی مالورن است. شاید بهتر باشد جای‌تان را عوض کنید.»

تیلو گفت: «آهان، اما ما دیگر اتاق گرفته‌ایم و مستقر شده‌ایم. چمدان‌های‌مان را باز کرده‌ایم و از این‌ها گذشته، این هتل همان بود که می‌خواستیم.»

— بله، اما... خوب، چیزی هست که، قبلاً، وقتی از من درباره‌ی هتل پرسیدید نمی‌دانستم که موزیسین هستید. فکر می‌کردم کارمند بانک یا چیزی تو این مایه‌ها باشید.

هر دوشان زدند زیر خنده انگار لطیفه‌ای بامزه برای‌شان تعریف کرده‌ام. بعد تیلو گفت:

— نه، نه. ما کارمند بانک نیستیم؛ هر چند همیشه آرزو داشتیم باشیم.  
— این که گفتم هتل دیگری هم برای‌تان سراغ دارم منظورم این است که بیشتر مناسب شماست و فضای هنرمندپسندی دارد. وقتی کسی از شما بخواهد هتلی به او معرفی کنید قبل از این که بدانید کیست و چه جور آدمی است کار سخت می‌شود.

تیلو گفت: «این محبت تو را می‌رساند که نگران ما شدی اما لطفاً دیگر کشتش نده. از چیزی که داریم الان راضی هستیم. از این‌ها گذشته، آدم‌ها خیلی باهم فرق ندارند؛ کارمند بانک، موزیسین. آخرش خواسته‌های ما از زندگی، یکسان است.»

سونیا گفت: «می‌دانی، مطمئن نیستم حق با تیلو باشد. این دوست جوان ما که این‌جا می‌بینی دنبال شغلی توی بانک نیست. رویاهای متفاوتی دارد.»  
تیلو گفت: «شاید حق با تو باشد، سونیا. با وجود این هتلی که الان در آن هستیم برای ما مناسب است.»

روی سیم‌های گیتارم خم شدم و دوباره وانمود کردم چیز کوچک دیگری را تمرین می‌کنم؛ چند ثانیه کسی حرفی نزد. بعد پرسیدم: «حالا شما دو نفر چه سازی می‌زنید؟»

تیلو شانه بالا انداخت: «سونیا و من چند ساز را باهم می‌زنیم. هر دو ما کی‌برد می‌زنیم. من از کلارینت<sup>۶۱</sup> هم خوشم می‌آید. سونیا نوازنده‌ی چیره‌دست ویولن هم هست و همچنین خواننده‌ای فوق‌العاده. فکر می‌کنم بهترین اجراهای ما مربوط به موسیقی محلی سوئیس باشد اما به شکل امروزی‌اش؛ چیزی که شاید تو آن را برداشت آزاد بدانی. ما در اجراها مان از آهنگسازان بزرگ الهام می‌گیریم که به همین شیوه می‌نوازند؛ مثلاً یاناچک<sup>۶۲</sup> یا وِن ویلیامز<sup>۶۳</sup> که آهنگساز کشور توست.»

سونیا گفت: «اما حالا این‌جور آهنگ‌ها را دیگر خیلی نمی‌زنیم.»  
آن‌ها اشاره‌ای باهم ردوبدل کردند و احساس کردم بین‌شان تنش‌ی ایجاد شد. ولی بعد همان خنده‌ی همیشگی دوباره بر چهره‌ی تیلو نشست.  
تیلو گفت: «همان‌طور که سونیا گفت، در دنیای واقعی، بیشتر وقت‌ها، باید آهنگی اجرا کنیم که به مذاق شنونده خوش بیاید. بنابراین بیشتر می‌رویم سراغ آهنگ‌هایی که بین مردم گُل کرده؛ بیتلز، کارپترز<sup>۶۴</sup>. بیشتر، آهنگ‌های روز را اجرا می‌کنیم. این‌جوری همه را راضی نگه می‌داریم.»

پرسیدم: «نظرت راجع به گروه آبا چیست؟» این را ناگهانی پرسیدم و بعد هم زود پشیمان شدم. اما تیلو احساس نکرد دارم دستش می‌اندازم.

- بله، راستش، ما بعضی از آهنگ‌های آبا را هم می‌زنیم مثل ملکه‌ی رقصان. این یکی معمولاً خوب پیش می‌رود. من در این آهنگ، کمی هم می‌خوانم؛ یک همراهی کوتاه. سونیا بعداً برایت تعریف می‌کند که چه صدای گوشخراشی دارم. بنابراین این آهنگ را وقتی اجرا می‌کنیم که مشتری‌ها دیگر نصف غذای‌شان را خورده‌اند و نه راه پس دارند و نه راه پیش.

تیلو زد زیر خنده و پشت سرش هم سونیا؛ خیلی بلند نخندیدند. موتورسواری با موتور گول‌پیکر و چیزی شبیه لباس غواصی سیاه که تنش بود، سریع از کنار ما گذشت و برای چند لحظه همه‌ی ما مشغول تماشای هیئت غیرعادی او شدیم که داشت دور می‌شد.

گفتم: «من یک‌بار به سوییس رفته‌ام. دو تابستان قبل بود. رفتم به اینترلاکن<sup>۶۵</sup>. در خوابگاه جوانان ماندم.»

تیلو گفت: «آهان، بله، اینترلاکن. جای زیبایی است. سویسی‌ها دربارهاش باهم شوخی‌یی می‌کنند. می‌گویند آن‌جا فقط مخصوص توریست‌هاست. اما سونیا و من دوست داریم آن‌جا اجرا داشته باشیم. راستش ساز زدن و اجرای موسیقی در غروب تابستانی اینترلاکن، که مردم شاد از سراسر جهان به آن‌جا می‌آیند، همه‌ی این‌ها واقعاً فوق‌العاده است. امیدوارم از اقامت و سیاحت در آن‌جا لذت برده باشی.»

- بله، عالی بود.

- رستورانی در اینترلاکن هست که ما هر تابستان چند شب آن‌جا اجرا داریم. برنامه‌ی خود را زیر سایه‌بان حیاط رستوران، رویه‌روی میزهای غذاخوری اجرا می‌کنیم که خب البته در چنان عصرگاهی باید هم در فضای باز اجرا داشته باشیم. همین‌طور که مشغول ساز زدن هستیم می‌توانیم توریست‌ها را هم ببینیم که زیر نور ستاره‌ها سرگرم خوردن و گپ زدن باهم هستند. پشت

سر توریست‌ها، زمینی را می‌بینیم که در طول روز محل فرود پاراگلایدرها است اما شب‌ها توسط لامپ‌هایی که سراسر هواویگ<sup>۶۶</sup> را پوشانده‌اند، روشن می‌شود. تازه اگر بیشتر چشم بدوانی می‌توانی رشته‌کوه‌های آلپ را هم ببینی. ضمناً می‌توانی نشانه‌هایی را هم از ایگر، مونش و جانگفراو ببینی. گرمای هوا مطبوع و دلنشین است و موسیقی ما در آن موج می‌زند. همیشه فکر می‌کنم وقتی آن‌جا هستیم برای ما امتیاز است. هنوز هم فکر می‌کنم همین‌طور است.

سونیا گفت: «پارسال مدیر آن رستوران گفت باید لباس محلی آن‌جا را موقع اجرا بپوشیم؛ حتا موقعی که هوا خیلی گرم بود. توی آن لباس راحت نبودیم و از او پرسیدیم، چه فرقی می‌کند و چرا باید آن جلیقه‌ی بزرگ و شال و کلاه را تن‌مان کنیم؟ با همین بلوزی که تن‌مان است خیلی آراسته و تمیز و سویسی به نظر می‌آییم. اما مدیر رستوران گفت یا آن لباس‌ها را بپوشیم یا اجرا بی‌اجرا. او می‌گفت خوددانید، به همین راحتی.»

تیلو گفت: «اما سونیا، چنین شرایطی در هر شغل دیگری هم وجود دارد. معمولاً لباس متحدالشکلی وجود دارد که کارفرما بر پوشیدن آن اصرار دارد و باید آن را بپوشی؛ مثل کارمندان بانک. در شغل ما این لباس متحدالشکل حداقل چیزی است که به آن اعتقاد داریم؛ فرهنگ و آداب‌ورسوم سوییس.»

دوباره حسی نه‌چندان دوستانه میان آن دو شکل گرفت اما خیلی دوام نداشت، یکی دو ثانیه، و بعد هر دو لبخندی زدند و دوباره به گیتار من چشم دوختند. فکر کردم باید چیزی بگویم، بنابراین گفتم:

– فکر می‌کنم باید لذت‌بخش باشد؛ این‌که بتوانی در کشورهای مختلف برنامه اجرا کنی. باعث می‌شود سر حال و قیاق باشی و با مخاطبان مختلف آشنا شوی.

تیلو گفت: «بله، واقعاً این‌که بتوانی برای مردم کشورهای مختلف برنامه اجرا کنی، فوق‌العاده است؛ نه‌تنها در اروپا. روی هم‌رفته ما هم باید شهرهای مختلف را بشناسیم.»

سونیا گفت: «مثلاً دوسلدورف.» چیز غریبی در صدایش بود — کمی جدی‌تر شده بود — و دوباره همان سونیایی جلو نظر آمد که قبلاً توی کافه با او برخورد داشتم. تیلو انگار توجهی نداشت به حرف سونیا و با بی‌خیالی گفت:

— دوسلدورف جایی است که پسر ما زندگی می‌کند. همسن تو است؛ شاید کمی بزرگ‌تر.

سونیا گفت: «اوایل امسال رفتیم دوسلدورف. قرار بود اجرایی در آن شهر داشته باشیم. نه از این برنامه‌هایی که تا حالا اجرا کرده‌ایم؛ قرار بود موسیقی واقعی خودمان را اجرا کنیم. پس زنگ زدیم به پسرمان که تنها بچه‌ی ماست و گفتیم داریم می‌آییم به شهرش. او تلفنش را جواب نداد، برای همین پیغام گذاشتیم. چند پیغام دیگر هم گذاشتیم اما جواب نداد. رسیدیم به دوسلدورف و چندبار دیگر روی پیغام گیر، پیام گذاشتیم. گفتیم این‌جاایم؛ در شهر تو. همان آش و همان کاسه. تیلو می‌گفت نگران نباش، او خودش را به‌موقع به کنسرت می‌رساند؛ کنسرت شبانه‌ی ما. اما او نیامد. آن شب زدیم و بعد رفتیم به شهری دیگر تا برنامه‌ی دیگری داشته باشیم و اجرایی دیگر.»

تیلو لبخند زد و گفت: «شاید به این خاطر بود که او از بچگی با موسیقی ما بزرگ شده و دیگر برایش عادی شده است. طفلکی مجبور بود هر روز بهانه‌های ما را گوش کند.»

گفتم: «فکر می‌کنم موزیسین بودن و بچه داشتن چیزی شبیه فیل هوا کردن است.»

تیلو گفت: «ما فقط همین یک بچه را داشتیم. خیلی هم بد نبود. البته شانس هم داشتیم. وقتی مجبور بودیم عازم سفر شویم و نمی‌توانستیم او را با خودمان ببریم پدر بزرگ و مادر بزرگش از او نگهداری می‌کردند و آن‌ها هم همیشه بابت این‌که کاری از دست‌شان برمی‌آید خوشحال بودند. وقتی پیترا از آب و گل درآمد فرستادیمش به مدرسه‌ی شبانه‌روزی خوب. باز هم، پدر بزرگ



و مادر بزرگش به دادمان رسیدند؛ نمی‌توانستیم تمام هزینه‌ها را خودمان بپردازیم. با این حساب ما خیلی خوش‌شانس‌ایم.»

سونیا گفت: «شانس آوردیم. اما پیتر مدرسه‌اش را دوست نداشت.»  
آن فضای خوب و دلنشین داشت باز هم کم‌کم از ما دور می‌شد. تو این فکر بودم که چیزی بگویم بلکه فضا را تلطیف کنم: «خب در هر صورت این‌طور که معلوم است هر دو شما از شغل‌تان لذت می‌برید.»  
تیلو گفت: «بله، واقعاً لذت می‌بریم. موسیقی همه‌چیز ماست. برای همین قدر مرخصی‌مان را می‌دانیم. می‌دانی، این اولین مرخصی واقعی ما در سه سال گذشته است.»

دوباره حس بدی به من دست داد و به این فکر افتادم که وادارشان کنم هتل‌شان را عوض کنند اما می‌توانستم درک کنم که این اصرار می‌توانست چه قدر مضحک باشد. فقط امیدوار بودم فریزر عفریته اذیت‌شان نکند. در عوض گفتم:

- گوش کنید، اگر مایل باشید می‌توانم آهنگی برای‌تان بزنم که این اواخر ساخته‌ام؛ هنوز کار دارد. معمولاً این کار را نمی‌کردم. اما حالا که شما، به هر صورت، قسمت‌هایی از این شعر را شنیدید دیگر مهم نیست. با وجود این‌که هنوز تمام نشده، برای‌تان می‌زنم.

لبخند دوباره مهمان‌چهره‌ی سونیا شد. گفت: «بله، حتماً، لطفاً ما را مستفیض کنید؛ به‌نظر کاری است شنیدنی.»

همان‌طور که خودم را برای اجرا آماده می‌کردم آن‌ها دوباره جای‌شان را تغییر دادند و دوباره جوری نشستند که صورت‌شان به‌طرف همان منظره‌ی قبلی باشد. اما این بار به‌جای این‌که همدیگر را بغل کنند هر یک، در حالی‌که دست‌شان را سپر آفتاب کرده بودند، راست نشستند. آن دو تمام مدتی را که مشغول زدن بودم همان‌طور ماندند، به‌طور عجیبی ساکت، و امتداد سایه‌هاشان در آن بعدازظهر شبیه اثری هنری بود. به هر بدبختی‌یی بود آن آهنگ نیمه‌کاره

را تمام کردم و آن دو مدتی حرکتی نکردند. بعد، از آن حالت شق‌ورق درآمدند و راحت نشستند و برایم دست زدند؛ هر چند این‌بار مانند دفعه‌ی قبل، خیلی پرحرارت و باذوق‌وشوق دست نزدند. تیلو بلند شد، من من‌کنان شروع کرد به تعریف از من و بعد دست همسرش را هم گرفت تا او هم بلند شود. این تنها لحظه‌ای بود که یادت می‌آورد آن‌ها زوجی میان‌سال بودند؛ شاید هم فقط خسته بودند. تا آن‌جا که می‌دانم قبل از این‌که به من بریخورند مدتی پیاده‌روی کرده بودند. با این‌همه این‌طور به‌نظرم رسید که آن دو برای بلند شدن، خیلی تقلا کردند.

تیلو داشت می‌گفت: «تو واقعاً خیلی خوب ما را سرگرم کردی. حالا ما توریست‌ایم و کسی هم پیدا شد که برای ما بزند. تغییر خوبی بود.»  
سونیا گفت: «خیلی دوست دارم وقتی آهنگت را کامل کردی آن را بشنوم. شاید هم روزی آن را از رادیو بشنویم. خدا را چه دیدی؟» به‌نظر واقعاً جدی می‌گفت.

تیلو گفت: «بله، بعدش من و سونیا هم همین آهنگ‌ها را برای مشتریان می‌زنیم.» زنگ خنده‌اش در هوا پیچید. بعد به نشانه‌ی ادب کمی تعظیم کرد و گفت: «ما امروز سه مرتبه مدیون تو شدیم: یک ناهار فوق‌العاده، انتخاب یک هتل خوب و یک کنسرت خوب این‌جا روی تپه.»

همان‌طور که داشتیم از همدیگر خداحافظی می‌کردیم اصرار داشتم که حقیقت را به آن‌ها بگویم. اعتراف کنم که آن‌ها را عمداً به بدترین هتل آن منطقه فرستادم و تا هنوز زمان برای عوض کردن هتل وجود داشت هشدار لازم را بدهم. اما جوری که آن‌ها صمیمانه و گرم با من دست دادند کار را برایم مشکل کرد. بعد از تپه پایین رفتند و من روی نیمکت تنها نشستم.

وقتی از تپه پایین آمدم کافه تعطیل شده بود. خستگی از سر و روی مگی و جف می‌بارید. مگی گفت یکی از شلوغ‌ترین روزها را پشت سر گذاشته بودند و از این بابت راضی به‌نظر می‌رسید. اما وقتی جف همین نظر را

درباره‌ی غذا داد — گفت شام امشب ما از باقی مانده‌ی مختلف غذای مشتری‌ها بود — با حالتی منفی گفت انگار که آن روز را خیلی سخت کار کرده بودند و من کجا بودم که کمک کنم؟ مگی پرسید که بعد از ظهر چه‌طور گذشت و من هم اشاره‌ای به تیلو و سونیا نکردم — چون توضیحش پیچیده بود — اما گفتم رفته بودم «شوگرلوف» تا روی آهنگم کار کنم. وقتی پرسید پیشرفتی هم داشتیم یا نه گفتم بله، و واقعاً هم پیشرفت کرده بودم. جف یک مرتبه بلند شد و با اوقات تلخی رفت بیرون و این در حالی بود که هنوز توی بشقابش غذا مانده بود. مگی وانمود کرد متوجه نشده و حق هم با او بود، چون جف چند دقیقه بعد با یک قوطی نوشیدنی برگشت و نشست آن‌جا و روزنامه‌اش را دست گرفت و مشغول مطالعه شد و حرفی نزد. نمی‌خواستم خواهر و شوهرخواهرم سر من حرف‌شان شود، برای همین عذرخواهی کردم و رفتم طبقه‌ی بالا تا روی همان آهنگ بیشتر کار کنم.

اتاقم، که صبح‌ها الهام‌بخش کارهایم بود، بعد از تاریکی دیگر خیلی زیبایی و جذابیت نداشت. اول، نمی‌شد پرده‌ها را کشید. منظورم این است که وقتی در گرمایی طاقت‌فرسا پنجره را باز می‌کنم، حشرات از کیلومترها دورتر می‌توانند نور اتاقم را ببینند و ریسه‌کیسه شوند آن‌جا. و دوم، این نور از تنها لامپ کم‌نوری بود که از سقف آویزان کرده بودم و سایه‌های غم‌انگیز سیاهی دورتادور اتاقم درست می‌کرد و بیش از پیش نشان می‌داد که این اتاق در واقع یک انباری است. آن موقع سر شب بود و به نور نیاز داشتم تا ترانه‌هایی را که یک‌هو به ذهنم می‌رسید تندتند یادداشت کنم. اما هوای اتاق دیگر خیلی خفه بود و به ناچار بلند شدم و چراغ را خاموش کردم، پرده‌ها را کنار زدم و پنجره را باز کردم. بعد در همان دریای تاریکی نشستم کنار گیتارم، مثل کاری که روزها می‌کردم.

حدود یک ساعت تو حال خودم بودم و تمام ایده‌هایم را برای تعیین قطعات مستقل و مجزا نواختم که مگی در زد و سرش را از لای در آورد تو.

همه‌جا تاریک بود اما بیرون، یعنی آن پایین روی تراس، یک چراغ خطر روشن بود و ناچار فقط می‌توانستم صورتش را تشخیص دهم. تلخندی بر چهره داشت و فکر می‌کردم که آمده از من بخواهد، بروم و در کارهای باقی‌مانده کمکش کنم. آمد تو، در را پشت سرش بست و گفت:

- متأسفم عزیزم. اما جف امشب واقعاً خسته است؛ امروز سخت کار کرده.

حالا می‌گویند که می‌خواهد فیلمش را در آرامش تماشا کند؟

جمله‌اش را این‌جوری گفت، شبیه یک پرسش، و چند لحظه گذشت تا

دوزاری‌ام بیفتند منظورشان این بود که گیتار نزنم.

- اما من دارم یک قطعه‌ی مهم می‌سازم.

- می‌دانم. اما او امشب واقعاً خسته است و می‌گویند صدای گیتار تو

نمی‌گذارد استراحت کند.

- چیزی که جف باید بفهمد این است که هر کسی باید سرش به کار

خودش باشد.

خواهرم به نظر روی این حرفم فکر کرد. بعد آه عمیقی کشید و گفت:

«فکر نمی‌کنم لازم باشد این مسئله را به جف بگوییم.»

- چرا که نه؟ چرا نباید این کار را بکنی؟ الان وقتش است که بفهمد.

- چرا که نه؟ برای این که فکر نمی‌کنم خیلی از این وضعیت راضی باشد.

دلش همین نیست؟ واقعاً فکر نمی‌کنم بشود قانعش کرد که شما دوتا به یک

اندازه کار می‌کنید.

مدتی بی‌آن‌که حرفی بزنم به خواهرم خیره شدم. بعد گفتم: «داری

مزخرف می‌گویی. این چرت‌وپرت‌ها چیست که سر هم می‌کنی؟»

بابی حوصلگی سری تکان داد اما چیزی نگفت. گفتم: «نمی‌فهمم چرا

مزخرف می‌گویی. آن هم درست وقتی که همه‌چیز برای من خوب پیش

می‌رود.»

در آن فضای کم‌نور نگاهی به من کرد و گفت: «همه‌چیز برای تو خوب

پیش می‌رود عزیزم؟ بسیار خوب. دیگر با تو بحثی ندارم.» رفت طرف در،

بازش کرد و همان‌طور که داشت می‌رفت گفت: «اگر دوست داشتی بیا پایین پیش ما.»

باعصبانیت به دری چشم دوختم که مگی پشت سرش بست. صدای تلویزیون از طبقه‌ی پایین توی ساختمان پیچیده بود و حتا تا جایی که من بودم، می‌آمد. حسی به من می‌گفت که اگر خشم و غضبی هم در کار است نباید سر مگی خالی کنم بلکه باید بروم سر وقت جف؛ چون از وقتی آمده بودم می‌خواست روحیه‌ام را خراب کند. با وجود این من به خواهرم پریدم. تمام مدتی که در خانه‌ی مگی بودم او یک‌بار هم نخواست به آهنگ من گوش کند؛ چیزی که تیلو و سونیا از من خواستند. مطمئناً این خواسته‌ی زیادی از یک خواهر نیست و تا جایی که یادم هست او در دوران نوجوانی از طرف‌داران پروپاقرص موسیقی بود. بین حالا کارش به کجا رسیده که وقتی سخت مشغول کارم هستم، می‌آید و آن را قطع می‌کند و این مزخرفات را تحویل می‌دهد. هر وقت به آن لحظه فکر می‌کردم که گفت بسیار خب، دیگر با تو بحثی ندارم، دوباره عصبانی می‌شدم.

از کنار پنجره رفتم کنار، گیتارم را گذاشتم، و خودم را انداختم روی تشکم. بعد برای چند لحظه‌ی کوتاه به نقش‌ونگار روی سقف خیره شدم. کاملاً واضح بود که دعوت من به این‌جا بهانه‌ای ساختگی بود؛ این‌که بیایم و در فصلی شلوغ و پررفت‌وآمد کمک‌حال بی‌جیره‌وموجب آن‌ها باشم. آن‌ها می‌توانستند به‌اندازه‌ی یک صدقه به من مزد بدهند. خواهرم هم مثل شوهر احمقش نمی‌فهمید من چه هدفی دارم. برای هر دو آن‌ها خوب می‌شد که اگر من در یک اقدام ناگهانی برمی‌گشتم لندن. یک ساعت یا شاید هم بیشتر این موضوع را پیش خودم حلاجی کردم و بعد قدری آرام شدم و تصمیم گرفتم آن شب فقط بخوابم.

وقتی مثل همیشه بعد از ازدحام ساعت صبحانه رفتم پایین نه با مگی چندان حرف زدم نه همسرش. برای خودم مقداری نان تُست درست کردم با

قهوه و از تخم‌مرغ‌های باقی‌مانده هم برداشتم و گوشه‌ی کافه نشستم. سرگرم صبحانه بودم که این فکر به ذهنم خطور کرد که شاید تصادفی تیلو و سونیا را بالای تپه ببینم. هر چند این ملاقات می‌توانست در نهایت به ساخت آهنگی درباره‌ی مهمان‌پذیر فریزر عفریته منتهی شود اما با وجود این امیدوار بودم که بینم‌شان. گذشته از این‌ها، حتا اگر فریزر به معنای واقعی ترسناک بود فکرش را هم نمی‌کردند که من آن‌جا را با غرض‌ورزی به آن‌ها پیشنهاد کرده باشم. تازه، همیشه راهی برای حاشا کردن وجود دارد.

مگی و جف شاید انتظار داشتند در شلوغی ساعت نهار کمک‌شان کنم اما تصمیم گرفتم به آن‌ها درسی بدهم که به مردم بی‌توجهی نکنند. بنابراین بعد از صبحانه رفتم طبقه‌ی بالا، گیتارم را برداشتم و از در پشتی زدم بیرون.

هوا باز هم گرم بود و همین‌طور که از گذرگاه بالا می‌رفتم تا برسم به نیمکتم، عرق از سر و رویم جاری بود. حتا با وجود این‌که سر صبحانه به تیلو و سونیا فکر کرده بودم آن‌ها را فراموش کرده بودم و وقتی غافلگیر شدم که رسیدم بالای سرایشی و دیدم سونیا روی نیمکت، تنها نشسته است. فوراً متوجه حضورم شد و جابه‌جا شد.

هنوز هم در رفتارم با او کمی محتاط بودم، مخصوصاً این‌که تیلو هم آن دوروبرها نبود و خیلی هم دلم نمی‌خواست با سونیا آن‌جا بنشینم. اما به من لبخندی زد و جایش را تغییر داد و برایم جا باز کرد؛ من هم دیگر چاره‌ای نداشتم.

سلام و علیکی کردیم و مدت کوتاهی بی‌آن‌که حرفی بزنیم، کنار هم نشستیم. در نگاه اول چندان هم عجیب نبود، چون داشتم نفسی تازه می‌کردم و بعد هم تا حدودی به‌خاطر چشم‌انداز بود. هوا نسبت به روز قبل، ابری و مه‌آلوده‌تر بود، اما اگر خوب دقت می‌کردی می‌توانستی آن‌طرف مرزهای ولز را که به رشته‌کوه‌های سیاه<sup>۶۷</sup> منتهی می‌شد ببینی. سوز می‌آمد اما آزاردهنده نبود.

آخر سر گفتم: «تیلو کجاست؟»

او دست‌هایش را سایه‌بان چشمانش کرد و گفت: «تیلو، آهان. آن‌جا را می‌بینی؟ آن بالا. تیلو آن‌جا است.»

جایی در آن فاصله، چیزی شبیه آدم را می‌دیدم که شاید تی شرت سبزی به تن داشت با یک کلاه لبه‌دار سفید و در طول جاده‌ای که به ورچسترشایر بیکن ختم می‌شد بالا می‌رفت.

سونیا گفت: «تیلو همیشه دوست داشت برود آن‌جا قدم بزند.»

- نمی‌خواستید همراهش بروید؟

- نه تصمیم گرفتم همین‌جا بمانم.

نمی‌شد او را جزء مشتری‌های ناراضی کافه به حساب آورد. و او همان کسی هم نبود که دیروز خیلی گرم و صمیمی من را تشویق می‌کرد. قطعاً اتفاقی افتاده بود و من هم مقدمات دفاع از پیشنهاد هتل فریزر عفریته را فراهم کردم.

- ضمناً من یک‌کم روی آهنگ کار کرده‌ام. اگر دوست داشته باشید می‌توانید آن را بشنوید.

کمی روی حرفم فکر کرد و گفت: «اگر اشکالی ندارد می‌خواهم بگویم الان وقتش نیست. ببین، من و تیلو حرف‌مان شد. می‌توانی اسمش را بگذاری اختلاف.»

- از شنیدنش متأسفم.

- و حالا رفته که قدم بزند.

ما دیگر حرف نزدیم. بعد آهی کشیدم و گفتم: «فکر می‌کنم همه‌اش تقصیر من است.»

برگشت و نگاهی به من کرد و گفت: «تقصیر تو؟ چرا این را می‌گویی؟»

- چون شما حرف‌تان شده و تعطیلات‌تان خراب شده است. تقصیر من است. به خاطر آن هتل، این‌طور نیست؟ چندان جای دلچسبی نبود، درست است؟»

به نظر گیج شده بود. گفت: «هتل؟ آن هتل کاستی‌هایی دارد. اما در هر صورت هتل است دیگر، مثل بقیه‌ی هتل‌ها.»

— اما شما فهمیدید؛ متوجه کاستی‌ها شدید. باید از آن‌جا بروید.

به نظر داشت روی این مسئله فکر می‌کرد. بعد به نشانه‌ی تأیید سری تکان داد و گفت: «درست است، من متوجه آن کاستی‌ها شدم؛ هر چند که تیلو متوجه نشد. تیلو فکر می‌کرد هتل فوق‌العاده است. می‌گفت ما خوش‌شانس هستیم؛ خیلی خوش‌شانس‌ایم که این هتل را پیدا کردیم. بعد امروز صبح ما صبحانه خوردیم. از نظر تیلو صبحانه‌ی فوق‌العاده‌ای بود؛ بهترین صبحانه‌ای که تا حالا خورده بود. می‌گویم احمق نباش تیلو، این صبحانه‌ی خوبی نیست. هتل خوبی هم نیست. او می‌گوید، نه، ما شانس آوردیم. من هم عصبانی می‌شوم. به خانمی که صاحب هتل است می‌گویم همه‌چیز افتضاح است. تیلو من را بیرون می‌کشد. می‌گوید برویم قدم بزنیم. این جوری بهتر می‌شوی. این شد که آمدیم این‌جا. او می‌گوید سونیا به این تپه‌ها نگاه کن، قشنگ نیستند؟ ما خوش‌شانس نیستیم که مرخصی‌مان را در جایی مثل این‌جا می‌گذرانیم؟ می‌گوید این تپه‌ها از آن‌چه تصور می‌کردم زیباتر و شگفت‌انگیزترند؛ حتا از چیزی که در فیلم الگار درباره‌ی این‌جا شنیده بود. از من می‌پرسد این‌طور نیست؟ دوباره عصبانی می‌شوم. می‌گویم این تپه‌ها اصلاً هم شگفت‌انگیز و جالب نیستند. این شبیه چیزی نیست که وقتی به موسیقی الگار گوش می‌کنم در ذهنم مجسم می‌کنم. تپه‌های الگار جایی شاهانه و اسرارآمیز است. این‌جا بیشتر شبیه پارک است. این چیزی است که به تیلو می‌گویم و او هم قهر می‌کند و می‌رود. وقتی این جوری حرف می‌زند می‌گوید می‌روم که تنها قدم بزنم. می‌گوید ما دیگر به آخر خط رسیده‌ایم؛ سر هیچ چیز تفاهم نداریم. بله، او می‌گوید سونیا، من و تو دیگر به آخر خط رسیده‌ایم. و بعد می‌رود. پس برای این است که حالا من این‌جا هستم. برای همین است که او رفته بالا و من این پایین هستم.» دوباره دست‌هایش را سایه‌بان چشمانش می‌کند تا بالا رفتنش را ببیند.



گفتم: «واقعاً متأسفم. اگر از اول شما را به آن هتل نفرستاده بودم...»  
به جلو خم شد تا تیلو را بهتر ببیند و گفت: «خواهش می‌کنم. هتل اصلاً  
مهم نیست.» بعد برگشت طرف من و لبخندی زد و فکر کردم شاید چشمانش  
قدری نمناک شده‌اند. گفت: «بگو ببینم، امروز می‌خواهی آهنگ دیگری  
بنویسی؟»

- فعلاً در حد یک طرح است. می‌خواهم آن را که قبلاً روش کار کرده  
بودم تمام کنم؛ همان که دیروز شنیدید.

- آن‌که خیلی زیبا بود. بعدش می‌خواهی چه کار کنی، می‌خواهی نوشتن  
آهنگت را این‌جا تمام کنی؟ برنامه‌ای داری؟

- می‌خواهم برگردم لندن و گروهی تشکیل دهم. این آهنگ‌ها به یک  
گروه درست و حسابی نیاز دارند یا بهتر است اصلاً کار نشوند.

- چه هیجان‌انگیز. برایت آرزوی موفقیت می‌کنم.

لحظه‌ای بعد خیلی آهسته گفتم: «شاید هم از خیرش بگذرم. خیلی هم  
آسان نیست، خودتان که می‌دانید.»

جوابی نداد و به ذهنم خطور کرد که شاید نشنیده باشد، برای این‌که دوباره  
روش را از من برگرداند و به جایی که تیلو بود نگاه کرد.

آخر سر گفتم: «می‌دانی، وقتی جوان‌تر بودیم هیچ‌چیز نمی‌توانست من را  
عصبانی کند، اما حالا سر هر چیز کوچکی عصبانی می‌شوم. نمی‌دانم چه‌طور  
به این مشکل مبتلا شدم. این خوب نیست. فکر نمی‌کنم تیلو این‌جا برگردد.  
من برمی‌گردم به هتل و منتظرش می‌مانم.» در حالی بلند شد که هنوز هم به  
جایی که تیلو رفته بود، خیره بود.

من هم همین‌طور که داشتم بلند می‌شدم گفتم: «ناراحت‌کننده است که  
شما در تعطیلات‌تان باهم جزو بحث کردید. دیروز وقتی داشتم برای‌تان  
می‌نواختم به‌نظر مشکلی باهم نداشتید.»

- بله، لحظه‌ی خوبی بود. بابتش از تو سپاسگزارم.

ناگهان دستش را به طرفم دراز کرد، لبخندی صمیمانه زد و گفت: «از دیدنت خوشحال شدم.»

باهم دست دادیم، همان‌طور که معمولاً با خانم‌ها شل و وارفته دست می‌دهی. بعد چند قدم رفت، ایستاد و نگاهم کرد.

گفت: «اگر تیلو این‌جا بود حتماً به تو می‌گفت هیچ‌وقت دلسرد نشو. او این را می‌گفت، البته، تو باید بروی لندن و تلاش کنی که گروه مدنظرت را درست کنی. حتماً موفق می‌شوی. این چیزی است که تیلو به تو می‌گوید؛ او همیشه این جوری فکر می‌کند.»

- و شما چه می‌گفتید؟

- فکر کنم من هم همین‌ها را می‌گفتم؛ چون تو جوان هستی و با استعداد. اما خیلی هم مطمئن نیستم. همین‌طوری هم زندگی به‌اندازه‌ی کافی ناامیدکننده است. اگر سقف آرزوهایت این است...

شانه بالا انداخت و دوباره لبخند زد: «اما من نباید این چیزها را بگویم. من مثال خوبی برای تو نیستم. تازه، می‌توانم ببینم که خیلی شبیه تیلو هستی. اگر ناامیدی سراغت بیاید، آرام به راحت ادامه می‌دهی. تو هم مثل او می‌گویی من خیلی خوشبختم.» چند لحظه، مات و مبهوت به من خیره شد؛ انگار با نگاه به من خاطراتش را در وجودم مرور می‌کرد. باد، موهایش را به هم ریخت و او پیرتر از آن‌چه بود به نظر می‌رسید. آخر سر گفت: «آرزو می‌کنم خیلی خوشبخت شوی.»

گفتم: «شما هم همین‌طور. امیدوارم شما دو نفر هم موفق شوید.»

دستی تکان داد و از گذرگاه رفت پایین و از نظر دور شد.

گیتارم را از کیفش درآوردم و نشستم روی نیمکت. مدتی چیزی نزدم چون داشتم به آن مسیر نگاه می‌کردم؛ سمت ورچسترشایر یکن و پیکر لاغر تیلو بالای سرایشی. شاید هم به خاطر گرمای خورشید بود بر آن بخش تپه، اما حالا با این‌که دورتر رفته بود می‌توانستم او را واضح‌تر از قبل ببینم. او در آن

## تپه‌های مالورن ۱۲۷

مسیر ایستاده بود و به‌نظر به تپه‌های اطراف نگاه می‌کرد که احاطه‌اش کرده بودند و انگار تلاش می‌کرد دوباره از آن‌ها لذت ببرد. بعد دوباره پیکرش شروع به حرکت کرد.

چند دقیقه روی آهنگم کار کردم، اما تمرکزم را از دست دادم چون داشتم به قیافه‌ی فریزر عفریته در صبح آن روزی فکر می‌کردم که سونیا به او توپیده بود. بعد به ابرها خیره شدم و به زمینی که زیر پایم گسترده شده بود و دوباره خودم را سرگرم آهنگم کردم و پاساژ رابطی که هنوز هم خوب از آب درنیامده بود.

## شبانه

تا همین دو روز پیش لیندی گاردنر همسایه‌ی دیواربه‌دیوارم بود. بسیار خوب، حتماً دارید به این فکر می‌کنید که اگر لیندی گاردنر همسایه‌ی من بوده پس من شاید ساکن بورلی هیلز هستم؛ یک تهیه‌کننده‌ی سینما، یا شاید هم بازیگر یا موزیسین. خوب، درست است، من یک موزیسین هستم. من با یکی دو نوازنده که کارشان را شنیده‌اید نواخته‌ام، اما نمی‌توانید روی من به‌عنوان یک نوازنده‌ی درجه‌یک حساب کنید. مدیر برنامه‌ام، بردلی استیونس، که در تمام این سال‌ها به شیوه‌ی خودش یک رفیق تمام‌عیار بوده از من حمایت کرده تا نوازنده‌ای درجه‌یک شوم. نه فقط نوازنده‌ی سطح بالای مجلسی، بلکه یک حرفه‌ای تمام‌عیار. او می‌گوید این حرف درست نیست که نوازنده‌های ساکسفون هیچ‌وقت به درجات عالی نمی‌رسند. بعد فهرستش را تکرار می‌کند: مارکوس لایتفود و سیلویو تارنتینی. این را هم بگویم که آن‌ها نوازندگان موسیقی جاز هستند. او می‌گوید: «تو چی؟ اگر نوازنده‌ی موسیقی جاز نیستی چی هستی؟» اما هنوز هم فقط توی خواب نوازنده‌ی موسیقی جاز هستم. در واقعیت — اگر مجبور نباشم صورتم را مثل الان باندپیچی کنم — فقط یک خواننده‌ی متوسطِ اپرا هستم، گزینه‌ی خوبی برای کار در استودیو یا برای

وقتی که گروهی، آدم همیشگی‌اش را ندارند. اگر بخواهند پاپ می‌زنم. آر آند بی<sup>۶۸</sup>؟ آن هم می‌زنم. آگهی‌های بازرگانی خودرو و موسیقی برنامه‌های تلویزیونی را هم می‌سازم. این روزها فقط توی اتاق خودم یک نوازنده‌ی جاز هستم. ترجیح می‌دهم توی اتاق‌پذیرایی بزنم، اما آپارتمان ما آن‌قدر بد ساخته شده که اگر این کار را بکنم صدای همه‌ی همسایه‌ها درمی‌آید. بنابراین من کوچک‌ترین اتاق خانه را به محل تمرین تبدیل کرده‌ام. راستش یک پستو است — فقط می‌توانی یک صندلی اداری در آن بگذاری و بس — اما من درودیوار آن را با اسفنج و شانهای تخم‌مرغ و روکش‌های قدیمی پوشانده‌ام<sup>۶۹</sup> که بردلی از دفترش برایم فرستاده. همسرم هلن وقتی هنوز ترکم نکرده بود هر وقت مرا در حال نواختن ساکسفون می‌دید، می‌خندید و می‌گفت انگار سر توالت نشسته‌ام و بعضی وقت‌ها هم همین احساس را داشتم. می‌شد گفت وقتی توی آن اتاق تاریک و خفه بودم سرگرم مسائل شخصی‌یی بودم که کسی نمی‌خواست درگیرشان شود.

حتماً تا حالا دیگر حدس زده‌اید که لیندی گاردنر هرگز در آپارتمانی که درباره‌اش حرف زدم زندگی نمی‌کند. او یکی از همسایه‌هایی نبوده که وقتی بیرون اتاقم می‌نواختم بیاید و محکم در بزند. وقتی می‌گویم همسایه‌ام بوده منظورم چیز دیگری است که الان می‌خواهم توضیح بدهم.

او تا دو روز پیش در یکی از اتاق‌های هتل گران‌قیمتی زندگی می‌کرد که در همسایگی‌ام بود و مثل من صورتش را باندپیچی کرده بود. البته لیندی یک خانه‌ی بزرگ و راحت دارد و چند نفر در استخدامش هستند. برای همین دکتر بوریس او را مرخص کرده که برود خانه. راستش، اگر بخواهیم از منظر سخت‌گیرانه‌ی پزشکی بگوییم، شاید می‌توانست زودتر از این‌ها برود اما عوامل دیگری دخیل بودند. مثلاً خیلی آسان نبود از دست دوربین‌ها یا ستون‌نویس‌های شایعه‌پرداز که پشت خانه‌اش کشیک می‌دادند خودش را پنهان کند. چیزی به من می‌گوید که شهرت خیلی زیاد دکتر بوریس مدیون

کار تهیه‌کننده‌هایی است که صددرصد هم قانونی نیستند و برای همین بیمارانش را این بالا در طبقه‌ی پنهانی هتل مخفی می‌کند و از کارکنان و مهمان‌های عادی هم بریده، به ما هم دستور داده فقط در مواقع لزوم از اتاق‌های مان خارج شویم. اگر می‌شد چهره‌های پشت این بانداپیچی‌ها را دید، در طول یک هفته آن قدر که این جا آدم مشهور می‌دید، توی یک ماه در چاتو مارمون<sup>۷۰</sup> نمی‌توانستی ببینی.

بنابراین چه‌طور آدمی مثل من می‌آید بین این همه آدم مشهور و پول‌دار صورتش را می‌دهد دست مشهورترین آدم شهر؟ فکر کنم همه‌چیز از مدیر برنامه‌ام بردلی شروع شد که خودش آدم سطح بالایی نیست و فکر می‌کنم که من بیشتر شبیه جورج کلونی<sup>۷۱</sup> هستم تا او. اولین بار چند سال پیش، دربارهاش حرف زد چیزی شبیه یک شوخی بود اما انگار هر بار که به آن می‌پرداخت موضوع جدی‌تر می‌شد. سربسته می‌گفت من آدم زشتی هستم؛ و این همان چیزی است که باعث می‌شود به درجات عالی نرسم.

می‌گفت: «مارکوس لاتفود را ببین یا کریس بوگوسکی یا همین تاریتینی. کدام یک از این‌ها صدای ساز تو را دارند؟ هیچ کدام. کدام‌شان صدای دلنشین تو را دارند؟ دیدگات را چه‌طور؟ نصف تو هم تکنیکی هستند؟ نه. آن‌ها می‌دانند از چه راهی وارد شوند تا کارشان پیش برود.»

گفتم: «بیلی فوگل چه‌طور؟ او که خیلی زشت است اما کارش درست است.»

- درست است، بیلی آدم زشتی است؛ اما جذاب است، یک آدم بد زشت. تو استیو... خب، خسته‌کننده‌ای؛ یک زشت بازنده. یک زشت به دردنخور. راستی، تا حالا به این فکر کردی که یک تغییر کوچک بدهی؟ منظورم عمل جراحی است.

برگشتم خانه و این مسئله را با هلن در میان گذاشتم چون فکر می‌کردم این موضوع به همان اندازه که برای من مسخره است، برای او هم خواهد بود.

اول طبیعتاً حسابی به این شوخی بردلی خندیدیم. بعد هلن دستش را دور من حلقه کرد و گفت دست‌کم برای من خوش‌تیپ‌ترین آدم دنیایی. بعد آرام رفت عقب و ساکت شد و وقتی گفتم چی شده گفت هیچی. بعد گفت شاید، فقط ممکن است، بردلی راست بگوید؛ شاید می‌بایستی کاری می‌کردم.

هلن داد زد: «نه، لازم نیست این جوروی نگاهم کنی. همه این کار را می‌کنند. تو یک دلیل حرفه‌ای هم داری. آن‌هایی که دوست دارند راننده‌ی شیکی باشند می‌روند یک ماشین شیک هم می‌خرند. تو هم همین وضع را داری.»

اما آن لحظه چیزی به ذهنم نرسید جز این که این تصور را بپذیرم که یک «بازنده‌ی بدقیافه» هستم. اولاً، پولی توی دست‌وبالم نبود. راستش زمانی که هلن داشت از راننده‌ی شیک حرف می‌زد ما نه هزار و پانصد دلار بدهی داشتیم. این ویژگی هلن بود. از بسیاری جهات آدم خوبی بود اما این توانایی را هم داشت که موقعیت واقعی مالی ما را به کلی فراموش و درباره‌ی ولخرجی‌های آن‌چنانی روی‌پردازی کند؛ هلن این جوروی بود.

پول به کنار، دلم نمی‌خواست به خاطر عقیده‌ی کسی، خودم را خراب کنم. با این چیزها میانه‌ی خوبی ندارم. یک‌بار، اوایل آشنایی‌ام با هلن، از من خواست باهم بدویم. یک صبح سرد زمستانی بود و من دهنده‌ی خوبی نبودم اما به عشق او می‌دویدم و می‌خواستم نشان بدهم که می‌توانم. بنابراین شروع کردیم به دویدن دور پارک و داشتم پابه‌پایش می‌دویدم که ناگهان پایم خورد به چیزی محکم که افتاده بود روی زمین. دردی در پایم احساس می‌کردم که خیلی هم حاد نبود، اما وقتی کتانی و جورابم را درآوردم دیدم ناخن شستم از گوشت جوروی جدا شده و آمده بالا که انگار مثل نظامیان ارتش آلمان، دارد به هیتلر<sup>۳۳</sup> سلام می‌دهد. با دیدن این صحنه حالم به هم خورد و ضعف کردم. من این جوروی‌ام. پس همین‌طور که دیدید شیفته‌ی جراحی صورتم نبودم.

طبیعتاً، قاعده‌اش همین است. بسیار خب، همان‌طور که پیش‌تر هم گفته‌ام، اصراری ندارم که بگویم یک هنرمند تمام‌عیارم. من برای پول هر آهنگ

خال توری می‌زنم. اما این قضیه فرق می‌کرد و نسبت به آن تعصب داشتم. البته در یک مورد هم حق با بردلی بود: من دو برابر بیشتر آدم‌های شهر با استعداد بودم. اما انگار این روزها کسی چندان روی این قضیه حساب نمی‌کند. مهم این است که تصویر خوبی داشته باشی، در بازار، مجلات و شوهای تلویزیونی قابل عرضه باشی و کسی باشی که به مهمانی‌ها دعوت کنند و بخواهند با تو سر یک میز بنشینند. این‌ها چیزهایی بود که حال را بهم می‌زد. من نوازنده بودم، چرا باید وارد این بازی‌ها می‌شدم؟ چرا نمی‌توانستم موسیقی موردنظرم را به روش خودم اجرا کنم، روزبه‌روز هم بهتر شوم، شاید اگر روزی از اتاقتکم، فقط شاید، دوست‌داران واقعی موسیقی من صدای ساز زدنم را بشنوند قدر کارم را بدانند. از یک جراحی پلاستیک چه گیرم می‌آید؟

اول، هلن با من همعقیده بود و برای همین این موضوع را دوباره برای مدتی پیش نکشید. تا این‌که از سیاتل به من زنگ زد و گفت دارد ترکم می‌کند تا با کریس پرندِرگاست زندگی کند؛ پسری که از دوران دبیرستان می‌شناختمش و حالا مالک چند رستوران زنجیره‌ای اطراف واشنگتن بود. در این چند سال اخیر، چندبار دیده بودمش — حتا یک‌دفعه باهم شام خوردیم — اما هرگز به چیزی شک نکردم. بردلی آن زمان گفت: «صداهای توی کمد می‌توانند دو منظوره<sup>۳۳</sup> باشد.» فکر کنم منظوری داشت.

اما نمی‌خواهم روی مسئله‌ی هلن و پرندِرگاست انگشت بگذارم. فقط می‌خواهم نقش آن‌ها را در رسیدن به جایی که الان هستم توضیح دهم. شاید شما فکر می‌کنید رفتم کنار دریا، با یک زوج خوشبخت روبه‌رو شدم، و جراحی پلاستیک زمانی لازم شد که در رقابتی مردانه با رقیبم قرار گرفتم. این عاشقانه است اما نه، چنین اتفاقی نیفتاد.

اتفاق این بود که هلن چند هفته بعد از تلفنش برگشت به آپارتمان تا اسباب و وسایلش را جمع کند. ناراحت به نظر می‌رسید. این طرف و آن طرف می‌رفت، به هر حال خانه‌ای بود که در آن لحظات خوشی هم داشتیم. همه‌اش



فکر می‌کردم الان است که بغض بترکد اما نه، گریه نکرد؛ به جمع کردن وسایل و بچه‌بندی ادامه داد. بعد گفت یک نفر ظرف یکی دو روز آینده می‌آید تا آن‌ها را ببرد. همان‌طور که داشتم می‌رفتم به پستوم و سازم هم دستم بود، نگاهم کرد و آرام گفت:

- استیو لطفاً. دیگر آن‌جا نرو. باید باهم حرف بزنیم.

- دربارهی؟

- استیو، تو را به‌خدا، بیا.

ساکسونم را گذاشتم توی جعبه‌اش و باهم رفتیم طرف آشپزخانه‌ی کوچک‌مان و پشت میز، روبه‌روی هم نشستیم. بعد او بحث را پیش کشید.

تصمیمش را گرفته بود. با پرندرگاست خوشبخت بود؛ کسی که از زمان مدرسه خاطرخواهش بوده. اما از این‌که ترکم می‌کرد خوشحال نبود، مخصوصاً این‌که آن زمان کسب‌وکار من خیلی خوب نبود. او دوباره به همه‌چیز فکر کرده و با نامزد جدیدش حرف زده بود و ضمناً کریس هم نگران وضع من بود. روشن بود که پرندرگاست گفته: «این خیلی بد است که استیو تاوان تمام خوشبختی ما را بدهد.» این‌جوری قرار گذاشته بودند. پرندرگاست خیلی دلش می‌خواست تمام هزینه‌هایم را بپردازد تا بهترین جراح شهر جراحی‌ام کند. وقتی حاج‌وواج هلن را نگاه کردم گفت: «درست است. او مصمم است و از پرداخت هیچ هزینه‌ای هم کم نمی‌گذارد. تمام مخارج بیمارستان، دوره‌ی نقاهت و خلاصه همه‌چیز. حتا بهترین جراح شهر.» او گفت وقتی صورتم جراحی شود هیچ‌چیز نمی‌تواند مرا به عقب برگرداند. مستقیم جلو می‌روم و مخصوصاً با استعدادی هم که داشتم، چه‌طور ممکن بود شکست بخورم؟

- استیو، چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟ این یک پیشنهاد فوق‌العاده است. خدا می‌داند او شش ماه است که می‌خواهد این کار را برایت انجام بدهد. همین الان بگو بله و به خودت لطف کن. فقط چند هفته ناراحتی و زحمت دارد و بعدش، خلاص. بعد ستاره می‌شوی.

پانزدہ دقیقہ بعد، وقتی داشت می‌رفت، با صدایی جدی و خشن گفت: «خب، چه می‌گویی؟ از این‌که توی آن پستوی کوچک باقی عمرت را با نوازندگی بگذرانی خوشحالی؟ دوست داری یک بازنده‌ی بزرگ باشی؟» این‌ها را گفت و رفت.

فردای همان روز رفتم دفتر بردلی که بینم چیزی برای من دارد یا نه و به اتفاقی که افتاده بود اشاره‌ای کردم و انتظار داشتم باهم به این مسئله بخندیم. اما او اصلاً نخندید.

- این یارو پول‌دار است؟ واقعاً دلش می‌خواهد برایت یک جراح خوب بگیرد؟ شاید می‌خواهد کرسپو را برایت بگیرد، یا حتا بوریس.

حالا بردلی هم می‌گفت باید از این فرصت استفاده کنم و گرنه تمام عمر یک بازنده خواهم بود. باعصبانیت دفترش را ترک کردم اما عصر همان روز تلفن کرد و دوباره این مسئله را پیش کشید. گفت اگر مسئله سر تماس گرفتن است، اگر به تریج قبایم برمی‌خورد که تلفن را بردارم و به هلن بگویم بله، حاضرم این کار را بکنم و گفت به نامزدت بگو لطفاً چکش را امضا کند، اگر واقعاً مشکل همین است او خوشحال می‌شود از طرف من همه‌ی مذاکرات را انجام بدهد. گفتم به همین خیال باش و گوشی را گذاشتم. اما دوباره یک ساعت بعد زنگ زد. گفت دربارہ‌اش فکر کرده و به این نتیجه رسیده من احمقی هستم که برای خودش هم کاری نمی‌کند.

- هلن بادقت نقشه کشیده. به موقعیت هلن توجه کن. او عاشق توست. اما اگر منطقی به موضوع نگاه کنیم، وقتی توی جمع هستی دست‌پاچه‌ای؛ اهل حال نیستی. هلن می‌خواهد تو این جووری باحال باشی اما زیر بار نمی‌روی. چرا این کار را می‌کند؟ خب، حرکت بعدی‌اش عالی است؛ پُر از نکته‌سنجی. به‌عنوان یک مدیر حرفه‌ای باید آن تفکر را تحسین کنم. او با یکی دیگر رفته. بسیار خب، شاید هم همیشه عشقی آتشین نسبت به او داشته اما حقیقت این است که هلن اصلاً دوستش ندارد. برای این‌که پول جراحی تو را جور کند با

آن یارو رفت. وقتی خوب شوی برمی‌گردد. تو خوش‌تیپی و او هم عاشق با تو بودن است. برای روزی که خودش را با تو توی رستوران‌ها ببیند لحظه‌شماری می‌کند...

همین‌جا جلوش را گرفتم تا به او یادآوری کنم هر چند در طول این سال‌ها وقتی ترغیب می‌کرد تا برای پیشرفت کار خودش کاری بکنم چه قدر پست می‌شد و تا کجا پیش می‌رفت اما این حقه‌ی آخری، عمیق‌تر از این‌ها بود: در عمق حفره‌های تاریک و بی‌نور رذالت که ظرف چند ثانیه مدفوع داغ هم یخ می‌پست. حالا که حرف از گند و کثافت شد گفتم که درک می‌کنم به‌خاطر ذاتش نمی‌تواند از هم زدن این کثافت‌ها دست بکشد، اما بد نیست اگر بتواند این بار جوری گند بزند که باورش کنم. باز گوشی را گذاشتم.

چند هفته بعد کاروبار انگار کمتر از قبل شده بود و هربار که با بردلی تماس می‌گرفتم ببینم کاری هست یا نه، چیزی توی این مایه‌ها می‌گفت: «کمک به آدمی که خودش نمی‌خواهد، خیلی سخت است.» آخر سر به این نتیجه رسیدم که بیشتر واقع‌بین باشم. نمی‌توانستم از این حقیقت فرار کنم که من هم به خورد و خوراک احتیاج دارم. اگر با پذیرش این مسئله آدم‌های بیشتر به موسیقی‌ام گوش می‌دادند کجاش بد بود؟ و همین‌طور نقشه‌هایم که مرا به سوی داشتن گروهی از آن خود، روزی روزگاری، سوق می‌داد؟ این اتفاق چه‌طوری باید روی می‌داد؟

آخر سر، شاید شش هفته بعد، هلن با یک پیشنهاد آمد و بر سبیل صحبت به بردلی گفتم که دوباره دارم روی آن موضوع فکر می‌کنم. این همان چیزی بود که منتظرش بود. بردلی رفت سراغ تلفن تا اوضاع را رویه‌راه کند، کمی دادوبیداد راه انداخت و عصبانی شد. انصافاً سر حرفش ایستاده بود: او دلال همه‌چیز بود، بنابراین مجبور نبودم گفت‌وگویی خفت‌بار با هلن داشته باشم، چه رسد به پرندرگاست. به دفعات حتا سعی می‌کرد این توهم را به‌وجود آورد که مشغول مذاکره درباره‌ی من است؛ انگار این من بودم که چیزی برای

عرضہ داشتم. هر روز چندبار به این مسئله شک می‌کردم. این اتفاق وقتی می‌افتاد، ناگهانی بود. بردلی با دکتر بوریس که در آخرین لحظه وقت بیماری را کنسل کرده بود تماس گرفت و باید خودم را تا ساعت سه و نیم بعد از ظهر با تمام وسایلم به نشانی خاصی می‌رساندم. شاید هم آن موقع یک کم عصبانی شدم چون یادم است بردلی پشت تلفن سرم داد زد که خودم را جمع و جور کنم. داشت می‌آمد که خودش مرا برساند در حالی که من در جاده‌های پریپچ و خم بودم تا به خانه‌ای بزرگ در تپه‌های هالیوود برسم و بروم تو بیهوشی؛ درست مثل شخصیت یکی از داستان‌های ری‌موند چندلر.

بعد از دو روز روی یک صندلی چرخ‌دار مرا به این‌جا آوردند، به هتلی در بورلی هیلز، از در پشتی زیر یک پوشش تاریک، در راهرویی که ظلمات بود و ارتباطش با زندگی عادی در هتل، قطع بود.

هفته‌ی اول، صورتم درد می‌کرد و به خاطر تأثیر بیهوشی روی بدنم، حالت تهوع داشتم. چند بالش زیر سرم بود و این جوراً اصلاً خیلی خوابم نمی‌برد و چون پرستارم اصرار داشت که فضای اتاق را تاریک نگه دارد حساب شب و روز هم از دستم دررفته بود. با وجود این اصلاً حس بدی نداشتم. راستش احساس شادمانی می‌کردم و خوش‌بین بودم. به دکتر بوریس کاملاً اعتماد داشتم؛ کسی که زندگی ستاره‌های سینما در دست‌هایش بود. ضمناً این را هم می‌دانستم که موقع عمل من، شاهکارش را تمام کرده بود؛ با دیدن صورت قبلی‌ام حسابی احساس غرور و افتخار می‌کند، یادش می‌آید که چرا او در وهله‌ی اول این شغل را برگزیده و همه‌چیز را وقف آن کرده. وقتی باندپیچی صورت برداشته شد توانستم یک صورت تراش‌خورده‌ی تروتمیز را ببینم، کمی خشن و پر از ظرافت و نکته‌سنجی. مردی با شهرت و اعتبار او بالاخره باید درک صحیحی از نیازهای یک نوازنده‌ی مهم موسیقی جاز داشته باشد و او را با یک گوینده‌ی خبر اشتباه نگیرد. او حتا سعی کرده بود نوعی شخصیت اسرارآمیز هم در من ایجاد کند، چیزی شبیه جوانی رابرت دونیرو یا چت

بیکر، البته قبل از این که اعتیاد درب و داغانش کند. به آلبوم‌هایی که قرار بود بسازم فکر می‌کردم، به افرادی که قرار بود استخدام کنم تا در این کار عصبی دستم باشند. احساس پیروزی می‌کردم و نمی‌توانستم باور کنم که برای این کار — جراحی — رغبتی نداشتم.

هفته‌ی دوم که از راه رسید، اثرات داروها از بین رفت و احساس سرخوردگی، تنهایی و بی‌ارزشی به من دست داد. گریس پرستارم حالا اجازه می‌داد نور بیشتری به اتاق بتابد — هر چند در نیمی از دوران کاری‌اش از نابینایان مراقبت کرده بود — و اجازه داشتم توی اتاق با لباس بیمارستان قدم بزنم. چند سی‌دی می‌گذاشتم توی بنگ آند اولافسن<sup>۴۴</sup> و دور فرش راه می‌رفتم و بعضی وقت‌ها برای دیدن هیولای عجیب باندپیچی شده‌ای که از روزنه‌ی چشمانم خیره نگاهم می‌کرد می‌ایستادم جلو آینه‌ی میزتوالت.

در طول این مرحله برای اولین بار گریس گفت که لیندی گاردنر توی اتاق بغلی من است. اگر این خبر را زودتر گفته بود — آن موقع‌ها که خیلی سر کیف بودم — از این مسئله استقبال می‌کردم و احتمالاً این را به‌عنوان اولین نشانه‌ی یک زندگی شاد به فال نیک می‌گرفتم. وقتی این خبر را شنیدم که جانم داشت از حلقم می‌زد بیرون، این خبر وجودم را پر از نفرت کرد و حالم را به هم زد. اگر شما یکی از هزاران هواداران لیندی هستید باید بابت اتفاقی که این جا می‌افتد از شما عذرخواهی کنم. اما واقعیت این بود که در آن لحظه تنها کسی که تو دنیا می‌توانست برای من مظهر هر چیز سطحی و بیمارکننده باشد لیندی گاردنر بود؛ آدمی با استعدادی ناچیز — حالا خودمان‌ایم، او ثابت کرده که این کاره نیست، حتا وانمود هم نمی‌کند که در موسیقی توانایی دارد — که با وجود همه‌ی این حرف‌ها برای مشهور شدن ساخته شده، کسی که انگار جنگ شبکه‌های تلویزیونی و مجلات گلاسه برای تصاحب لبخندش پایانی ندارد. اوایل امسال از جلو یک کتابفروشی رد شدم و کلی کتاب دیدم و منتظر بودم کسی مثل استفن کینگ<sup>۴۵</sup> را آن دور و اطراف ببینم، اما به جاش لیندی داشت

آخرین نسخه‌های کتاب زندگی‌نامه‌ی سفارشی‌اش را امضا می‌کرد. چه‌طوری این کار را می‌کرد؟ یک راه همیشگی. یک معاشقه‌ی درست و حسابی، ازدواج درست و طلاق به‌جا. همه‌ی این‌ها او را به‌سمت جلد مجلات سوق می‌داد، به حضور در برنامه‌های گفت‌وگو و کارهایی که این اواخر زنده اجرا می‌کرد. دقیقاً اسم برنامه را یادم نیست، جایی می‌گفت بعد از طلاق در اولین قرار ملاقات چه‌طور لباس بپوشید یا اگر شک کردید که همسرتان انحراف جنسی دارد باید چه بکنید. می‌شنوید که مردم دارند درباره‌ی «خصوصیات ستاره‌مانندش» حرف می‌زنند که خود این توصیف بیانگر همه‌چیز است؛ تمام توانایی‌هایش چیزی نبود جز برنامه‌های تلویزیونی، عکسش روی جلد گلاسه‌ی مجلات و تمام عکس‌هایی که او را در برنامه‌ها یا مهمانی‌ها بازو در بازو آدم‌های سرشناس نشان می‌داد. حالا این‌جا بود، درست در اتاق بغلی‌ام تا مثل من دوران نقاهت پس از عمل دکتر بوریس را پشت سر بگذارد. هیچ خبر دیگری نمی‌توانست تا این حد بر روحیه‌ام تأثیر بگذارد. تا همین هفته‌ی قبل فقط یک نوازنده‌ی موسیقی جاز بودم. اما حالا من هم یکی دیگر از آن بیچاره‌هایی هستم که برای کارش صورتش را جراحی کرده تا بعد از لیندی گاردنرهای این دنیا به سوی جهان پوچ آدم‌های مشهور بخزد.

روزهای بعد، سعی کردم وقتم را با مطالعه سپری کنم اما نمی‌توانستم تمرکز کنم. زیر باندپیچی، بخشی از صورتم به‌شدت ذوق‌ذوق می‌کرد، قسمت‌های دیگر هم خیلی زیاد می‌خارید و احساس سوزش و خفقان داشتم. دلم می‌خواست ساکسفون بزنم و این فکر زمانی بود که هفته‌ها مانده بود تا بتوانم عضلات صورتم را زیر فشار باندپیچی تکان بدهم و حتا بیشتر دلسرد شوم. آخرسر، به این نتیجه رسیدم که بهترین راه برای گذران وقت، گوش کردن متناوب به سی‌دی‌ها و همصدا شدن با خواننده از روی برگه‌ی پشت جلد بود — من پوشه‌ای از طرح‌ها و برگه‌های نت را که توی پستوم روی آن‌ها کار می‌کردم با خودم آورده بودم — و همین‌طور بداهه آن‌ها را زمزمه می‌کردم.

روزهای پایانی هفته‌ی دوم، که چه از نظر روحی و چه جسمی احساس کردم کمی بهترم، پرستارم که داشت با خوش‌رویی و لبخندی زیرکانه پاکتی به دستم می‌داد گفت: «این چیزی نیست که هر روز برایت می‌رسد.» توی پاکت برگه‌ای از یادداشت‌های هتل بود و از وقتی آمده بودم این‌جا کنارم بود، این‌را همان جوری که به دستم رسید دارم برای‌تان نقل می‌کنم.

گریس به من گفت شما از این زندگی شیک‌وپیک خسته شده‌اید. من هم خسته‌ام. چه‌طور است ملاقاتی باهم داشته باشیم؟ ساعت پنج برای صرف نوشیدنی خیلی زود نیست؟ دکتر بوریس مرا از نوشیدنی الکلی منع کرده اما برای شما همه‌چیز را مهیا کرده‌ام؛ مثل سودا و آب معدنی. گور بابای دکتر! یا ساعت پنج می‌بینمت یا دلم می‌شکند. لیندی گاردنر.

شاید دلیل این‌که ماجرا این‌جوری اتفاق افتاد این بود که من خیلی خسته و بی‌حوصله بودم یا زیادی سر شوق آمده بودم؛ یا شاید بودن در کنار یک هم‌سلولی که کمی با او اختلاط کنم به‌نظر جذاب بود؛ یا شاید واقعاً نمی‌توانستم در برابر چیزهای جذاب مقاومت کنم. در هر صورت، با وجود این‌که همه‌چیز را درباره‌ی لیندی گاردنر می‌دانستم، وقتی نامه را خواندم، وسوسه شدم و به خودم که آمدم دیدم به گریس می‌گویم به او خبر بدهد که سر قرار حاضر می‌شوم.

لیندی بیشتر از من باندپیچی شده بود. دست‌کم قسمت‌های بالای سرم باندپیچی نداشت، موهایم از رُستن‌گاه به بالا، شبیه شاخ‌وبرگ نخلی در یک آبادی وسط بیابان بود. اما دکتر بوریس تمام سر و صورتش را باندپیچی کرده بود، جوری که شکل و شمایلش شبیه نارگیل بود؛ با تنها یک شکاف برای چشم‌ها، بینی و دهان. چه اتفاقی برای آن موهای بور افتاده بود، نمی‌دانستم. صدایش، با وجود این، آن‌طور که انتظار داشتم گرفته نبود؛ همان‌جا صدایی را به یاد آوردم که در برنامه‌ی تلویزیونی‌اش شنیده بودم.

پرسید: «جراحی چه طور بود؟» وقتی گفتم خیلی هم بد نیستم گفت: «استیو، می توانم استیو صدایت کنم؟ من همه چیز را درباره‌ی تو از گریس شنیده‌ام.»

- امیدوارم چیزهای بدش را از قلم انداخته باشد.  
- خب، می دانم که نوازنده‌ای؛ و همین طور کسی که آینده‌ای روشن دارد.  
- گریس این‌ها را گفته؟

- استیو، تو معذبی. دلم می خواهد وقتی با منی راحت باشی. می دانم بعضی از آدم‌های مشهور دوست دارند مردم کنار آن‌ها چندان هم احساس راحتی نکنند. این جوروی بیشتر احساس خاص بودن می کنند. من از این کار متنفرم. دلم می خواهد جوروی با من رفتار کنی که انگار یکی از دوستان عادی‌ات هستم. چی داشتی می گفتی؟ می گفتی برایت خیلی مهم نیست.

اتاقش به وضوح بزرگ‌تر از اتاق من بود و این فقط بخشی از اتاق نشیمن آپارتمانش بود. روی مبل سفیدی جوروی نشستیم که چهره به چهره‌ی همدیگر باشیم و بین ما یک میز کوتاه بود که شیشه‌ای دودی داشت، با وجود این می توانستم چارچوبی را که شیشه رویش قرار گرفته بود ببینم. روی میز، مجلات گلاسه و رنگی بود و سبد میوه که هنوز هم رویش را با سلفون پوشانده بودند. لیندی هم مثل من، درجه‌ی دستگاہ تهویه را زیاد کرده بود - باندپیچی‌ها باعث گرما می شد - و آفتابگیر را کشیده بود پایین که نور عصرگاهی به اتاق نتابد. خدمتکار زن برایم یک لیوان آب و قهوه آورد که داخل هر کدامش یک نی بالاوپایین می پرید - این جا همه چیز را این جوروی می خورند - و بعد رفت.

در جواب سؤال لیندی گفتم سخت‌ترین بخش این عمل برای من این بود که نمی توانستم ساکسفون بزنم.

گفت: «اما می توانی بفهمی که چرا بوریس به تو اجازه نمی داد. فقط تصور کن یک روز قبل از روز موعود در آن شیپور می دمیدی و آن وقت تکه‌ای از صورتت توی اتاق پرواز می کرد.»



به نظر از این شوخی خیلی خوشش آمده بود و دستانش را برایم تکان می‌داد و انگار من به او متلک گفته باشم گفت: «بس کن دیگر، خیلی پُرویی.» خندیدم و قهوه‌ام را با نی مززه کردم. بعد بنا کرد به تعریف از دوستان مختلفش که اخیراً جراحی زیبایی کرده بودند، از ماجراهای جالبی که برای‌شان اتفاق افتاده بود؛ هر کدام از آن‌ها که لیندی درباره‌شان گفت، یا معروف شدند یا با آدم معروفی ازدواج کردند.

گفت: «پس تو ساکسفون می‌زنی.» و این جور ی یک‌هو موضوع عوض شد. گفت: «انتخاب خوبی کردی. ساز فوق‌العاده‌ای است. می‌دانی به همهی نوازنده‌های جوان ساکسفون چه می‌گویم؟ می‌گویم به قدیمی‌ها گوش کنید. نوازنده‌هایی را می‌شناسم که مثل تو می‌آیند و می‌روند، ولی فقط به کارهایی گوش می‌کنم که در آن نوآوری باشد؛ وین شورتر<sup>۶۶</sup> و آدم‌هایی مثل او. به وین گفتم تو باید از پیشکسوت‌ها بیشتر یاد بگیری. گفتم شاید در اجرای‌شان چندان نوآوری نداشتند اما می‌دانستند باید چه کار کنند. استیو، اشکالی ندارد برایت بگذارم؟ که نشانت بدهم از چه حرف می‌زنم.»

- نه، اشکالی ندارد. اما خانم گاردنر...

- لطفاً مرا لیندی صدا کن. این جا تو یک سطح هستیم.

- بسیار خب لیندی. فقط می‌خواستم این را بگویم که خیلی جوان نیستم.

راستش، جشن تولدم را که بگیرم، می‌روم توی سی و نه سال.

- جدی؟ خب، هنوز هم خیلی جوانی. اما حق با توست، فکر می‌کردم

جوان‌تر از این‌ها باشی. با این نقاب منحصر به فردی که بوریس به ما داده گفتن

این که چندساله هستی سخت است، نه؟ با تعریف‌هایی که گریس کرد فکر

می‌کنم از آن بچه‌های آینده‌دار هستی و شاید پدر و مادرت هزینه‌ی

جراحی‌ات را داده‌اند که خودت را برای ستاره شدن آماده کنی. بابت اشتباهم

متأسفم.

- گریس گفت من آینده‌دار هستم؟

– به او سخت نگیر. گفت تو نوازنده‌ای، من اسمت را پرسیدم. وقتی گفتم نمی‌شناسمت گفت «چون تازه اول راه است و آینده‌دار.» همه‌اش همین. اما گوش کن، مگر مهم است که چندساله‌ای؟ تو همیشه می‌توانی از آدم‌های کهنه‌کار یاد بگیری. دلم می‌خواهد به این گوش کنی. فکر کنم خوشت بیاید. رفت سر قفسه و لحظه‌ای بعد با یک سی‌دی آمد. گفت: «قدرش را

خواهی دانست. ساکسفون زده‌شده در این سی‌دی خیلی حرفه‌ای است.» اتاق او هم مثل اتاق من بنگ اند اولافسن داشت و زیاد طول نکشید که آن‌جا پر شد از صدای دلنشین سازهای زهی. بعد از چند میزان، صدای خیلی ملایم یک تنور بن و بستری<sup>۷۷</sup> فضا را پُر کرد و کمی بعد ارکستر را با صدای خودش همراه کرد. اگر از این چیزها زیاد سر در نمی‌آوردید با یکی از آن پیش‌درآمدهای نلسون ریدل<sup>۷۸</sup> برای سیناترا اشتباه می‌گرفتید. اما آخر سر صدایی که به گوش رسید صدای تونی گاردنر بود. اسم آهنگ – فقط درباره‌اش این یادمانده – بازگشت به کالورسیتی بود، تصنیفی عاشقانه که خیلی هم گُل نکرد و دیگر کسی آن را اجرا نمی‌کرد. در تمام طول آهنگ تونی گاردنر، صدای ساکسفون او را همراهی می‌کرد و پایه‌پای خواننده می‌آمد. همه‌چیز کاملاً کلیشه‌ای بود و سبکی شیرین داشت.

بعد از مدتی، دیگر حواسم به آهنگ نبود چون لیندی آمده بود جلو من و رفته بود تو بحر آهنگ و با آن آرام می‌رقصید. حرکاتش ساده و برازنده بود – مثل روز روشن بود که تمام بدنش را جراحی نکرده – و خوش‌اندام و موزون بود. چیزی شبیه لباس شب تنش بود؛ یا شاید لباس مهمانی عصرگاهی. همین لباس بود که به تو می‌گفت با وجود این عمل جراحی کماکان جذاب و دلربا است. همه‌ی این‌ها مرا به فکر انداخته بود. می‌دانستم که طلاق لیندی این اواخر اتفاق افتاده بود اما وقتی پای شایعه‌پراکنی می‌آید وسط من این‌کاره نیستم و با خودم گفتم شاید اشتباه کرده‌ام. و گرنه چرا لیندی باید این‌طوری برقصد، برود توی بحر آهنگ، و ظاهراً با خودش حال کند؟

آواز تونی گاردنر یک لحظه قطع شد، سازهای زهی دیگر نزدند و نوازنده‌ی پیانو شروع به تک‌نوازی کرد. همین لحظه بود که انگار لیندی دوباره به خودش آمد. دیگر نرقصید و دستگاه را با کنترل از راه دور خاموش کرد و سپس آمد و نشست جلو من.

- فوق‌العاده نبود؟ می‌دانی چه می‌گویم؟

- بله، زیبا بود اما مطمئن نیستم که هنوز هم داریم درباره‌ی ساکسفون حرف می‌زنیم.

- به گوش‌هایت اعتماد کن.

- ببخشید، منظورتان را نفهمیدم.

- این خواننده. همانی است که فکر می‌کردی. این که دیگر شوهرم نیست

دلیل نمی‌شود به کارهایش گوش نکنم. درست است؟

- بله، درست است.

- و آن صدای دلنشین ساکسفونش. حالا خودت فهمیدی چرا می‌خواستم

این را بشنوی.

- بله، زیبا بود.

- استیو، می‌توانم آهنگ‌های تو را جایی پیدا کنم؟ منظورم اجرای خودت

است.

- بله، راستش من چند سی‌دی از کارهای خودم توی اتاق بغلی دارم.

- دفعه‌ی بعد که آمدی عزیزم، می‌خواهم آن‌ها را بیاوری. می‌خواهم بشنوم

که چه‌طور اجرا می‌کنی. این کار را می‌کنی؟

- حتماً، اگر خسته‌تان نکند.

- آه نه. خسته‌ام نمی‌کند. امیدوارم فکر نکنی من فضول هستم. تونی

همیشه عادت داشت به من بگوید فضول هستم، من باید با مردم باشم، اما

می‌دانی، فکر می‌کنم او از دماغ فیل افتاده. خیلی از آدم‌های مشهور فکر

می‌کنند فقط باید با آدم‌های معروف نشست و برخاست داشته باشند. من هرگز

این جووری نبوده‌ام. هر کسی را به‌عنوان یک دوست بالقوه می‌بینم. همین گریس؛ دوست من است. تمام چیزهایی که توی خانه دارم، دوستانم هستند. باید مرا توی مهمانی ببینی. هر کسی با دیگری سرگرم صحبت درباره‌ی آخرین فیلمش است یا چیزی تو این مایه‌ها، اما من یا با دخترهای پیشخدمت حرف می‌زنم یا با متصدی بار. فکر نکنم این فضولی باشد، نظر تو چیست؟

- فکر نمی‌کنم این اصلاً فضولی باشد. اما ببینید خانم گاردنر...  
- لیندی، لطفاً.

- لیندی. بین. بودن با تو معرکه است. اما این داروهای مسکن، واقعاً خسته‌ام کرده. فکر می‌کنم مدتی باید استراحت کنم.

- حالت خوب نیست؟

- چیزی نیست. به‌خاطر داروهاست.

- خیلی بد شد. تو حتماً باید بروی و هر وقت بهتر شدی برگرد. آن سی‌دی‌ها را هم برایم بیاور، آن را که خودت اجرا کردی، قبول؟

مجبور بودم به او اطمینان بدهم که به من خوش گذشته و باید بروم. وقتی می‌خواستم بروم گفت: «شطرنج بازی می‌کنی؟ من بدترین شطرنج‌باز دنیا هستم. اما قشنگ‌ترین شطرنج را دارم. مگ رایان<sup>۸</sup> هفته‌ی پیش برایم آورد.»

برگشتم به اتاقم و نوشابه‌ای برداشتم و نشستم پشت میز تحریر و از پنجره، بیرون را نگاه کردم. غروب صورتی‌رنگ باشکوهی بود و از جایی که ما بودیم می‌توانستم حرکت ماشین‌ها را در بزرگراه ببینم. بعد از چند دقیقه به بردلی تلفن کردم و با وجودی که منشی‌اش مرا مدت زیادی منتظر نگه داشت بالاخره آمد پشت خط.

بانگرانی پرسید: «صورتت چه‌طور است؟» انگار می‌خواست از حال و روز حیوان خانگی‌اش باخبر شود که توی ماشینم جا گذاشته بود...

- از کجا باید بدانم؟ هنوز هم مرد نامرئی<sup>۹</sup> ام.

- خوبی؟ صدایت... افسرده و گرفته است.

- افسرده‌ام. همه‌اش یک اشتباه بود. حالا می‌فهمم کاری که کردیم به دردم نمی‌خورد.

چند لحظه سکوت برقرار شد. بعد گفت: «عمل ناموفق بوده؟»  
 - عمل که خوب است. منظورم بقیه‌اش است؛ این که این کار آخرش به کجا ختم می‌شود. این نقشه... آخرش آن‌جور که گفتم نمی‌شود. نباید اجازه می‌دادم درباره‌اش با من حرف بزنی.  
 - موضوع چیست؟ صدایت گرفته و سرخورده است. آن‌ها به تو چی تزریق کرده‌اند؟

- من خوبم. راستش، مغزم بهتر از قبل کار می‌کند. وحشتناک است. حالا می‌فهمم. نقشه‌ات... نباید به حرفت گوش می‌کردم.

- یعنی چی؟ کدام نقشه؟ ببین استیو، این اصلاً پیچیده نیست. تو یک هنرمند فوق‌العاده با استعدادی. وقتی این موضوع تمام شود تو همان کاری را می‌کنی که همیشه می‌کردی. حالا داری به راحتی مانعی را از سر راه برمی‌داری، همه‌اش همین. نقشه‌ای در کار نیست...

- ببین بردلی، این جا بد است. فقط مشکل فیزیکی نیست. حالا می‌فهمم چه کاری دست خودم داده‌ام. این اشتباه بوده، باید برای خودم احترام بیشتری قایل می‌شدم.

- استیو، این دیگر چه الم‌سنگه‌ای است که راه انداختی؟ اتفاق خاصی آن‌جا افتاده؟

- حتماً اتفاقی افتاده است. برای همین است که دارم درباره‌اش حرف می‌زنم. به تو احتیاج دارم که بیایی و مرا از این جا ببری. احتیاج دارم که مرا به هتل دیگری ببری.

- یک هتل دیگر؟ مگر تو کی هستی؟ شاهزاده عبدالله<sup>۸۱</sup>؟ مگر این هتل لعنتی چه ایرادی دارد؟

- بدی‌اش این است که لیندی گاردنر توی اتاق بغلی‌ام است. دعوت‌م کرده بروم به اتاقش و می‌خواهد این کار را باز هم بکند. مشکلم این است.

- لیندی گاردنر در اتاق بغلی؟

- من نمی‌توانم دوباره بروم آن‌جا. بار اول هم هر کاری از دستم برمی‌آمد کردم تا تحملش کنم. حالا می‌گویند باید باهم شطرنج بازی کنیم آن هم با شطرنجی که مگ رایان برایش آورده...

- استیو، داری به من می‌گویی که لیندی گاردنر توی اتاق بغلی توست؟

مدتی پیشش بودی؟

- یکی از آهنگ‌های شوهرش را گذاشت. لعنت به آن آهنگ. الان هم

یکی دیگر گذاشته. برای همین باید بروم. به این‌جا رسیده.

- استیو، همین‌جا دست نگهدار. بگذار دوباره برویم سر اصل موضوع.

فقط خفه شو و برای من توضیح بده که چه‌طور با لیندی گاردنر آشنا شدی؟

مدتی آرام شدم و خلاصه برایش توضیح دادم که لیندی از من چه

درخواستی کرد و چه گذشت.

وقتی حرفم تمام شد بلافاصله پرسید: «بی‌ادبی که نکردی؟»

- نه. جلو خودم را گرفتم. اما دیگر به آن‌جا بر نمی‌گردم. می‌خواهم هتلم را

عوض کنم.

- استیو، تو هتلم را عوض نمی‌کنی. لیندی گاردنر؟ او باندپیچی شده، تو

هم همین‌طور. او توی اتاق بغلی است. استیو، این یک فرصت طلایی است.

- اصلاً هم چنین چیزی نیست. کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. شطرنج مگ

رایانش را که بی‌دلیل غلم نکرده!

- شطرنج مگ رایان؟ این دیگر چه جورش است؟ مهره‌هایش شبیه مگ

رایان است؟

- تازه می‌خواهد نوازندگی‌ام را هم بشنود. اصرار می‌کند که دفعه‌ی بعد

برایش سی‌دی هم ببرم.

- او می‌خواهد... یا مسیح، استیو، هنوز باندپیچی را برنداشتی، همه‌چیز بر

وفق مرادت است. او می‌خواهد نوازندگی تو را بشنود؟

- از تو می‌خواهم با این قضیه کنار بیایی. بسیار خوب، من توی دردسر افتادم، یک جراحی داشتم که کاری کردی به آن تن بدهم؛ من هم به‌اندازه‌ی کافی احمق بودم که حرفت را باور کنم. اما دیگر تحملش را ندارم. مجبور نیستم دو هفته‌ی دیگر را با لیندی گاردنر بگذرانم. می‌خواهم فوراً مرا از این جا ببری.

- تو را هیچ‌جایی نمی‌برم. می‌فهمی که آدمی مثل لیندی گاردنر چه شخصیت مهمی است؟ می‌دانی چه آدم‌هایی با او دوست هستند؟ می‌دانی با یک تلفن می‌تواند برایت چه‌کار کند؟ بسیار خوب، او حالا از تونی گاردنر جدا شده. این‌که چیزی را عوض نمی‌کند. او را به تیم خودت اضافه کن، با چهره‌ی جدیدت، درها به رویت باز می‌شود. تو یک چشم به‌هم زدن گروه بزرگی می‌شوید.

- گروه بزرگی در کار نیست بردلی. چون من دوباره به آن جا بر نمی‌گردم و نمی‌خواهم جز به‌واسطه‌ی موسیقی‌ام به جایی برسم. باور نمی‌کنم که قبلاً چه می‌گفتی، این دری‌وری‌ها را درباره‌ی نقشه باور ندارم...

- آن قدر پیازداغش را زیاد نکن. خیلی نگران بخیه‌ها هستم...

- بردلی، خیلی زود این کار را بکن، اصلاً مجبور نیستی نگران بخیه‌های من باشی چون می‌دانی؟ می‌خواهم از شر این ماسک مومیایی خلاص شوم و انگشتانم را بکنم توی دهانم و تا جایی که امکان دارد صورتم را بکشم. می‌شنوی؟

صدای آه کشیدنش را شنیدم. بعد گفت: «بسیار خوب، آرام باش، فقط آرام باش. این اواخر تحت فشار زیادی بودی؛ قابل درک است. اگر نمی‌خواهی الان لیندی را ببینی و بگذاری تمام فرصت‌های طلایی هدر رود، بسیار خوب، موقعیت را درک می‌کنم. اما باادب باش، خوب؟ بهانه‌ای بتراش. همه‌ی پل‌های پشت سرت را خراب نکن.»

بعد از صحبت با بردلی احساس کردم کمی بهتر شدم و بعد از ظهر نسبتاً خوبی داشتم. نیمی از یک فیلم را دیدم و بعد به موسیقی بیلبِ اوانز<sup>۸۲</sup> گوش

کردم. فردا صبح بعد از صبحانه، دکتر بوریس با دو پرستار آمد و به نظر راضی رفت. کمی بعد، حدود ساعت یازده، یک ملاقاتی داشتم؛ یک نوازنده‌ی درام که لی صدایش می‌زدند و چند سال پیش باهم در گروه خانگی در سان‌دیه‌گو می‌زدیم. بردلی، که مدیر برنامه‌ی لی هم بود، پیشنهاد کرده بود بیاید پیش من.

لی خوب بود و من هم از دیدنش خوشحال شدم. یک ساعت یا بیشتر پیشم بود، از دوستان مشترک‌مان گفتیم که باهم تشکیل گروه داده بودیم، که باروبندیل‌شان را جمع کرده و عازم کانادا یا اروپا شده بودند.

او گفت: «این خیلی بد است که هیچ‌کدام از بچه‌های قدیمی دیگر دوروبرمان نیستند. باهم دوران باشکوهی داشتیم، دیگر از جا و مکان آن‌ها خبری نداریم.»

از اجراهای جدیدش برایم گفت و به بعضی از خاطرات‌مان خندیدیم، از روزهایی که در سان‌دیه‌گو داشتیم. اواخر ملاقات‌مان بود که گفت:

- چه خبر از جیک مارول؟ چیزی از او دستگیرت شد؟ دنیای عجیبی است، نه؟

- بله، دنیای عجیبی است اما هنوز هم معتقدم جیک همیشه موزیسین خوبی بود. به آن‌چه رسید، سزاوارش بود.

- بله، اما عجیب است. یادت هست بالاخره جیک چه‌طور برگشت؟ به سان‌دیه‌گو؟ استیو، می‌توانستی هر شب هفته کاری کنی که دیگر کسی به او فکر نکند. حالا بینش، پای شانس در میان بود یا چیز دیگری هم بارش بود؟

- جیک همیشه آدم خوبی بود و تا آن‌جا که به من مربوط می‌شود این‌که

بینی یک نوازنده‌ی ساکسفون به شهرت می‌رسد خوب است.

گفت: «شهرت چیز خوبی است. توی همچین هچلی افتادن هم خوب است. این را بین، این‌جا خریدمش.» کیفش را گشت و نسخه‌ی قدیمی هفته‌نامه‌ی *ال. ای. ویکلی*<sup>۸۳</sup> را درآورد. گفت: «آهان. این جاست. جایزه‌ی سالانه‌ی موسیقی سیمون و وزیر. نوازنده‌ی برتر سال موسیقی جاز؛ جیک



مارول. بگذار ببینم کی بود؟ فردا پایین در سالن رقص. می‌توانی این پله‌ها را بروی پایین و در مراسم شرکت کنی.» بعد مجله را گذاشت زمین و سر تکان داد: «جیک مارول. نوازنده‌ی برتر موسیقی جاز. کی فکرش را می‌کرد استیو؟» و سرش را تکان داد.

- فکر کنم فردا پایین بروم اما یادم می‌ماند حتماً به سلامتی‌اش بنوشم.  
- جیک مارول. پسر، کار دنیا آن‌قدر پیچیده است یا چیز دیگری هم هست؟

یک ساعت بعد از ناهار بود که تلفن زنگ زد؛ لیندی پشت خط بود.  
- بساط شطرنج آماده است عزیزم، آماده‌ای بازی کنیم؟ نگو نه که دارم این‌جا از بی‌حوصلگی دیوانه می‌شوم. تا یادم نرفته بگویم که سی‌دی‌ها را فراموش نکنی. برای شنیدن اجرای تو دارم جان می‌دهم.

گوشی را گذاشتم و نشستم رو لبه‌ی تخت و سعی می‌کردم بفهمم که اگر روی موضع پافشاری کرده بودم چه می‌شد. راستش، من حتا با گفتن یک نه، مقاومتی نشان نداده بودم. راستش این درد بی‌جرثتی بود. بیشتر از این‌که استدلال بردلی را بپذیرم درباره‌اش حرف زده بودم اما حالا وقت فکر کردن به این چیزها نبود و مجبور بودم سی‌دی‌هایی را انتخاب کنم که هر چه بیشتر او را تحت‌تأثیر قرار دهد. چیزهای خیلی جدید را گذاشتم کنار، مثل آن یکی که سال گذشته با بچه‌های الکتروفانک<sup>۴۲</sup> سان‌دیه‌گو، ضبط کرده بودم. آخرسر، فقط یکی را انتخاب کردم، پیراهنم را عوض کردم، ریدوشامبرم را پوشیدم و رفتم به اتاق بغلی.

او هم ریدوشامبر تنش بود اما از آن نوعی که می‌توانست در مراسم افتتاح اکران یک فیلم بیوشد و خجالت هم نکشد. طبیعتاً شطرنج را روی میز پایه‌کوتاه شیشه‌ای چیده بود و در دو جهت مخالف، روبه‌روی هم، مانند لحظات قبل از بازی نشستیم. شاید این‌بار با چیزی می‌توانستیم خودمان را مشغول کنیم که بیشتر از قبل می‌توانست به ما آرامش بدهد. همان‌طور که

بازی می‌کردیم مشغول بحث درباره‌ی مسائل مختلف شدیم: برنامه‌های تلویزیونی، شهرهای محبوبش در اروپا و غذای چینی. کمتر از آدم‌های کله‌گنده حرف می‌زد و به‌نظر آرام‌تر بود. بعد ناگهان گفت:

- می‌دانی چه‌طوری جلو خودم را گرفتم که این‌جا دیوانه نشوم؟ راز بزرگ من؟ به تو می‌گویم اما یک کلمه هم نباید به کسی بگویم، حتا به گریس، قول می‌دهی؟ نصف‌شب می‌زنم بیرون. فقط توی همین ساختمان، اما این قدر بزرگ است که می‌توانی برای همیشه در آن گشت بزنی. اما در سکوت شب، مبهوت‌کننده و سرگرم‌کننده است. دیشب حدوداً یک ساعت بیرون بودم. باید مواظب باشی چون کارکنان هنوز هم این دوروبرها هستند. تا حالا گیر نیفتاده‌ام، تا صدایی می‌شنوم فلنگ را می‌بندم و گوشه‌ای قایم می‌شوم. یک‌دفعه نظافتچی‌ها مرا دیدند اما خودم را توی سایه قایم کردم. خیلی مهیج است. تمام روز زندانی هستی اما این حسی به تو می‌دهد که انگار کاملاً آزادی، این واقعاً فوق‌العاده است. می‌خواهم یک شب تو را با خودم ببرم عزیزم. چیزهای بی‌نظیری نشانت خواهم داد. بارها، رستوران‌ها، اتاق‌های کنفرانس؛ و سالن رقص فوق‌العاده. هیچ‌کس آن‌جا نیست، همه‌چیز در تاریکی فرو رفته و خالی است. من عالی‌ترین‌جا را کشف کردم، یک‌جورهایی پنت‌هاوس است، فکر کنم قرار است سویت ویژه‌ی ریاست‌جمهوری شود. آن‌جا نیمه‌کاره است اما من پیداش کردم و می‌شد مستقیم بروم آن‌جا و بمانم؛ بیست دقیقه، نیم‌ساعت. فقط به این چیزها فکر کن. ببین استیو، این‌طور نیست؟ می‌توانم وزیرت را بزنام؟

- آه. فکر کنم می‌توانی. من ندیدمش. هی لیندی، تو از اینی که نشان می‌دهی باهوش‌تری. حالا قرار است چه‌کار کنم؟

- بسیار خوب، به تو می‌گویم. چون مهمانم هستی و حرف زدن من، حواست را پرت کرد، حرکت قبلی‌ات را ندیده می‌گیرم. دختر خوبی نیستم؟ بگو، استیو، یادم نمی‌آید قبلاً از تو پرسیدم یا نه. تو ازدواج کرده‌ای، درست است؟  
- درست است.

- نظر همسرت درباره‌ی همه‌ی این‌ها چیست؟ منظورم این کار پرهزینه است. او با این جور پول‌ها می‌تواند چند جفت کفش بخرد.

- او مشکلی ندارد. راستش، این که من این‌جا هستم اول فکر او بود. حالا حواس کی پرت شده؟

- لعنتی، من بازیکن خوبی نیستم، ولی نمی‌خواهم فضولی کنم. اما بگو تقریباً چندبار به دیدنت آمده؟

- راستش اصلاً نیامده. همیشه یک درک متقابل بین ما بود، قبل از این‌که بیایم این‌جا.  
- واقعاً؟

تعجب کرده بود تا این‌که گفتم: «شاید به نظر عجیب باشد، می‌دانم، اما کاری است که خودمان خواستیم انجام دهیم.»

لحظه‌ای بعد گفت: «که این‌طور. یعنی کسی این‌جا به ملاقات نیامده؟»  
- ملاقاتی که داشتیم. امروز صبح یک نفر آمده؛ موزیسینی که قبلاً باهم کار می‌کردیم.

- جدی؟ چه خوب. می‌دانی عزیزم، من نمی‌دانم اسب را چه جوری حرکت می‌دهند. اگر می‌بینی دارم اشتباه می‌کنم فقط بگو، باشد؟ فکر نکن می‌خواهم قلب کنم.

- حتماً. کسی که امروز آمد پیشم خبرهایی برایم داشت. کمی عجیب بود؛ یک اتفاق.

- جدی؟

- یک نوازنده‌ی ساکسفون بود که هر دو ما از چند سال قبل می‌شناختیمش، در سان‌دیه‌گو، یک یارو که اسمش جیک مارول بود. شاید اسمش به گوشت خورده باشد. حالا دیگر نوازنده‌ی درجه‌یکی است. اما قبلاً که می‌شناختیمش هیچی نبود. راستش یک آدم حقه‌باز بود؛ می‌شد بگویی یک خالی‌بند. نمی‌توانست موقعیتی برای خودش دست‌وپا کند. به

دفعات آہنگ‌های زیادی از او شنیده‌ام اما پیشرفت زیادی نکرده. قبلاً چندبار کار را کنار گذاشته بود اما حالا خیلی مطرح شده. قسم می‌خورم الان نسبت به قبل اصلاً تغییر نکرده، حتا یک‌ذره. حالا می‌دانی آن خبر چه بود؟ همان، جیک مارول، فردا جایزه‌ی بهترین نوازنده‌ی موسیقی جاز را می‌برد، درست توی همین هتل؛ نوازنده‌ی برتر موسیقی جاز. این دیگر عین دیوانگی است، می‌دانی؟ آن بیرون کلی نوازنده‌ی مستعد ساکسوفون وجود دارد آن وقت تصمیم می‌گیرند جایزه را بدهند به این جیک.

دست از بازی کشیدم و سرم را بالا گرفتم و لبخندی زدم. آرام گفتم: «چه می‌شود کرد؟»

لیندی راست نشست و زل زد به من. گفت: «این خیلی بد است. این یارو، خوب نیست، همین را می‌گویی؟»

- متأسفم، انگار یک‌کم تند رفتیم. آن‌ها می‌خواهند جایزه را به جیک بدهند، چرا ندهند؟  
- اگر او خوب نیست...

- او هم مثل بقیه خوب است. فقط خواستم چیزی گفته باشم. متأسفم، به حرف‌هایم گوش نکن.

- یادم آمد، برایم سی‌دی موسیقی خودت را آوردی؟  
به سی‌دی‌یی که کنارم روی مبل بود اشاره کردم و گفتم: «نمی‌دانم از این خوشت می‌آید یا نه. مجبور نیستی گوش کنی...»

- اما این کار را می‌کنم، قطعاً گوش می‌دهم. بده ببینمش.  
سی‌دی را دادم و گفتم: «این گروهی است که با آن در پاسادنا<sup>۸۵</sup> برنامه اجرا می‌کردم. آہنگ‌های روز را اجرا می‌کردیم، از مدافتاده‌ها را و یک‌کم هم بوسانوا. این را آوردم چون تو خواستی؛ چیز ویژه‌ای نیست.»

لیندی مشغول واریسی قاب سی‌دی بود، آن را نزدیک صورتش نگه داشته بود و مدام جلو و عقب می‌برد. گفت: «تو توی این عکس هستی؟» دوباره آن را

جلو صورتش برد: «خیلی دلم می‌خواهد بدانم شبیه کی هستی. شاید هم باید بگویم شبیه کی بودی؟»

- من نفر دوم از سمت راست هستم؛ با آن پیراهن هاوایی، که میزاتو را نگه داشته‌ام.

او زل زد به سی‌دی و بعد هم به من. گفت: «این یکی؟ تو جذابی.» این را آهسته گفت، جوری که مظلومانه به نظر آمد. حتماً خیلی رقت‌انگیز به نظر می‌رسیدم. خیلی زود حرفش یادش رفت.  
- بسیار خب، برویم این را گوش کنیم.

همان‌طور که داشت می‌رفت طرف بنگ اند اولافسن گفتم: «آهنگ شماره‌ی نه: نزدیک تو»<sup>۸۶</sup>. آهنگ مخصوص من است.  
آهنگ نزدیک تو، پخش می‌شود.

این آهنگ را بعد از کمی تأمل انتخاب کرده بودم. نوازنده‌های آن گروه درجه‌یک بودند. هر کدام از ما خواسته‌های بی‌حدومرزی داشتیم اما باهم گروهی را به هدف نوازندگی با کیفیت بالا تشکیل داده بودیم؛ از آن نوع که مردم سر میز شام گوش می‌کنند. اجرای ما از نزدیک تو - که توأم با صدای تنور من در تمام آهنگ بود - خیلی هم با اجرای تونی گاردنر فرق نداشت، اما از صمیم قلب همیشه به آن افتخار کرده‌ام. شاید با خودتان فکر می‌کنید اجرای دیگری از این آهنگ را هم شنیده‌اید. خب، به آهنگ ما گوش کنید. آن کُر دوم را گوش کنید. یا زمانی که از وسط اوکتاو می‌آمدیم و همان موقع هم گروه از فاصله‌هایی در گام ماژور به فاصله‌هایی در مینور می‌رفت که توی خواب‌تان هم نمی‌دیدید و بعد، همان می‌بمُل را حفظ می‌کردیم. فکر می‌کنم آن‌ها رنگ دارند، رنگ‌هایی از آرزوها و حسرت‌ها که قبلاً آن‌ها را ندیده‌اید.

بنابراین می‌شود گفت مطمئن بودم که این آهنگ می‌تواند نظر لیندی را جلب کند. همان دقیقه‌ی اول یا بعدش، به نظر می‌رسید داشت لذت می‌برد. بعد از این که سی‌دی داشت برای خواندن در دستگاه آماده می‌شد لیندی بلند

شد، مثل همان لحظه‌ای که در رویای خود شروع کرد به پیچ‌وتاب خوردن. تا این‌که دیگر ریتم از حرکاتش گرفته شد اما هنوز آن‌جا آرام و ساکت ایستاده بود، پشتش به من بود، سرش به جلو مایل، انگار داشت تمرکز می‌کرد. اولش احساس نکردم که این می‌تواند نشانه‌ی بدی باشد. اما وقتی در حالی آمد عقب و نشست که موسیقی کماکان ادامه داشت، فهمیدم چیزی سر جایش نیست؛ اشتباهی صورت گرفته بود. البته به خاطر باندپیچی‌اش، نمی‌توانستم از قیافه‌اش چیزی بخوانم، اما جووری که خودش را روی کاناپه انداخت مثل یک مرده‌ی متحرک بود، حالش خوب به نظر نمی‌رسید.

وقتی آهنگ تمام شد، کنترل را برداشتم و دستگاه را خاموش کردم. برای مدتی که به نظرم خیلی طولانی آمد، او همان‌طور روی کاناپه ماند، شق‌ورق. بعد خودش را کشاند طرف صفحه‌ی شطرنج و شروع کرد با ناخن، به صفحه‌ی شطرنج ضربه زدن.

گفت: «خیلی قشنگ بود. ممنونم که اجازه دادی آن را گوش کنم.» به نظر کلیشه‌ای بود و چیزی نبود که توی ذهنش می‌گذشت.

گفتم: «شاید چیزی نبود که می‌خواستی.»

صدایش گرفته و دلخور بود و آهسته: «نه، نه. خوب بود. ممنونم که اجازه دادی گوش کنم.» مهره‌ای را جابه‌جا کرد و گفت: «نوبت توست.»

نگاهی به صفحه‌ی بازی انداختم بینم کجا بودیم. بعد آرام پرسیدم: «آن آهنگ خاص چیزی را برایت تداعی کرده است؟»

سرش را آورد بالا و نگاهم کرد و از پشت همان باندپیچی خشمش را احساس کردم. اما با همان صدای آرام گفت: «آن آهنگ؟ چیزی را تداعی نکرد؛ به هیچ وجه.» یک مرتبه تلخندی زد. بعد گفت: «منظورت از تداعی، یاد او بود، تونی؟ نه، نه. هیچ‌کدام از آهنگ‌هایش چنین حسی برایم ندارند. تو بهتر می‌زنی. واقعاً حرفه‌ای و تمام‌عیار.»

- واقعاً حرفه‌ای؟ منظورت چیست؟

- منظورم... این است که واقعاً حرفه‌ای است. منظورم فقط تعریف و تمجید است.

گفتم: «حرفه‌ای؟» بلند شدم و رفتم آن طرف اتاق و سی‌دی را از توی دستگاه درآوردم.

صدایش هنوز هم سرد و غیرصمیمی بود: «پس تو از چی ناراحتی؟ چیزی را اشتباه گفتم. متأسفم. دارم تلاش می‌کنم آدم خوبی باشم.»

برگشتم نزدیک میز، سی‌دی را توی قابش گذاشتم اما ننشستم.

پرسید: «بازی را تمام کنیم؟»

- اگر ناراحت نمی‌شوی، چندتا کار دارم که باید انجام‌شان دهم. تماس تلفنی و کارِ دفتری.

- از چی ناراحتی؟ نمی‌فهمم.

- اصلاً ناراحت نیستم. زمان دارد می‌گذرد. همین.

دست‌کم تا دم در بدرقه‌ام کرد، به سردی باهم دست دادیم و جدا شدیم. قبلاً گفته بودم که چه‌طور بعد از جراحی خوابم به‌هم ریخته بود. غروب آن روز یک‌مرتبه احساس خستگی کردم، زود رفتم توی رختخواب و چند ساعت استراحت کردم و وقتی بیدار شدم دیگر نصف‌شب بود و خواب از سرم پریده بود. بعد از مدتی بلند شدم و تلویزیون را روشن کردم. فیلمی نشان می‌داد که در دوران بچگی‌ام نصف آن را دیده بودم. بنابراین صندلی‌ام را گذاشتم جلو تلویزیون و بقیه‌اش را با صدای کم نگاه کردم. می‌دیدم که دو مبلغ مذهبی داشتند جلو شنونده‌ها سر هم داد می‌کشیدند. روی‌هم‌رفته راضی بودم، از این که خودم را فرسنگ‌ها دورتر از دنیا می‌دیدم احساس راحتی می‌کردم. اما وقتی تلفن زنگ زد قلبم از سینه‌ام زد بیرون.

«استیو؟ خودتی؟» لیندی بود. صدایش به‌نظر عجیب بود. فکر کردم

احتمالاً چیزی خورده.

- بله، خودم هستم.

- می‌دانم دیروقت است. اما همین الان که داشتم از جلو اتاقت رد می‌شدم نور چراغ را از زیر در دیدم. با خودم گفتم تو هم مثل من مشکل خواب داری.

- فکر می‌کنم همین‌طور است. سخت است که این‌جا یک برنامه‌ی ثابت داشته باشی.

- بله، مطمئناً همین است.

- همه‌چیز روبه‌راه است؟

- مطمئن باش. همه‌چیز خوب است. خیلی خوب.

فهمیدم که مست نیست اما نمی‌توانستم دقیقاً بگویم چه‌طور بود. شاید هیچ‌کدام نبود - مخصوصاً این‌که هشیار بود و شاید از چیزی که مجبور بود به من بگوید، هیجان‌زده.

دوباره تکرار کردم: «مطمئنی که همه‌چیز خوب است؟»

- بله، حقیقتاً، اما... بین عزیزم، من این‌جا چیزی دارم، چیزی که می‌خواهم به تو بدهم.

- جدی؟ چه می‌تواند باشد؟

- نمی‌خواهم الان بگویم. می‌خواهم شگفت‌زده‌ات کنم.

- جالب است. می‌آیم و می‌گیرمش، اشکالی ندارد بعد از صبحانه باشد؟

- امیدوار بودم که الان بیایی و بگیری‌اش. منظورم این‌جاست، من بیدارم و تو هم بیداری. می‌دانم دیروقت است اما... گوش کن استیو، درباره‌ی اتفاقی که قبلاً افتاد. فکر می‌کنم یک توضیح به تو بدهکارم.

- فراموش کن. دلخور نشدم...

- از دستم ناراحت شدی چون فکر کردی از آهنگت خوشم نیامد. خب، درست نبود. این خلاف حقیقت بود، دقیقاً عکس حقیقت. چیزی که برایم گذاشتی، آن اجرا از نزدیک تو؛ نتوانسته‌ام آن را از سرم بیرون کنم؛ نه از سرم، بلکه از قلبم.



نمی‌دانستم چه باید بگویم و پیش از آن‌که بتوانم درباره‌ی چیزی فکر کنم دوباره شروع به حرف زدن کرد.

- می‌توانی الان بیایی این‌جا؟ آن وقت همه‌چیز را برایت درست توضیح می‌دهم. مهم‌ترین... نه، نه، چیزی نمی‌گویم. می‌خواهم غافلگیرت کنم. خودت می‌آیی و می‌بینی. سی‌دی را هم دوباره برایم بیاور. این کار را می‌کنی؟ در را که باز کرد، زود سی‌دی را از دستم گرفت انگار پیک غذا باشم، بعد دعوتم کرد که بروم تو.

گفتم: «این را به حساب یکی از قدم زدن‌های شبانه‌ات گذاشتم.»  
- خوشحالم که این‌جایی. نمی‌دانم می‌توانستم تا صبح منتظر بمانم یا نه. حالا گوش کن، همان‌طور که گفتم، برایت یک چیز ویژه دارم. امیدوارم از آن خوشت بیاید، فکر می‌کنم همین‌طور هم می‌شود. اما اول می‌خواهم راحت باشی. می‌خواهیم دوباره آهنگت را گوش کنیم. بگذار بیسنم، آهنگ شماره‌ی چند بود؟

روی همان کاناپه‌ی همیشگی‌ام نشستم و بادقت ور رفتنش را با آن دستگاه تماشا کردم. نور اتاق ملایم بود و هوا، خنکای دلنشینی داشت. بعد آهنگ نزدیک تو با صدای بلند پخش شد.

- فکر نمی‌کنی این صدا برای دیگران مزاحمتی ایجاد کند؟  
- به درک. به اندازه‌ی کافی برای این‌جا پول داده‌ایم، این دیگر مشکل ما نیست. حالا! گوش کن، گوش کن.

دوباره شروع کرد مثل دفعه‌ی قبل تکان خوردن با آهنگ، فقط این‌بار وسط آهنگ دست از رقصیدن نکشید. به‌نظر همین‌طور که پیش می‌رفت بیشتر در بحر آهنگ فرو می‌رفت و بازوهاش را جوری حایل کرده بود که انگار سرگرم رقص با معشوقی خیالی بود. وقتی آهنگ تمام شد دستگاه را خاموش کرد و خیلی آرام همان‌جا ماند، ایستاده بود ته اتاق و پشتش به من بود. زمان زیادی به همین حالت ماند، آخرسر آمد طرف من.

- نمی دانم چه باید بگویم. حیرت آور است. تو فوق العاده‌ای، یک نوازنده‌ی فوق العاده؛ نابغه‌ای.

- خب، ممنونم.

گفت: «این را همان بار اول فهمیدم. حقیقت همین است. برای همین آن واکنش را نشان دادم. وانمود کردم آن را دوست ندارم. تظاهر کردم پرافاده‌ام.» روبه‌روم نشست و آهی کشید: «تونی عادت داشت در این موارد از من ایراد بگیرد. من همیشه این کار را کرده‌ام، عادتی است که هیچ وقت دست از سرم برنمی‌دارد. می‌دانی می‌روم سمت کسی که واقعاً با استعداد است، کسی که فقط مشمول لطف خدا شده. دست خودم نیست. یک چیز غریزی است. همین، نمی‌دانم فکر می‌کنم این حسادت است. مثل وقتی که زن‌های نه‌چندان جذاب، چشم‌شان می‌افتد به یک زن زیبا. آن خانم وارد می‌شود، آن‌ها بدشان می‌آید، دل‌شان می‌خواهد چشمانش را از کاسه دریاورند. وقتی آدمی مثل تو را می‌بینم این جور می‌شوم. مخصوصاً اگر غیرمنتظره باشد درست مثل چیزی که امروز اتفاق افتاد و آمادگی‌اش را نداشتم. منظورم این است که، خب تو وارد شدی، اول فکر کردم تو هم یکی از همان‌ها هستی، بعد دیدم تو... خب، با بقیه فرق داری. می‌دانی چه می‌خواهم بگویم؟ بگذریم، دارم تلاش می‌کنم دلیل رفتار زشتم را با تو توضیح دهم. حق داشتی از دستم ناراحت بشوی.»

سکوت آن موقع شب برای مدتی بین ما برقرار شد.

آخر سر گفتم: «خب من درک می‌کنم؛ چیزی را که داری به من می‌گویی.»  
یک‌هو بلند شد و گفت: «حالا نوبت غافلگیری است. همین جا منتظر بمان، جُم نخور.»

لیندی رفت به اتاق بغلی و می‌توانستم صدای بازویسته شدن کتوش را بشنوم. وقتی برگشت، چیزی را با دو دست جلوش نگه داشته بود اما نمی‌توانستم ببینم که چه بود چون یک دستمال حریر انداخته بود روش. وسط اتاق ایستاد.

- استیو، می‌خواهم بیایی تا به این برسی. این قرار است تقدیم شود.  
گیج بودم اما بلند شدم. رفتم طرفش، دستمال را برداشتم و یک شی براق  
ترئینی برنجی را آورد طرف من.
- تو واقعاً شایسته‌ی این هستی. پس این مال توست. نوازنده‌ی سال  
موسیقی جاز. شاید هم برای همیشه. تبریک می‌گویم.  
او آن را گذاشت توی دستم.
- ممنونم. این هم یک هدیه‌ی غافلگیرکننده. به نظر قشنگ است. این چی  
هست؟ سوسمار؟
- سوسمار؟ بی‌خیال. این زوج زیبا دوتا فرشته‌ی بال‌دارند که دارند  
همدیگر را می‌بوسند.
- آهان، حالا فهمیدم. خب، ممنونم لیندی. نمی‌دانم چه باید بگویم؛ واقعاً  
زیباست.
- هه، یک سوسمار!
- متأسفم. پاهای این پسر مرا به اشتباه انداخت! اما حالا می‌فهمم. واقعاً  
زیباست.
- خب، مال توست. سزاوارش هستی.
- تحت تأثیر قرار گرفتم لیندی. واقعاً لیاقتش را دارم. این زیر چی نوشته؟  
عینکم همراهم نیست.
- نوشته نوازنده‌ی سال موسیقی جاز. غیر از این چه باید بنویسد؟  
- این را نوشته؟  
- مطمئناً این را نوشته.
- برگشتم روی کاناپه، با آن تندیس که در دستم بود نشستم و کمی فکر  
کردم. آخر سر گفتم: «بگو لیندی، این چیزی که الان به من دادی، این امکان  
ندارد آن را در یکی از گردش‌های شبانه‌ات پیدا کرده باشی. مگر نه؟»  
- مطمئناً امکان دارد.

- فهمیدم. و امکان ندارد یک جایزه‌ی واقعی باشد مگر نه؟ منظورم یک تندیس واقعی است که می‌خواستند بدهند به جیک؟
- چند ثانیه پاسخی نداد اما همان‌جا ساکت و آرام ایستاده بود. بعد گفت:
- البته که یک چیز واقعی است. چه معنا دارد که یک چیز زپرتی به تو بدهند؟ این بی‌عدالتی هیئت داوران بود اما حالا عدالت برقرار شده. همه‌اش همین است. ببین عزیزم، بی‌خیال شو. خودت هم می‌دانی که سزاوار این جایزه هستی.
- نظرت برایم مهم است. اما مسئله این است که... خب، یک‌جور دزدی است.
- دزدی؟ تو نبودى که می‌گفتی این یارو خوب نیست؟ کلاهبردار است؟ تو نابغه‌ای. حالا کی دارد تلاش می‌کند چیزی را از آن یکی بدزدد؟
- لیندی، این را دقیقاً کجا پیدا کردی؟
- شانه بالا انداخت: «یک جایی. یکی از جاهایی که می‌روم. می‌توانی اسمش را بگذاری یک دفتر.»
- امشب؟ تو امشب برداشتی‌اش؟
- البته که امشب برداشتمش. دیشب درباره‌ی جایزه‌ات چیزی نمی‌دانستم.
- حتماً. می‌خواهی بگویی این اتفاق‌ها یک ساعت پیش افتاده.
- یک ساعت. شاید هم دو ساعت. کسی چه می‌داند؟ مدتی بیرون این‌جا بودم. مدتی رفتم به سوییت ریاست جمهوری‌ام.
- یا مسیح.
- ببین، کی اهمیت می‌دهد؟ نگران چه هستی؟ یکی را گم کنند می‌روند یکی دیگر می‌آورند. احتمالاً یک قفسه از این‌ها دارند، لایق چیزی بودی که به تو دادم. تو که نمی‌خواهی پشش بدهی استیو؟
- نمی‌خواهم پشش بدهم لیندی. این حس و افتخار را با کمال میل می‌پذیرم و خیلی هم خوشحالم، اما موضوع این است که این جایزه، واقعی است و باید آن را برگردانیم. برگردانیمش همان‌جایی که پیدایش کرده‌ای.

- گور پدرشان! کی اهمیت می‌دهد؟

- لیندی، تو این جاش را نخوانده بودی. وقتی دستت رو شود می‌خواهی چه کار کنی؟ می‌توانی تصور کنی که مطبوعات با این خبر چه کار می‌کنند؟ شایعه، رسوایی؟ وجهی اجتماعی‌ات چه می‌شود؟ حالا بگذریم. همین الان قبل از این که مردم بیدار شوند می‌رویم آن‌جا. تو هم جایی که این را پیدا کردی به من نشان می‌دهی.

یک مرتبه شبیه بچه‌ای شد که کسی به او پرخاش کرده باشد. بعد آهی کشید و گفت: «گمان کنم حق با توست عزیزم.»

وقتی هر دو توافق کردیم که آن را سر جایش برگردانیم لیندی نسبت به جایزه حس مالکیت پیدا کرد و تمام مدتی که باعجله از راهرو بزرگ هتل که همه‌ی ساکنانش خواب بودند رد می‌شدیم آن را نزدیک سینه‌اش نگه داشته بود. از پلکان مخفی پایین می‌رفت، در امتداد راهروهای پشتی، از اتاق‌های سونا و ماشین پول بده - جنس بگیر<sup>۸۷</sup> رد شد. نه کسی را دیدیم و نه صدایی شنیدیم. بعد لیندی نجواکنان گفت از این طرف و در سنگینی را به سوی فضایی تاریک هل دادیم.

وقتی مطمئن شدم تنهاییم، چراغ قوه را که از اتاق لیندی آورده بودم روشن کردم و نورش را آن اطراف گرداندم. در سالن باله بودیم، هر چند اگر آدم می‌خواست آن لحظه آن‌جا برقصد با آن‌همه میز ناهارخوری که روی هر کدامشان را با پارچه‌ی کتان سفید پوشانده بودند و دورشان هم صندلی بود به زحمت می‌افتاد. وسط سقف یک چلچراغ باشکوه آویزان بود. انتهای سالن هم یک صحنه‌ی اجرا بالاتر از سطح زمین بود، این قدر که می‌شد نمایشی نه‌چندان بزرگ را روی آن اجرا کرد، هر چند که پرده‌های صحنه آن زمان افتاده بود. یک نفر نردبامی را گذاشته بود وسط سالن و یک جاروبرقی را هم کنار دیوار ول کرده و رفته بود.

لیندی گفت: «انگار قرار است مهمانی برگزار شود، برای چهارصد پانصد

من همچنان توی سالن سرگردان بودم و چون می‌خواستم از وضع آن‌جا بیشتر سر دریاورم مدام نور چراغ‌قوه را این طرف و آن طرف می‌انداختم. گفتم: «شاید این‌جا قرار است آن اتفاق بیفتد؛ قرار است جایزه را به جیک بدهند.»

لیندی گفت: «البته که همین‌جاست.» بعد با تندیس اشاره کرد و گفت: «این همان‌جایی است که پیدایش کردم.» آن را برداشت و گفت: «آدم‌های دیگری هم بوده‌اند. بهترین پدیده. آلبوم آر آند بی سال. از این جور چیزها. قرار است اتفاق بزرگی بیفتد.»

حالا چشمانم عادت کرده بود و با وجود این‌که نور چراغ‌قوه خیلی هم زیاد نبود می‌توانستم آن‌جا را بهتر ببینم. یک لحظه به تماشای صحنه‌ی اجرا ایستادم و می‌توانستم تصور کنم که این‌جا بعداً چه‌طوری می‌شود. همه‌ی آدم‌هایی را تصور کردم که لباس‌هایی زیبا پوشیده بودند، دست‌اندرکاران کمپانی‌های موسیقی، بهترین تهیه‌کننده‌ها، افراد سرشناس حوزه‌ی نمایش از تئاتر و سینما، باهم می‌خندند و از همدیگر تعریف و تمجید می‌کنند؛ و هر بار که نور صحنه روی نام حامیان برنامه می‌افتد صدای تشویق‌ها گرم‌تر می‌شود؛ تشویق بیشتر، حالا توأم با هلله و جیغ‌وداد می‌شود و برنده‌ی جایزه روی صحنه می‌رود. جیک مارول را روی صحنه تصور می‌کنم، در حالی‌که آن جایزه را در دست دارد، با همان خنده‌ی متکبران‌های که همیشه در سان‌دیه‌گو داشت، موقعی که بعد از تک‌نوازی‌اش هواداران برایش دست می‌زدند.

گفتم: «شاید داریم اشتباه می‌کنیم. شاید احتیاجی نبود این را سر جایش برگردانیم. شاید باید می‌انداختمش توی سطل آشغال؛ همراه بقیه‌ی جوایزی که پیدا کرده بودی.»

لیندی با تعجب پرسید: «واقعاً؟ می‌خواهی این کار را بکنی عزیزم؟»

آهی کشیدم: «نه، فکر نکنم. اما شاید هم... بد نباشد، نه؟ همه‌ی این جوایز توی سطل آشغال. شرط می‌بندم که هیچ‌کدام از این برنده‌ها، برنده‌ی واقعی نیستند. شرط می‌بندم هیچ‌کدام‌شان استعداد درست کردن نان یک ساندویچ هات‌داگ را هم ندارند.»

منتظر شدم لینی چیزی بگوید اما نگفت. بعد وقتی شروع به صحبت کرد، حرف جدیدی زد، یک جورهایی جدیت در صدایش بود.

- از کجا می‌دانی بعضی از این آدم‌ها خوب نیستند؟ از کجا می‌دانی که بعضی‌شان شایسته‌ی دریافت این جایزه نیستند؟

کمی ناراحت شدم. گفتم: «من از کجا بدانم؟ از کجا بدانم؟ خب، درباره‌اش فکر کن. هیئت داوری که تشخیص داده جیک مارول بهترین نوازنده‌ی سال است، چه آدم‌هایی را شایسته می‌دانند؟»

- اما تو از این آدم‌ها چه می‌دانی؟ حتا همین یارو جیک. از کجا می‌دانی برای رسیدن به این جایزه سخت کار نکرده؟

- یعنی چه؟ حالا دیگر بزرگ‌ترین هوادار جیک شدی؟

- من فقط دارم نظرم را می‌گویم.

- نظرت؟ پس نظرت این است؟ فکر کنم نباید این قدر تعجب می‌کردم. آن‌جا یک لحظه، داشتم فراموش می‌کردم که تو کی هستی.

- منظورت از این حرف چیست؟ چه طور جرئت می‌کنی با من این طوری حرف بزنی؟

داشتم کترلم را از دست می‌دادم. زود گفتم: «حرفم را پس می‌گیرم. متأسفم. حالا بیا دنبال این دفتر بگردیم.»

لینی ساکت شده بود و وقتی به طرفش برگشتم نتوانستم در آن نور، آن‌طور که باید، حدس بزنم تو چه فکری است.

- لینی، دفتر کجاست؟ باید پیدایش کنیم.

آخرسر، با تندیس به پشت سالن اشاره کرد، بعد از بین میزها گذشت اما کماکان حرف نمی‌زد. وقتی آن‌جا رسیدیم، گوشم را چند لحظه چسباندم به در، وقتی صدایی نشنیدم با احتیاط بازش کردم.

ما در امتداد راهرو بلند و طولانی کم‌عرض و باریک بودیم که به‌نظر موازی سالن باله بود. چراغی کم‌نور آن‌جا روشن بود. فقط می‌توانستیم بدون

نیاز به چراغ قوه چیزهای اطرافمان را تشخیص دهیم. معلوم بود این دفتر جایی نبود که دنبالش می‌گشتیم، مثل کیت‌رینگ<sup>۸۸</sup> آشپزخانه بود. سکوی بزرگ و دراز کار در امتداد هر دو دیوار بود، یک دریچه‌ی کوچک هم داشت که برای تحویل غذا به‌اندازه‌ی کافی عریض بود.

اما انگار لیندی آن مکان را به‌جا آورد و یک‌راست رفت سمت دریچه. اواسط راهرو یک‌مرتبه ایستاد تا نگاهی به یکی از سینی‌های آشپزی<sup>۸۹</sup> که سمت چپ پیشخان بود بیندازد.

گفت: «هی، کلوچه.» به‌نظر دوباره آرامش و خونسردی‌اش را به‌دست آورده بود: «خیلی بد شد که همه‌ی این‌ها زیر سلفون است. از گرسنگی دارم هلاک می‌شوم. ببین! بیا ببینیم زیر این یکی چه چیزی است.»

چند قدم دیگر هم رفت تا رسید به درپوش گنبدی و آن را برداشت: «این را ببین عزیزم. این به‌نظر واقعاً خوب است.»

داشت دولا می‌شد روی بوقلمون سرخ‌شده. به‌جای این‌که درپوش را بردارد آن را گذاشت کنار بوقلمون.

- تو فکر می‌کنی اگر ما این ران را برداریم از نظر آن‌ها ایرادی دارد؟

- فکر کنم خیلی ناراحت شوند اما گور باباشان.

- این جوجه پروار است. می‌خواهی در خوردن این ران با من شریک

شوی؟

- حتماً، چرا که نه.

- بسیار خوب، بفرما.

دستش را به‌طرف بوقلمون دراز کرد. بعد یک‌مرتبه صاف ایستاد و برگشت طرف من.

- منظورت از حرفی که آن‌جا زدی چه بود؟

- کدام حرف؟

- چیزی که آن‌جا گفتمی. وقتی گفتمی نباید این‌قدر تعجب می‌کردی،

درباره‌ی نظر من. منظورت چه بود؟



- ببین، متأسفم. نمی‌خواستم پررویی کرده باشم. فقط هر چه فکر کردم به زبان آوردم، همین.

- هر چه فکر کردی به زبان آوردی؟ خوب، چه‌طور است که بیشتر این کار را بکنی؟ می‌خواهم بگویم که بعضی از این آدم‌ها شاید لایق دریافت جایزه‌شان باشند، کجای این حرف احمقانه است؟

- منظورم این است که آدم‌هایی که حق‌شان نیست به این جایزه می‌رسند. همین. اما انگار تو بهتر می‌دانی. فکر می‌کنی این اتفاقی نیست که قرار است بیفتد...

- بعضی از این آدم‌ها، شاید برای رسیدن به این جایگاه، خیلی سخت کار کرده باشند. شاید آن‌ها شایسته‌ی کمی قدردانی باشند. چیزی که آدم‌هایی مثل تو را آزار می‌دهد استعداد خدادادی ویژه است و تو فکر می‌کنی به‌خاطر آن سزاوار هر چیزی هستی. این که تو از بقیه‌ی ما بهتری، این که همیشه باید نفر اول باشی. نمی‌فهمی بقیه‌ی مردم که خوش‌شانس نیستند برای رسیدن به جایگاهی در دنیا باید خیلی تلاش کنند...

- تو فکر می‌کنی من سخت کار نمی‌کنم؟ فکر می‌کنی صبح تا شب یک قُل دو قُل بازی می‌کنم؟ جان می‌کنم و تلاش می‌کنم که به یک چیز زیبا برسیم. یک چیز ارزشمند. بعد از کی قدردانی می‌شود؟ از جیک مارول! از آدم‌هایی مثل تو!

- چه‌طور جرئت می‌کنی لعنتی! به من چه ربطی دارد؟ من امروز جایزه می‌گیرم؟ تا حالا شده کسی به من یک جایزه‌ی کوفتی بدهد؟ تا حالا چنین چیزی گرفته‌ام، حتا توی مدرسه، یک تقدیرنامه‌ی زپرتهی ناقابل برای آواز یا رقص یا هر کوفت و زهرمار دیگر؟ نه. حتا یک چیز لعنتی هم نداشتم. مجبور بودم شماها را تماشا کنم، شما آدم‌های پست، می‌روید آن بالا، جایزه می‌گیرید و همه‌ی پدر و مادرها دست می‌زنند و تشویق می‌کنند...

- هیچ جایزه‌ای؟ هیچ جایزه‌ای؟ به خودت نگاه کن. کسی معروف شده؟  
کی خانه‌ای مجلل دارد؟...

همان لحظه یک نفر آهسته چراغ را روشن کرد و ما دو نفر زیر نور شدید  
چراغ چندبار پلک زدیم. دو مرد آمدند جایی که ما بودیم، به طرف ما آمدند،  
در ورودی به اندازه‌ی کافی عرض داشت که دو نفر شانه‌به‌شانه‌ی هم راه روند.  
یکی از آن‌ها سیاه‌پوست گنده‌ای در لباس حراست هتل بود و چیزی دستش  
بود که اول فکر می‌کردم سلاح است، ولی بی‌سیم بود. کنارش، مرد  
سفیدپوست قدکوتاهی بود با لباس آبی آسمانی و موهای یک‌دست مشکی.  
هیچ کدامشان بی‌ادب به نظر نمی‌رسیدند. یکی دو متر دورتر ایستادند و آن‌که  
کوتاه‌تر بود کارت شناسایی‌اش را از توی کُش بیرون آورد.  
- مورگان هستم از اداره‌ی پلیس لس‌آنجلس.<sup>۹۰</sup>

گفتم: «عصر به خیر.»

پلیس و آن یکی که مأمور حراست هتل بود برای چند لحظه ما را در  
سکوت برانداز کردند. بعد مردی که پلیس بود گفت:

- مهمان همین هتل هستید؟

گفتم: «بله، مهمان همین هتل هستیم.»

حس کردم نرمی لباس ظریف لیندی به پشتم خورد. بعد او دست در  
بازویم انداخت و ما این‌طوری کنار هم ایستادیم.

لیندی خواب‌آلود، با صدایی که ناز و عشوه داشت و به صدای  
همیشگی‌اش شبیه نبود گفت: «عصر به خیر جناب سروان.»

افسر پلیس گفت: «عصر به خیر خانم. شما به دلیل خاصی آمدید این بالا؟»

هر دو شروع کردیم به حرف زدن هم‌زمان و بعد خندیدیم. اما نه افسر  
پلیس خندید نه مأمور حراست هتل. حتا لبخندی هم نزدند.

لیندی گفت: «خواب‌مان نمی‌برد خواستیم فقط قدمی زده باشیم.»

افسر پلیس در آن نور شدید نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «فقط قدم

می‌زدید؟ شاید هم دنبال چیزی برای خوردن می‌گشتید.»

صدای لیندی هنوز هم بلند بود: «درست است جناب سروان! کمی گرسنه‌مان شده بود. مطمئنم که شما هم بعضی وقت‌ها، شب، گرسنه‌تان می‌شود.»

افسر پلیس گفت: «فکر کنم خدمات بیست و چهارساعته‌ی هتل‌ها خیلی هم خوب نیست.»

گفتم: «نه، خیلی هم خوب نیست.»

افسر پلیس گفت: «همین غذاهای معمولی؛ استیک، پیتزا، همبرگر، کلاب‌های چندطبقه<sup>۱۱</sup>. این‌ها را می‌دانم چون هر شب از خدمات بیست و چهارساعته‌ی هتل این چیزها را می‌گیرم. اما فکر کنم شماها از این غذاها خوش‌تان نمی‌آید.»

لیندی گفت: «خب، می‌دانید، خنده‌دار است؛ آهسته‌آهسته بیایی پایین و چیزی را گاز بزنی، می‌دانی، یک کوچولو قدغن است، بچه که بودید این کار را نکردید؟»

به نظر هیچ‌کدام تحت‌تأثیر قرار نگرفتند. اما همان افسر پلیس گفت:

– متأسفم که مزاحم‌تان شدم. اما می‌دانید ورود مهمان‌ها به این‌جا قدغن است؟ تازگی‌ها هم یکی دو چیز گم شده.

– واقعاً؟

– بله. شما امشب هیچ‌چیز عجیب و مشکوک ندیدید؟

من و لیندی نگاهی به هم انداختیم و بعد لیندی زود سرش را به‌طرف من تکان داد.

گفتم: «نه، چیز عجیبی ندیدیم.»

– اصلاً هیچ‌چیز؟

مأمور حراست کمی جلوتر آمد و از کنار ما گذشت و هیکل گنده‌اش را کنار سکو کشید. متوجه شدم نقشه‌اش این بود که ما را از نزدیک واری کند و زمانی که همکارش داشت با ما حرف می‌زد ببیند چیزی را از آن‌ها پنهان کردیم.

گفتم: «نه، هیچی. منظورتان چه چیزی است؟»

- آدم‌های مشکوک. حرکتی غیر معمول.

لیندی که از ترس شوکه شده بود گفت: «جناب سروان، منظورتان این

است که به اتاق‌ها دستبرد زده‌اند؟»

- نه دقیقاً اما مطمئن هستیم که چیزهای باارزشی گم شده.

می‌توانستم احساس کنم که مأمور حراست آمده پشت سر ما. لیندی گفت:

«برای همین است که شما این جا هستید، که از ما و دارایی‌مان محافظت کنید.»

افسر پلیس گفت: «درست است خانم.» مسیر نگاهش را کمی تغییر داد و

حس کردم دارد به مردی که پشت سرمان ایستاده نگاه می‌کند. گفت: «پس اگر

چیز غیر عادی‌یی دیدید فوراً با حراست تماس بگیرید.»

سین جیم به نظر تمام شده و پلیس کنار ایستاده بود که بتوانیم برویم.

خلاص شدیم، داشتم آماده می‌شدم که بروم اما لیندی گفت:

- فکر می‌کنم این یک جورهایی شیطنت ما بود که برای خوردن به این جا

آمدیم. فکر می‌کردیم با کیک خامه‌ای که آن جا بود دلی از عزا دریاوریم، اما

بعد فکر کردیم که نکند برای مراسم ویژه‌ای باشد و اگر بخوریمش همه چیز

خراب شود.

افسر پلیس گفت: «این هتل، سرویس بیست و چهارساعته‌ی خوبی دارد.

بیست و چهارساعته در خدمت است.»

من لیندی را محکم کشیدم طرف خودم و او حس و حال جنایتکاری را

داشت که موقع گیر افتادن، زبان می‌ریخت.

- شما هم غذا سفارش داده بودید جناب سروان؟

- معلوم است دیگر.

- و خوب بود؟

- خیلی خوب بود. به شما هم سفارش می‌کنم همین کار را بکنید.

گفتم: «اجازه بده این آقایان به کارشان برسند.» و بازوش را می‌کشیدم. اما

او هنوز هم جُم نمی‌خورد.

لیندی گفت: «جناب سروان، می‌توانم چیزی از شما پرسیم؟ ناراحت نمی‌شوید؟»

- امتحانم کن.

- شما همین چند دقیقه قبل درباره‌ی چیزهای عجیب حرف می‌زدید. خودتان چیز عجیبی ندیدید؟ منظورم در ما دو نفر است؟  
- نمی‌دانم منظورتان چیست خانم.

- مثلاً این که ما دو نفر تمام صورت‌مان را باندپیچی کرده‌ایم؛ به آن دقت نکردید؟

پلیس به دقت ما را نگاه کرد، انگار داشت این جمله‌ی آخر را پیش خودش حلاجی می‌کرد. بعد گفت: «راستش، خب من توجه کردم خانم. اما نمی‌خواستم شخصاً درباره‌اش اظهار نظر کنم.»

لیندی گفت: «آه بله، متوجه‌م.» بعد برگشت طرف من و گفت: «این ملاحظه‌کار بودن ایشان را نمی‌رساند؟»

گفتم: «بی‌خیال شو.» و او را با زور بیشتری هل دادم. می‌توانستم حس کنم که تا خروج ما از آن‌جا، آن دو مرد چشم از ما برنداشتند.

آرام از سالن باله گذشتیم. اما موقعی که داشتیم از درِ کافه‌ای رد می‌شدیم از وحشت شروع کردیم به دویدن. همچنان که لیندی مرا به بیرون ساختمان هدایت می‌کرد دست‌ها مان کماکان در دست هم بود و برای همین چندین بار سکندری خوردیم و تعادل‌مان را از دست دادیم. بعد مرا چپاند توی آسانسور و وقتی درها بسته شد و داشتیم بالا می‌رفتیم دستم را ول کرد، به جلداری آهنی آسانسور تکیه داد و صدایی عجیب از خودش درآورد که فهمیدم صدای خنده‌ای عصبی بود که از میان باندپیچی صورتش به گوش می‌رسید.

وقتی از آسانسور بیرون آمدیم دوباره بازوش را در بازوم حلقه کرد و گفت: «بسیار خب، دیگر خطری نیست. حالا می‌خواهم تو را جایی ببرم. این واقعی است. می‌بینی؟» تو دستش یک کلید - کارت<sup>۹۲</sup> بود. گفت: «بگذار ببینیم به چه درمان می‌خورد.»

کارت را روی دری امتحان کرد که رویش نوشته شده بود خصوصی و بعد یک در دیگر که رویش نوشته بود، خطر، مواظب باشید. بعد جایی ایستادیم که بوی رنگ و بتونه می داد. کابل ها از سقف و دیوار آویزان بودند و زمین سرد، خیس و پر از لک بود. می توانستیم خوب ببینیم چون یک طرف اتاق کاملاً شیشه کاری شده بود — بدون پرده یا پوششی، ساده و خودمانی — و نور زرد چراغ های بیرون گوشه گوشه ای اتاق را پر کرده بود. ما بالا بودیم، حتا بالاتر از طبقه ی خودمان: مقابل ما منظره ی بزرگراه و محدوده ی اطرافش قرار داشت که انگار از هلی کوپتر به آن نگاه می کردی.

لیندی گفت: «این قرار است سویت جدید ریاست جمهوری باشد. دوست دارم بیایم این جا. نه هنوز برق کشی شده نه فرشی دارد. اما یواش یواش، هم فرش می شود هم برق کشی. اولین بار که این جا را پیدا کردم نیمه کاره بود. حالا می توانی ببینی که چه قدر خوب می شود. حالا حتا کاناپه هم دارد.»

وسط اتاق یک چیز بزرگ بود که با ملافه ای روش را کاملاً پوشانده بودند. لیندی رفت کنارش، انگار می دانست چیست و بابتی حوصلگی آن را از روش برداشت.

گفت: «این خیال پردازی من است اما از نوعی که باورش دارم. آن ها دارند این اتاق را برای من می سازند برای همین باید این جا باشم. همه اش همین است. چون آن ها می خواهند به من کمک کنند که آینده ام را بسازم. این جا قبلاً واقعاً افتضاح بود. اما حالا نگاه کن. سروشکلی پیدا کرده. به زودی باشکوه هم می شود.» با دست به فضای کنار دستش اشاره کرد و گفت: «بی خیال عزیزم، راحت باش. احساس می کنم خسته ام. تو هم باید همین طور باشی.»

کاناپه — یا چیزی که زیر آن پارچه بود — به طور شگفت آوری راحت بود و زود، خودم را روی آن ولو کردم و حس کردم خستگی از تنم دررفت.

لیندی گفت: «پسر، خوابم گرفته.» و با تمام وزنش تکیه داد به شانهم. بعد گفت: «جای قشنگی نیست؟ اولین بار که آمدم این جا، این کلید روی در بود و پیداش کردم.»

مدتی ساکت بودیم و احساس کردم دارد خوابم می‌برد. بعد یاد چیزی افتادم.

- هی لیندی.

- هان...

- لیندی. سر آن جایزه چه بلایی آمد؟

- جایزه؟ آهان، بله. جایزه. قایم‌ش کردم. کاری جز این می‌توانستم بکنم؟

می‌دانی عزیزم، تو واقعاً شایسته‌ی این جایزه هستی. امیدوارم آن کارم برای تو معنا داشته باشد، نحوه‌ی تقدیم کردنش به تو، طوری که من آن را اجرا کردم. این خیال‌بافی نبود. درباره‌اش فکر کردم. واقعاً بادقت به آن فکر کردم. نمی‌دانم چه قدر برایت اهمیت دارد. نمی‌دانم حتا ده بیست سال بعد یادت می‌ماند یا نه.

- حتماً یادم می‌ماند. خیلی برایت اهمیت دارد، تو گفتی آن را قایم کردی،

اما کجا؟ کجا قایم‌ش کردی؟

باز داشت خوابش می‌برد. گفت: «تو تنها جایی که توانستم قایم‌ش کردم.

گذاشتمش توی آن بوقلمون.»

- گذاشتی‌اش توی بوقلمون؟

- من دقیقاً چنین کاری را وقتی نه سالم بود انجام دادم. یک‌بار توپ گلف

خواهرم را توی یک بوقلمون قایم کردم. این ایده از همان‌جا توی ذهنم مانده.

فکر بکری بود، نه؟

گفتم: «بله، البته.» احساس خستگی می‌کردم اما به خودم فشار می‌آوردم که

حواسم را جمع کنم. گفتم: «اما لیندی، چه‌طور قایم‌ش کردی؟ منظورم این

است که ممکن است آن پلیس‌ها تا حالا پیداش کرده باشند؟»

- نمی‌فهمم چه‌طور. هیچ چیزی‌اش از بوقلمون بیرون نمی‌زنند، اگر

منظورت این است. چرا ممکن است آن‌جا را بگردند؟ من آن را پشتم قایم

کردم، این جوری. گرفتمش. دوروبرم را هم نگاه نکردم که پلیس‌ها شک نکنند

دارم چه کار می‌کنم. می‌دانی، تصمیم‌گیری برای دادن آن جایزه به تو فقط یک

نظر نبود. درباره‌اش فکر کردم، واقعاً جدی. خیلی دلم می‌خواهد برایت ارزش داشته باشد. خدایا، به استراحت احتیاج دارم.

خودش را کنارم ولو کرد و چند لحظه بعد صدای خرناسش به گوش رسید. چون نگران جراحی‌اش بودم سرش را روی شانهم جوری جابه‌جا کردم که به گونه‌اش فشار نیاید. کم‌کم داشت خوابم می‌برد.

با تکانی ناگهانی از خواب بیدار شدم و نشانه‌های سپیده‌دم را از پنجره‌ی بزرگ مقابل‌مان دیدم. لیندی هنوز هم خواب بود، بنابراین با دقت و احتیاط هی‌کلم را از زیرش کشیدم بیرون و بلند شدم و دست‌هایم را به دو طرف کشیدم. رفتم کنار پنجره و به آسمان کم‌نور و بزرگراه زیرش نگاه کردم. وقتی می‌خواستم بخوابم چیزی تو ذهنم بود و تلاش کردم به یاد بیاورم چه بود اما ذهنم پریشان و خسته بود. بعد یادم آمد و رفتم نزدیک کاناپه و لیندی را تکان دادم که بیدار شود.

بدون این‌که چشمانش را باز کند گفت: «چی شده؟ چی شده؟ چی می‌خواهی؟»

- لیندی. جایزه. جایزه را فراموش کردیم.

- قبلاً به تو گفتم. توی بوقلمون است.

- بسیار خوب، گوش کن. شاید عقل این پلیس‌ها نرسد که توی بوقلمون را بگردند. اما دیر یا زود یکی پیدایش می‌کند. شاید هم یک نفر الان سرگرم بریدن آن بوقلمون است.

- خوب، که چی؟ آن‌ها آن را آن‌جا پیدا می‌کنند. بعدش چی؟

- آن را آن‌جا پیدا می‌کنند و گزارش کشفی بزرگ را می‌دهند. بعد پلیس‌ها

یاد ما دوتا می‌افتند. یادشان می‌آید که آن‌جا بودیم، کنار بوقلمون.

لیندی هشیارتر به نظر می‌رسید. گفت: «بله، می‌فهمم چه می‌گویی.»

- تا زمانی که آن جایزه توی شکم بوقلمون است آن‌ها می‌توانند ما را به

ارتکاب جرم متهم کنند.



- جرم؟ منظورت از جرم چیست؟

- مهم نیست چه اسمی رویش می‌گذاری. ما باید برگردیم آن‌جا و آن را از شکم بوقلمون دریاوریم. مهم نیست که بعدش آن را کجا می‌گذاریم. اما نمی‌توانیم الان بگذاریم آن‌جا بماند.

- عزیزم، مطمئنی که باید این کار را انجام دهیم؟ من الان خیلی خسته‌ام!

- مجبوریم این کار را بکنیم لیندی. باید برگردانیمش سر جای اولش. این جوری به دردرس می‌افتی. یادت باشد که این می‌تواند سوژه‌ی خوبی برای مطبوعات باشد.

لیندی درباره‌اش فکر کرد و بعد شروع کرد به صاف کردن بانداپیچی‌اش و نگاهی به من انداخت و گفت: «بسیار خوب، برگردیم آن‌جا.»

آن زمان سروصدای تمیز کردن و حرف زدن آن پایین توی راهرو شنیده می‌شد، اما این بار هم موقع برگشتن به سالن باله کسی را ندیدیم. این بار همچنین نور بیشتری هم وجود داشت و لیندی تابلویی را کنار درِ کافه‌ای نشان داد. با حروف پلاستیکی رویش نوشته شده بود: «جی. ای. پول، سرویس نظافت اتاق همراه صبحانه.»

لیندی گفت: «جای تعجب هم نداشت که نتوانستیم اتاق جوایز را پیدا کنیم. این همان سالن باله نیست.»

- در اصل ماجرا تفاوتی نمی‌کند. چیزی که ما می‌خواهیم الان آن‌جاست. از سالن باله رد شدیم و بعد با احتیاط وارد اتاق تدارکات غذا شدیم. مثل قبل، چراغ کم‌نور روشن گذاشته شده بود و حالا کمی نور طبیعی از پنجره‌های تهویه به درون می‌تابید. هیچ‌کسی دیده نمی‌شد، اما وقتی نگاهی اجمالی به سراسر میز کار انداختم متوجه شدم که افتادیم تو دردرس.

گفتم: «به نظر کسی این‌جا بوده.»

لیندی چند قدم در راهرو آمد عقب و با نگاهش دنبال آن بوقلمون گشت و گفت: «بله، به نظر این جوری است.»

تمام قوطی‌های چای، سینی‌ها، جعبه‌های کیک و ظروف نقره‌ای که قبلاً دیده بودیم حالا ناپدید شده بودند. به جای‌شان یک عالمه بشقاب تمیز و دستمال سفره در فواصل مرتب چیده شده بودند.

گفتم: «بسیار خب، آن‌ها تمام غذاها را برده‌اند، سؤال این است که کجا؟»  
لیندی حیران و سرگردان دوباره رفت ته راهرو و بعد برگشت طرف من و گفت: «یادت است استیو، آخرین باری که این جا بودیم، قبل از این‌که این مردها بیایند این جا؟ داشتیم باهم بحث می‌کردیم.»

- یادم است. اما چرا دوباره این مسئله را پیش کشیدی؟ می‌دانم که کترل‌م را از دست داده بودم.

- درست است. بیا فراموشش کنیم. حالا بوقلمون را کجا برده‌اند؟

بیشتر به اطراف نگاه کرد و گفت: «می‌دانی استیو؟ وقتی بچه بودم می‌خواستم رقص یا آوازه‌خوان شوم. تلاش کردم و تلاش کردم، خدا شاهد است که تلاش کردم اما مردم فقط می‌خندیدند و من فکر می‌کردم که این دنیا خیلی بی‌انصاف است. اما بعد که کمی بزرگ‌تر شدم فهمیدم دنیا آن قدرها هم بی‌انصاف نبود. حتا اگر مثل من یکی از آن بدشانس‌ها باشی، هنوز هم شانسی وجود دارد، هنوز هم می‌توانی موقعیتی برای خودت پیدا کنی و مجبور نیستی یک جا بمانی تا محبوب شوی. کار آسانی نیست. باید رویش کار کنی و به حرف مردم اهمیت ندهی. هنوز هم قطعاً شانسی وجود دارد.»

- خب، این طور که پیدا است تا حالا خوب از پشش برآمدی.

- کار این دنیا مسخره است. می‌دانی، فکر می‌کنم این کار خیلی عاقلانه بود. منظورم کاری است که همسرت کرد. گفت که این جراحی را انجام دهی.

- بیا بی‌خیال زن من شویم. هی لیندی، می‌دانی این راه به کجا ختم می‌شود؟ بیرون آن جا؟

آن دور، انتهای اتاق، جایی که سکو دیگر به انتها می‌رسید، سه تا پله بود که به دری سبز ختم می‌شد.

لیندی گفت: «چرا این را امتحان نکنیم؟»

در را با احتیاط باز کردیم، همان‌طور که در قبلی را با احتیاط باز کرده بودیم، و چند لحظه احساس کردم گم شده‌ایم. همه چیز تاریک بود و هر بار سعی می‌کردم برگردم، یک پرده‌ی برزنتی یا پارچه‌ای سر راهم را می‌گرفت. لیندی، که چراغ‌قوه را گرفته بود، به نظر جلو را بهتر از من می‌دید. بعد لغزیدم به سمت فضایی تاریک، جایی که او منتظر بود، تلاًو نور چراغ‌قوه هم روی پایم بود.

لیندی نجواکنان گفت: «متوجه شده‌ام. دوست نداری دربارهی او حرف بزنی. منظورم زنت است.»

من هم نجواکنان گفتم: «این جوری هم نیست. ما کجا هستیم؟»  
- هرگز نیامده بیندت.

- دلیلش این است که الان کاملاً باهم نیستیم. خودت دلیلش را می‌دانی.

- متأسفم. منظورم فضولی نبود.

- منظورت فضولی نبود؟

- هی عزیزم، ببین! این است. پیدایش کردیم.

نور چراغ‌قوه را انداخت روی میز سفیدی که فاصله‌ی چندانی با ما نداشت. یک رومیزی آن را پوشانده بود و دو ظرف سرپوش‌نقره‌ای کنار هم قرار داشتند.

رفتم بالای سر اولین سرپوش و با احتیاط آن را بلند کردم. طبیعتاً یک بو قلمون گوشتالو زیرش بود. سوراخ‌سنبه‌هایش را با انگشت گشتم.

گفتم: «این جا هیچ چیز نیست.»

- باید بیاوری اش این‌جا. درستش می‌کنم. این مرغ‌ها بزرگ‌تر از آنی

هستند که فکر می‌کنی.

- به تو می‌گویم چیزی این‌جا نیست. چراغ‌قوه را این‌جا بگیر. باید این

یکی را امتحان کنیم... با احتیاط در ظرف دوم را برداشتم.

- می دانی استیو، فکر می کنم اشتباه است. تو نباید وقتی دربارہ اش حرف می زنی خجالت بکشی.

- دربارہ ی چی؟

- دربارہ ی جدایی خودت و زنت.

- من گفتم ما از ہم جدا شدیم؟ این را گفتم؟

- فکر کردم...

- گفتم ما الان کاملاً باہم نیستیم. این ها باہم یکی نیستند.

- بہ نظر این ها یکی هستند...

- خب، این طور نیست. فقط یک چیز موقتی است، داریم امتحان می کنیم.

ہی، چیزی این جا است. خودش است.

- خب، چرا نمی کشی اش بیرون عزیزم؟

- چی فکر می کنی، دارم ہمین کار را می کنم. یا مسیح! مجبور بودی

این قدر بکنی اش تو؟

- ہیس! کسی بیرون آن جا است.

اولش سخت بود کہ بگویی چند نفر آن جا بودند. بعد صداها نزدیک تر شدند و فهمیدم کہ فقط یک نفر بود کہ یک نفس داشت با موبایل حرف می زد. ضمناً فهمیدم کہ دقیقاً کجا بودیم. اول فکر می کردم ہمین طور سرگردان آمدہ بودیم بہ فضای پشت صحنہ، اما راستش ما روی خود صحنہ بودیم و پردہ ای کہ جلو ما بود ما را از سالن بالہ جدا کردہ بود. مردی کہ داشت با موبایل حرف می زد، ہمین طور در آن طبقہ راہ می رفت و می آمد بہ سمت صحنہ.

نچواکنان بہ لیندی گفتم کہ چراغ قوہ را خاموش کند و آن جا تاریک شد. او ہم در گوشم گفت: «بیا از این جا برویم بیرون.» و صدای پاورچین رفتنش را شنیدم. تلاش می کردم کہ دوبارہ تندیس را از دل بوقلمون بیرون بکشم، اما حالا دیگر می ترسیدم سروصدا کنم و علاوہ براین چیزی ہم گیر انگشتانم نمی آمد.

صدا نزدیک‌تر آمد تا این‌که حس کردم آن یارو درست جلو من ایستاده است.

- ... این مشکل من نیست لری. ما به لوگوها برای روی این فهرست‌های غذا احتیاج داریم. نمی‌خواهم بدانم چه‌طور این کار را می‌کنی. بسیار خوب، پس خودت این کار را بکن. درست است، خودت این کار را بکن، خودت آن‌ها را بیاور، نمی‌خواهم بدانم چه‌طور این کار را می‌کنی. فقط امروز صبح آن‌ها را بیاور این‌جا، تا ساعت هفت و نیم وقت داری. آن چیزها را این‌جا احتیاج داریم. وضع میزها خوب است. کلی میز هست، به من اعتماد کن. بسیار خوب، واریسی‌شان می‌کنم. بسیار خوب، باشد، بله. دارم می‌روم همین الان واریسی‌شان کنم.

در آخرین بخش این مکالمه صدایش از آن طرف اتاق به گوش می‌رسید. حالا باید یکی از کلیدهای روی تابلو برق را زده باشد چون نوری قوی درست آمد روی من و ضمناً صدای ورورمانندی هم شبیه صدای دستگاه تهویه‌ی هوا شنیده شد. همین‌قدر سر درآوردم که آن صدا مربوط به دستگاه تهویه نیست بلکه پرده‌های جلو من از یکدیگر باز شدند.

وقتی روی صحنه بودم و تک‌نوازی داشتم این اتفاق برایم دوبار افتاده بود و یک‌مرتبه شوکه شده بودم چون نمی‌دانستم باید چه‌طور شروع کنم، کدام قسمت آهنگ هستم، چه‌طور باید آکورد عوض کنم. در هر دو مورد فقط سر جایم خشکم زد انگار داشتم توی فیلم بازی می‌کردم، تا این‌که یکی از بروبچه‌ها برای نجاتم از آن وضعیت پیش‌قدم می‌شد. این اتفاق فقط دوبار در طول بیست سال نوازندگی حرفه‌ای‌ام روی داد. در هر صورت برای همین بود که وقتی نور روی سرم قرار گرفت و پرده‌ها شروع به حرکت کردند واکنش نشان ن‌دادم. فقط خشکم زد. به‌طور غریبی احساس تنهایی می‌کردم. با دیدن کنار رفتن پرده‌ها کمی کنجکاو بودم بینم وقتی پرده‌ها نیستند قرار است چه بینم.

چیزی که دیدم سالن باله بود و از آن موقعیت بهتر می توانستم تشخیص بدهم که میزها در دو ردیف تا ته سالن چیده شده بودند. دایره‌ی نور بالای سرم بود و بقیه‌ی سالن در تاریکی فرو رفته بود، اما می توانستم چلچراغ و سقف قشنگ آن جا را تشخیص دهم.

مرد موبایل به دست، یک آدم طاس چاق بود که کت و شلوار کم رنگ با پیراهن یقه باز به تن داشت. او باید همان موقع که کلید را زده باشد از کنار دیوار رد شده باشد چون حالا کمابیش روبه روی من بود. تلفن را به گوشش فشار می داد و از حالت چهره اش می شد حدس زد که شش دانگ حواسش پیش کسی بود که داشت از آن طرف خط حرف می زد. اما فکر کنم حواسش پیش او نبود، به من چشم دوخته بود. داشت نگاهم می کرد و من هم داشتم نگاهش می کردم. اگر با تلفن صحبت نمی کرد معلوم نبود این وضعیت تا کی ادامه داشت. شاید در جواب به این که چرا ساکت است گفت:

- همه چیز روبه راه است. همه چیز خوب است. یک مرد است... مکثی کرد و بعد دوباره گفت: «یک لحظه فکر کردم چیز دیگری است. اما یک مرد است. با سروکله‌ای بانداپیچی شده و لباس بیمارستان تنش است. همه اش همین. الان می بینمش. جوجه یا چیزی تو همین مایه ها هم زده زیر بغل.»

همان طور که داشتم راست می ایستادم به طور غریزی شروع کردم به بالا کشیدن شانه و درآوردن دست هایم. دست راستم هنوز هم تا مچ توی بوقلمون بود اما وزن آن باعث شد همه چیز به هم بریزد. اما دست کم نگران پنهان کاری نبودم، بنابراین مستقیم رفتم جلو چون کاری نمی شد کرد. تلاش کردم از شر وضعیت دست و تندیس خلاص شوم. تو این گیرودار مرد کماکان با موبایلش صحبت می کرد.

- نه. دقیقاً همانی است که می گویم. حالا جوجه را زمین گذاشته. آه، دارد چیزی را از توش بیرون می کشد. هی، آقا، این دیگر چیست؟ یک سوسمار؟

این‌ها را با خون‌سردی قابل تحسینی به من گفت. اما حالا تندیس در دست‌هایم بود و گوشت بوقلمون هم تپ‌تپ روی زمین می‌افتاد. در نتیجه باعجله به سمت تاریکی پشت سرم رفتم و شنیدم که مرد به دوستش می‌گوید:

- از کجا بدانم؟ شاید هم یک‌جور جادو و شعبده‌بازی است.

یادم نیست چه‌طور برگشتیم به طبقه‌ی خودمان. در آشفتگی پرده‌هایی که روی صحنه را می‌پوشانند دوباره راهم را گم کردم و لیندی آمد و مرا هل داد. دیگر این‌که باعجله در راهروهای هتل می‌دویدیم و برای‌مان مهم نبود چه‌قدر سروصدا می‌کردیم یا کسی ما را می‌دید یا نه. جایی در طول راه تندیس را توی سینی بیرون یک اتاق کنار باقی‌مانده‌ی شام یک نفر گذاشتم.

برگشتیم به اتاق لیندی، تلپی افتادیم روی کاناپه و خندیدیم. این‌قدر خندیدیم که افتادیم طرف همدیگر. بعد او بلند شد، رفت کنار پنجره و پوشش‌های روی آن را باز کرد. بیرون حالا روشن بود، هر چند که صبح دلگیری بود. رفت طرف قفسه و نوشیدنی آماده کرد - خوشمزه‌ترین نوشیدنی الکلی دنیا - و یک لیوان هم برای من آورد. فکر کردم کنارم می‌نشیند، اما در حالی که نوشیدنی‌اش را مززه می‌کرد آهسته رفت طرف پنجره.

بعد از کمی مکث پرسید: «تو هم منتظرش هستی استیو؟ برداشتن بان‌دپیچی‌ها؟»

- بله.

- حتا هفته‌ی پیش هم درباره‌اش خیلی فکر نمی‌کردم. به‌نظرم بیشتر از این طول می‌کشید. اما حالا زمان زیادی باقی نمانده.

- درست است. برای من هم همین‌طور است... بعد آهسته گفتم: «یا مسیح.»

او نوشیدنی‌اش را مززه و بیرون را نگاه می‌کرد. بعد شنیدم که می‌گوید:

«هی عزیزم، چه‌ات شده؟»

- من خوبم. فقط به استراحت نیاز دارم. همین.  
مدتی همان طور به من نگاه کرد. بعد گفت: «به تو اطمینان می‌دهم، استیو.»  
آخر سر گفت: «خوب از آب درمی‌آید. بوریس بهترین است. حالا می‌بینی.»  
- بله.

- چہات شدہ؟ گوش کن، این سومین بار است. دو مرتبہ با بوریس  
جراحی داشتم. خوب از آب درمی‌آید. تو فوق‌العادہ می‌شوی، خیلی  
فوق‌العادہ. زندگی‌ات از این جا بہ بعد خیلی سریع ترقی می‌کند.  
- شاید.

- در این مورد شایدی وجود ندارد. این فرق دارد، حرفم را باور کن. بہ  
مجلات راہ پیدا می‌کنی، توی تلویزیون دیدہ می‌شوی.  
چیزی نگفتم.

- ہی، بی خیال... چند قدم بہ طرف من آمد و گفت: «غصہ نخور. تو از  
دستم عصبانی کہ نیستی، هستی؟ ما آن جا تیم خوبی بودیم، نہ؟ حالا  
می‌خواهم چیز دیگری بہ تو بگویم. از حالا بہ بعد، می‌خواهم بخشی از تیم  
تو باقی بمانم. بہ خدا تو نابغہ‌ای و می‌خواهم مطمئن شوم حالت خوب  
می‌شود.»

- این اتفاق نمی‌افتد لیندی... سرم را تکان دادم: «این اتفاق نمی‌افتد لیندی.»  
- لعنت بہ تو کہ می‌گویی اتفاقی نمی‌افتد. با آشناہایم حرف می‌زنم.  
کسانی کہ می‌توانند برای تو کارہای خوبی انجام دهند.

سرم را تکان دادم: «درک می‌کنم. اما فایده ندارد. این کار شدنی نیست.  
ہرگز عملی نمی‌شود. نباید بہ حرف بردلی گوش می‌کردم.»

- ہی، بی خیال. شاید دیگر زن تونی نباشم اما ہنوز ہم دوستان خوبی در  
این شہر دارم.

- حتماً لیندی. این را می‌دانم. اما فایده ندارد. می‌بینی، بردلی، مدیر برنامه‌ام  
با حرف‌ہایش مرا بہ این کار کشاند. احمق بودم کہ بہش گوش کردم اما



نمی‌توانستم گوش نکنم. عاقلم قد نمی‌داد و بعد سروکله‌ی او با این فرضیه پیدا شد. به همسر من هلن گفتم. او این نقشه را کشیده بود. واقعاً مرا ترک نکرده. نه، این بخشی از نقشه‌ای است که هلن کشیده. او همه‌ی این کارها را به‌خاطر من انجام داد که امکان این جراحی را برای من فراهم کند. وقتی این باندپیچی‌ها برداشته شود و من صاحب چهره‌ای جدید شوم او برمی‌گردد و همه‌چیز دوباره روبه‌راه می‌شود. این چیزی است که بردلی گفت. حتا وقتی این را می‌گفتم می‌دانستم چرت‌وپرت است اما چه‌کار می‌توانستم بکنم؟ حداقل این یک‌جورهایی امیدبخش بود. بردلی این کار را کرد، او این کار را کرد. این را دوست دارد، می‌دانی؟ او یک آدم پایین‌شهری است. به همه‌چیز از زاویه‌ی تجارت نگاه می‌کند. اما درباره‌ی درجه‌یک بودن. برایش چه فرقی می‌کند که همسر من برگردد یا نه؟

ساکت شدم و او هم برای مدتی طولانی حرفی نزد. بعد گفتم:

- بین عزیزم، گوش کن. امیدوارم که همسرت برگردد. واقعاً امیدوارم. اما اگر برنگشت باید چشم‌انداز دیگری برای خودت ترسیم کنی. ممکن است او آدم بزرگی باشد اما زندگی بزرگ‌تر از آن است که فقط عاشق یک نفر باشی. تو از این‌جا بیرون می‌روی استیو. آدمی مثل تو آدم معروف شدن نیست. مرا بین. وقتی این باندپیچی‌ها برداشته شود واقعاً همان‌طور که بیست سالم بود به‌نظر می‌رسد؟ نمی‌دانم. از آخرین طلاقم خیلی گذشته. اما در هر صورت می‌خواهم از این‌جا بروم بیرون و روز از نو... آمد بالای سرم و زد به شانه‌ام: «هی، تو فقط خسته‌ای. بعد از کمی استراحت خیلی بهتر می‌شوی. گوش کن. بوریس بهترین است. هر دو ما را روبه‌راه می‌کند. حالا می‌بینی.»

لیوانم را گذاشتم روی میز و بلند شدم: «فکر می‌کنم حق با توست. همان‌طور که تو می‌گویی، بوریس بهترین است. ما باهم آن‌جا تیم خوبی بودیم.»

- ما آن‌جا یک تیم فوق‌العاده بودیم.

رفتم طرفش، دست‌هایم را گذاشتم روی شانه‌هایش و گونه‌هایش را از روی همان باندپیچی بوسیدم. گفتم: «خودت هم به استراحت احتیاج داری. برمی‌گردم و باز باهم شطرنج بازی می‌کنیم.»

اما بعد از آن صبح، هیچ‌کدام از ما، خیلی همدیگر را ندیدیم. وقتی بعداً به آن فکر کردم چیزی به ذهنم خطور کرد، چیزهایی که در طول آن شب گفته شده بود، چیزی که شاید می‌بایست به‌خاطرش عذرخواهی می‌کردم یا دست‌کم، تلاش می‌کردم که توضیح دهم. آن موقع هر چند موفق شده بودیم برگردیم به اتاقش و باهم روی کاناپه بنخندیم، اما به‌نظر نمی‌رسید لازم باشد یا حتا درست باشد که همه‌چیز را دوباره مطرح کنم. آن روز صبح وقتی از هم جدا شدیم، فکر می‌کنم هر دو ما کارمان از این حرف‌ها گذشته بود. با وجود این، دیده بودم که چه‌طور لیندی می‌توانست تغییر کند. شاید اگر دوباره به آن فکر کند باز از دستم عصبانی شود. کسی چه می‌داند؟ در هر صورت، با وجود این انتظار داشتم که فردای همان روز با من تماس بگیرد، اتفاقی که هرگز روی نداد و روز بعدش هم تماس نگرفت. در عوض، از آن‌طرف دیوار صدای آهنگ‌های تونی گاردنر را یکی پس از دیگری با صدای بلند می‌شنیدم. وقتی آخرسر به‌هم رسیدیم، شاید بعد از چهار روز، او خوش‌برخورد بود اما سرد و غیرصمیمی. مثل دفعه‌ی اول، درباره‌ی دوستان مشهورش حرف زد — دیگر از دوستانی که قرار بود به من کمک کنند حرفی نزد. اما دلخور نیستم. می‌خواستیم شطرنج بازی کنیم، اما همه‌اش تلفنش زنگ می‌زد و او هم می‌رفت تو اتاق‌خواب تا صحبت کند.

عصر دو روز پیش در زد و گفت که دارد تسویه‌حساب می‌کند. بوریس از او راضی بود و موافقت کرده بود که باندپیچی را در خانه‌ی لیندی بردارد. دوستانه باهم خداحافظی کردیم اما این شبیه یک خداحافظی واقعی بود؛ مثل آن روز صبح درست بعد از فرارمان، موقعی که رفته بودم طرفش و گونه‌هایش را از روی باندپیچی بوسیده بودم.

خب، این داستان دوران زندگی من در همسایگی لیندی گاردنر بود. امیدوارم حالش خوب باشد. اما در مورد خودم، شش روز مانده به برداشتن باندپیچی‌ام و هنوز خیلی مانده که بتوانم ساز بزنم. اما حالا به این زندگی عادت کرده‌ام و ساعت‌ها را با رضایت سپری می‌کنم. دیروز هلن زنگ زد و پرسید چه کار می‌کنم و وقتی به او گفتم با لیندی گاردنر ملاقات کردم عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتم.

پرسید: «دوباره ازدواج نکرده؟» و وقتی من او را در جریان گذاشتم گفت: «درست است. او را با زن دیگری اشتباه گرفتم. می‌دانی. اسمش — اسم آن زن — چه بود؟»

ما درباره‌ی چیزهای پیش‌پاافتاده‌ای باهم حرف زدیم؛ مثلاً این‌که او در تلویزیون چه دیده بود یا دوستش با بچه‌اش سری به او زده بود. بعد گفت که پرندرگاست فرستاده بود دنبالم. این را که گفتم، گرفتگی قابل توجهی توی صدایش بود. تقریباً داشتم می‌گفتم: «از آن پسرک عاشق دلخوری؟» ولی نگفتم. فقط گفتم به او سلام برسان و هلن دیگر درباره‌اش حرف نزد. شاید هم من در هر صورت این‌طور تصور کردم. با این همه می‌دانم می‌خواست برایم دام پهن کند تا بگویم چه قدر از آن مرد ممنونم.

وقتی هلن داشت خداحافظی می‌کرد گفتم: «دوستت دارم.» این جمله را با همان شتاب و سرعتی گفتم که معمولاً در پایان مکالمه با همسرت می‌گویی. چند ثانیه سکوت برقرار شد و او هم آن جمله را با همان حالت گفت. بعد رفت. خدا می‌داند این چه معنایی دارد. فکر کنم الان اتفاقی نمی‌افتد، اما منتظر می‌مانم تا باندپیچی‌ها برداشته شود. بعدش چه می‌شود؟ شاید حق با لیندی باشد. شاید همان‌طور که او می‌گوید من به چشم‌اندازی جدید نیاز دارم و زندگی واقعی بزرگ‌تر از عشق ورزیدن به یک نفر است. شاید این واقعاً نقطه‌ی عطفی برای من است و اتفاق‌های خوب در انتظار من هستند. شاید حق با اوست.

## نوازنده‌های ویولن سل

سومین بار بود که از زمان ناهار آهنگ پدرخوانده را می‌زدیم، بنابراین بین توریست‌هایی که دورتادور میدان نشسته بودند چشم می‌دواندم تا ببینم چندتای آن‌ها ممکن بود از اجرای قبلی ما کماکان نشسته باشند. برای مردم مهم نیست که آهنگ موردعلاقه‌شان را یک‌بار دیگر بشنوند اما بیشتر وقت‌ها نمی‌توانی یک آهنگ را چندبار بزنی، چون فکر می‌کنند چیز دیگری بلد نیستی. این موقع سال، تکرار یک آهنگ کاری معمولی است. اولین نشانه‌ی باد پاییزی و قیمت ناچیز قهوه، برگشت نسبتاً پی‌درپی مشتری‌ها را تضمین می‌کند. در هر صورت، برای همین رفته بودم تو بحر آدم‌های توی میدان و این‌جوری شد که چشمم افتاد به تیور.

داشت دستش را تکان می‌داد و اولش فکر کردم برای ما دست تکان می‌دهد اما بعد فهمیدم می‌خواست یکی از پیشخدمت‌ها را صدا کند. به نظر پیرتر شده بود و کمی هم اضافه‌وزن داشت، اما به‌جا آوردنش سخت نبود. به فایان، آکاردئون‌زنی که سمت راستم بود نشانش دادم، با آرنج سقلمه‌ای زدم و با سر به طرف مرد جوان اشاره کردم. با این‌که نمی‌توانستم هیچ‌کدام از دست‌هایم را از ساکسفون جدا کنم، آن لحظه درست نشانش دادم. همان

لحظه یاد گروه افتادم و دستم آمد از آن اولین تابستانی که تیور را دیدیم جز من و فابیان کسی در گروه باقی نمانده است.

خب، ماجرا به هفت سال پیش برمی‌گردد اما هنوز هم یک شوک است. وقتی هر روز باهم ساز می‌زنیم، به این فکر می‌افتی که گروه، خانواده‌ی توست و اعضایش برادرانت. اگر بعضی وقت‌ها یک نفر از گروه جدا شود دوست داری فکر کنی او همیشه در دسترس می‌ماند و کارت تبریکی از ونیز یا لندن یا هر جای دیگری برایت می‌فرستد، شاید هم عکسی از گروهی که حالا به آن پیوسته — درست مثل این که به خانه‌اش در روستایی قدیمی نامه بنویسد. برای همین، لحظه‌هایی مثل این ناخواسته به آدم گوشزد می‌کند که همه چیز چه قدر زود می‌گذرد. از دل برود هر آن چه از دیده برفت و این که چه طور رفیق فابریک‌های امروزت ممکن است فردا در سراسر اروپا پراکنده شوند و آهنگ پدرخوانده یا برگ‌ریزان پاییز<sup>۹۳</sup> را در کافه‌ها و میدان‌هایی بزنند که هرگز گذرت به آن‌جا نخواهد افتاد.

وقتی آهنگ‌مان را تمام کردیم فابیان به من چشم‌غره رفت، از این دلخور شده بود که وقتی داشت پاساژ مخصوصش را می‌زد به او سقلمه زد؛ نه دقیقاً یک سولو، بلکه از آن معدود لحظاتی که دیگر صدای ویولن و کلارینت در نمی‌آید و من دارم نت‌هایی را آهسته تو پس‌زمینه می‌زنم و او هم دارد ملودی را با آکاردئونش نگه می‌دارد. وقتی تلاش می‌کردم برایش توضیح دهم، تیور را نشان می‌دادم که سرگرم هم زدن قهوه‌اش زیر سایه‌بان بود، انگار به زحمت او را به جا می‌آورد.

آخر سر گفت:

— آهان، بله، همان یارو که ویولن سل می‌زد. اگر هنوز هم با آن زن امریکایی باشد تعجب می‌کنم.

— معلوم است که نیست. یادت نمی‌آید؟ همه چیز همان موقع تمام شد.

شانه بالا انداخت و حالا توجهش به برگه‌ی نُت بود و بعد آهنگ بعدی را

شروع کردیم.

از این‌که فابیان توجه بیشتری نشان نداده بود ناامید شدم، اما فکر کنم او به هیچ‌کدام از این ویولن‌زن‌های جوان علاقه‌ای نداشت. می‌دانید فابیان فقط توی بارها و کافه‌ها اجرا می‌کرد. نه مثل جیان‌کارلو، نوازنده‌ی ویولن ما در آن زمان، یا ارنستو نوازنده‌ی گیتار بیس. آن‌ها خیلی خشک و رسمی آموزش دیده بودند، بنابراین آدمی مثل تیور همیشه برای‌شان جذاب بود. شاید هم این‌جا قدری حسادت وجود داشت — به موقعیت برتر تیور — به تحصیلات عالی موسیقی و این‌که هنوز آینده‌ای روشن پیش رویش بود. اما اگر منصف باشیم، فکر می‌کنم آن‌ها دوست داشتند تیورهای این دنیا را زیر پروبال‌شان بگیرند، کمی هوشان را داشته باشند، احتمالاً آن‌ها را برای آن‌چه پیش رو دارند آماده کنند، با این حساب دیگر موقع مواجهه با شکست و ناکامی‌ها، تحمل آن چیزها برای‌شان خیلی هم دشوار نخواهد بود.

تابستان هفت سال پیش هوا بدجور گرم شده بود و حتا تو شهر ما لحظاتی بود که می‌شد بگویی توی ساحل آدریاتیک<sup>۹۴</sup> داشتیم زندگی می‌کردیم. بیشتر از چهار ماه در فضای باز برنامه اجرا می‌کردیم — زیر سایه‌بان کافه، روبه‌روی میدان و میزها — و می‌توانم بگویم که کار سختی است، حتا اگر دو تا پنکه‌ی برقی دوروبرت کار کند. اما این، زمینه را برای فصلی خوب فراهم کرد. گذر توریست‌های زیادی به آن‌جا می‌افتاد، آلمانی‌ها و اتریشی‌ها و ضمناً ساکنان همان شهر هم بودند که از دست گرما به سواحل پناه می‌بردند. آن تابستان برای اولین بار متوجه روس‌ها شدیم. امروز دیگر توریست‌های روس جلب توجه نمی‌کنند، آن‌ها هم هم‌رنگ جماعت شده‌اند. اما آن روزها، آن‌ها هنوز به‌اندازه‌ی کافی عجیب بودند که با تعجب نگاه‌شان کنی. لباس‌های‌شان عجیب و غریب بود و مثل کلاس اولی‌ها رفتار می‌کردند. اولین بار که تیور را دیدم بین دو اجرا بود، داشتیم کنار میزی که توی کافه همیشه برای ما در نظر گرفته می‌شد نفسی تازه می‌کردیم. کنار ما نشسته بود، مدام بلند می‌شد، جای ویولن‌سلس را تغییر می‌داد و می‌بردش توی سایه.

جیان کارلو گفت: «نگاهش کن. یک دانشجوی موسیقی روس که آه در بساط ندارد. می‌خواهد چه کار کند؟ تصمیم گرفته پولش را تو کافه‌های میدان اصلی حرام کند.»

ارنستو گفت: «شکی نیست که یک احمق است. اما از نوع رومانیکش. اگر بتواند تمام بعدازظهر را هم توی میدان می‌نشیند و گرسنگی برایش مهم نیست.»

لاغر بود، موهایی حنایی داشت و یک عینک از مدافتاده به چشم؛ قاب بزرگ عینکش او را شبیه پاندا کرده بود. هر روز برمی‌گشت، دقیقاً یادم نیست که چه‌طور اتفاق افتاد، اما بعد از مدتی بین اجراهای مان با او صحبت کردیم. بعضی وقت‌ها عصرها، وقتی جلسه داشتیم می‌آمد توی کافه و صدایش می‌زدیم و شاید به یک نوشیدنی یا تکه‌ای نان برشته‌ی آغشته به روغن زیتون مهمانش می‌کردیم.

چیزی نگذشت که دستگیرمان شد تیور، مجار بود نه روس. از آن‌چه به نظر می‌رسید شاید کمی پیرتر بود، از مدتی قبل تحصیل در رویال آکادمی<sup>۹۵</sup> موسیقی لندن را شروع کرده بود و بعد دو سال را در وین زیر نظر اولگ پتروویچ سپری کرده بود. بعد از شروعی دشوار با استادی پیر، یاد گرفته بود که چه‌طور با این بدخلق‌های افسانه‌ای کنار بیاید — و این جوری توانسته بود وین را با اعتمادبه‌نفس ترک کند — و با اجرای یک‌سری برنامه در کنسرت‌های معتبر ولو کوچک، سفر به دور اروپا را آغاز کرد. اما کنسرت‌ها به‌خاطر کاهش تقاضا یکی پس از دیگری لغو شدند و مجبور شد به اجرای آهنگ‌هایی که از آن‌ها نفرت داشت روی بیاورد؛ خانه‌هایی که در آن‌ها زندگی می‌کرد یا خیلی گران بودند یا به درد زندگی نمی‌خوردند.

جشنواره‌های هنری و فرهنگی شهر که خوب ساماندهی شده — او را آن تابستان به این‌جا آورده بود — چیزی بود که تیور برای ترقی به آن احتیاج داشت، برای همین وقتی دوستان قدیمی‌اش در رویال آکادمی به او پیشنهاد

یک آپارتمان مجانی را پایین شهر، نزدیک کانال دادند فوری پذیرفت. به ما می‌گفت از شهر ما لذت می‌برد اما پول، همیشه یک مشکل بود و هر چند تک‌نوازی گاه‌وبی‌گاهی داشت اما حالا مجبور بود سخت به این فکر کند که گام بعدی زندگی‌اش چیست.

بعد از گوش کردن به این نگرانی‌ها جیان کارلو و ارنستو تصمیم گرفتند کاری برایش بکنیم. این جوری شد که تیور با آقای کافمن که اهل آمستردام<sup>۹۶</sup> بود و خویشاوند دور جیان کارلو که در عرصه‌ی هتل‌داری آشنا زیاد داشت، ملاقات کرد.

عصر آن روز را خوب یادم مانده است. هنوز اوایل تابستان بود و آقای کافمن، جیان کارلو، ارنستو و بقیه‌ی ما توی اتاق پشتی کافه نشسته بودیم و به صدای ویولن سل تیور گوش می‌کردیم. مطمئناً آن مرد جوان فکر می‌کرد قرار بود جلو آقای کافمن تست بدهد، پس تازه الان می‌فهمم که چرا مصمم بود حتماً آن شب ساز بزند. مثل روز روشن بود که ممنون ما بود و می‌شد بینی وقتی آقای کافمن به او قول داد کاری برایش در رستورانش در آمستردام پیدا کند چه قدر خوشحال شد. وقتی می‌گویند همه‌اش زیر سر آن زن امریکایی بود که تیور آن تابستان اخلاقیش بدتر شد، این که نسبت به شایستگی‌اش بیش از اندازه مغرور شد، خب، شاید درست باشد؛ تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها. تیور یک روز که داشت توی کافه اولین قهوه‌ی روزش را مززه می‌کرد متوجه آن زن شده بود. در آن لحظه، میدان به‌طور دلپذیری آرام بود — بیشتر ساعات آن روز انتهای کافه سایه بود — سنگ‌فرش‌ها هنوز از آب‌پاشی کارگران شهر، نمناک بود. تیور که صبحانه نخورده زده بود بیرون، باحسرت به زنی در میز کناری نگاه می‌کرد که کلی آب‌میوه و معجون سفارش داده بود و بعد — ظاهراً زن هوس کرده بود چون ساعت هنوز ده صبح هم نشده بود — هم یک ظرف صدف آب‌پز. چهره‌ی زن برایش آشنا بود و زن هم به‌نوبه‌ی خودش، برمی‌گشت و دزدکی او را نگاه می‌کرد، اما تیور خیلی تو نخش نبود.



آن موقع به ما گفت: «او به نظر خیلی خوش‌مشرب است، حتا زیبا، اما همان‌طور که می‌بینید ده پانزده سالی از من بزرگ‌تر است. چرا باید فکر می‌کردم چیزی می‌تواند بین ما پیش بیاید؟»

وقتی یک‌مرتبه آن زن جلوش سبز شد تیور داشت از فکر او می‌آمد بیرون و آماده می‌شد که برگردد به اتاقش تا قبل از این‌که همسایه‌اش برای نهار بیاید و رادیو را روشن کند دو ساعت تمرین کند.

زن کلاً بشاش بود، هر چیزی در رفتارش این‌طور نشان می‌داد که همدیگر را از قبل می‌شناختند. راستش این فقط کم‌رویی ذاتی تیور بود که او را نگه داشت تا با زن سلام‌و‌علی‌کی کند. بعد زن دستش را گذاشت روی شانهِ او، مثل این‌که تیور تو چندتا امتحان رد شده اما زن او را بخشیده باشد. در هر صورت گفت:

- من در تک‌نوازی آن روزت بودم؛ در سن لورنزو.<sup>۹۷</sup>

او جواب داد: «ممنونم.» و همان موقع خودش هم فهمید چه قدر ممکن بود احمقانه به نظر رسد. بعد وقتی که زن کماکان با او خوش‌برخورد بود تیور گفت: «اُه بله، کلیسای سن لورنزو. درست است. من آن‌جا یک اجرا داشتم.»

زن خندید و یک‌مرتبه روی صندلی کناری او خودش را جا کرد: «تو جووری حرف می‌زنی انگار اخیراً خیلی مشغول بودی.» ردی از مسخره کردن در صدایش وجود داشت.

- اگر این‌طور است که من شما را گول زده‌ام. اجرایی که به آن اشاره کردید تنها اجرای من ظرف دو ماه بود.

- اما تو تازه کاری. این قدر خوب می‌زنی که همه‌جا، جای توست. آن روز هم جمعیت خوبی حضور داشت.

- جمعیت خوب؟ فقط بیست و چهار نفر بودند.

- بعد از ظهر بود. برای یک اجرا در بعد از ظهر جمعیت خوبی بود.

- من نباید اعتراضی داشته باشم. با وجود این، جمعیت چندانی نبود.

توریست‌ها کار دیگری جز این ندارند.

زن گفت: «تو نباید به آن‌ها بی‌اعتنایی کنی. با این همه من آن‌جا بودم. یکی از آن توریست‌ها بودم.» بعد همین‌طور که تیپور شروع کرد به قرمز شدن — چون نخواستہ بود او را برنجانند — زن بازوش را گرفت و با لبخندی گفت: «تو تازه کاری. نگران تعداد مخاطبان نباش. برای آن‌ها که نمی‌زنی.»

— آه. پس اگر برای آن‌ها نیست چرا اصلاً می‌زنم؟

— منظورم این نبود. چیزی که می‌گویم این است که روی این صحنه در این مرحله از زندگی‌ات بیست یا دویست نفر مسئله‌ای نیست. باید به تو بگویم چرا نیست؟ چون تو آن را داری!

— من آن را دارم؟

— تو آن را داری. بله داری. تو... استعداد داری.

تیپور تلخندی را که روی لبش آمده بود فرو داد. احساس کرد باید بیشتر خودش را سرزنش کند تا آن زن را، چون انتظار داشت او بگوید «نابغه» یا دست‌کم «بااستعداد» و تا این را شنید فوری فهمید چه قدر احمق است که انتظار داشته چنین اظهارنظری را از طرف آن زن بشنود. اما زن داشت ادامه می‌داد:

— روی این صحنه کارت این است که منتظر بمانی تا یک نفر بیاید و به اجرایت گوش کند. آن یک نفر خیلی ساده می‌تواند یک نفر باشد از بین آدم‌هایی که آن سه‌شنبه آمده بودند، در یک جمعیت بیست نفری...

— بیست و چهار نفر بودند، منهای برگزارکننده‌ها...

— حالا بیست و چهارتا. چیزی که می‌گویم این است که تعداد الان مهم نیست. مهم، آن یک نفر است.

— منظورت همان یارو در کمپانی ضبط آثار است؟

— ضبط؟ نه، نه. آن کار که بالاخره انجام می‌شود. منظورم این است که او همان آدمی است که می‌فهمید تو کسی نیستی که صرفاً آموزش دیده، او صدای سازت را می‌شنود و باعث می‌شود گل کنی. با وجود این تو هنوز در پیله‌ات هستی و با یک‌کمی کمک به پروانه‌ای تبدیل می‌شوی.

- می‌فهمم. احتمالاً آن آدم شما نیستید؟

- آه، بی‌خیال. می‌فهمم که تو یک مرد جوان مغروری. اما به نظر نمی‌آید آدم‌هایی که خودشان را می‌کشند تا به تو برسند خیلی باشند، حداقل آدم‌هایی مثل من که جزءشان نیستند.

آن موقع به ذهن تیور خطور کرد که داشت یک سوتی بزرگ می‌داد و بادقت به قیافه‌ی زن توجه کرد. زن حالا عینکش را برداشته بود و او می‌توانست صورتش را ببیند که واقعاً دلنشین و مهربان بود، ولی هنوز ناراحت بود و احتمال داشت عصبانی هم باشد. تیور بر سر زن را نگاه کرد و امیدوار بود که زود زن را به‌جا بیاورد اما آخر سر مجبور شد بگوید:

- خیلی متأسفم. شما نوازنده‌ی سرشناسی هستید؟

زن گفت: «من الوسی مک‌کورمک هستم.» این را با لبخندی گفت و دستش را دراز کرد. بدبختانه این اسم معنای خاصی برای تیور در برداشت و خودش را در یک بلا تکلیفی یافت. اولین واکنش طبیعی‌اش این بود که خودش را بزند به کوچ‌هی علی‌چپ، و همین کار را هم کرد و گفت: «جدی؟ این واقعاً فوق‌العاده است.» بعد خودش را جمع‌وجور کرد و دستش آمده بود که نمایشش نه تنها کارساز نبوده بلکه یک نمایش احمقانه‌ی گذرا بوده. صاف نشست و گفت: «خانم مک‌کورمک. آشنایی با شما برای من افتخار است. می‌فهمم که پذیرشش برای شما سخت است اما می‌خواهم این را هم در نظر بگیرید که من جوان هستم و در بلوک شرق بزرگ شدم، پشت دیوار آهنین<sup>۹۸</sup>. ستاره‌های سینمایی و شخصیت‌های زیادی در غرب هستند که اسم‌شان سر زبان‌هاست، آدم‌هایی که حتا امروز هم آن‌ها را نمی‌شناسم، بنابراین باید مرا ببخشید که واقعا نمی‌دانم شما کی هستید.»

زن گفت: «خب، روراستی تو قابل تحسین است.» با وجودی که این را گفت واضح بود که به او توهین شده و دیگر شور و هیجانی هم در کار نبود. بعد تیور بادیست‌پاچگی گفت:

- شما یک نوازنده‌ی سرشناس هستید، درست است؟

زن با تکان سر تأیید کرد و نگاهی به سراسر میدان انداخت.  
تیبور گفت: «باز هم مرا ببخشید. این واقعاً افتخار است که کسی مثل شما به اجرای من بیاید. می‌توانم از شما بپرسم چه سازی می‌زنید؟»  
زن زود گفت: «مثل تو ویولن سل می‌زنم. برای همین است که آمدم این‌جا. حتماً اگر یک اجرای کوچک پیش‌پافتاده مثل اجرای تو باشد، نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. نمی‌توانم بگذرم. فکر می‌کنم مأموریت دارم.»  
- مأموریت؟

- نمی‌دانم چه اسم دیگری می‌شود رویش گذاشت. من می‌خواهم همه‌ی نوازندگان ویولن سل خوب اجرا کنند؛ اجرایی زیبا. بعضی وقت‌ها روش ساز زدن‌شان اشتباه است.

- ببخشید، اما فقط ما نوازنده‌های ویولن سل اشتباه می‌زنیم؟ یا منظورتان همه‌ی نوازنده‌هاست؟

- شاید بقیه‌ی نوازنده‌ها هم اشتباه بزنند. اما من یک نوازنده‌ی ویولن هستم پس به اجرای دیگر نوازنده‌های ویولن گوش می‌کنم، و وقتی می‌شنوم که چیزی اشتباه زده می‌شود... می‌دانی، چند روز پیش، چند نوازنده‌ی جوان را دیدم که در سرسرای موسو چیویکو<sup>۹۹</sup> می‌زدند و مردم باعجله از کنارشان رد می‌شدند، اما باید می‌ایستادم و گوش می‌کردم. همان‌طور که می‌دانی تعجب‌آور بود که توانستم جلو خودم را بگیرم و پیش‌شان بروم و تذکری ندهم.  
- آن‌ها هم اشتباه می‌زدند؟

- نه دقیقاً اشتباه. اما... خوب، درست هم نبود. درستِ درست هم نمی‌زدند. انتظار من بیشتر از این‌هاست. می‌دانم که نباید انتظار داشته باشم همه در حدی بزنند که من برای خودم تعیین کرده‌ام. خوب آن‌ها فقط دانشجوی موسیقی بودند.

برای اولین بار تکیه داد و به چند بچه چشم دوخت که بالای فواره‌ی مرکزی با سروصدا همدیگر را خیس می‌کردند. در نهایت تیبور گفت:

- چه بسا این اشتیاق را آن سه‌شنبه هم حس کردید. اشتیاق به این‌که بیایید پیش من و انتقاد کنید.

زن خندید اما لحظه‌ای بعد چهره‌اش دوباره جدی شد. گفت: «احساس کردم همان سبکی را که خودم قبلاً داشتم، شنیدم. مرا ببخش، شاید گستاخی به‌نظر برسد. اما واقعیت این است، تو الان در مسیر خیلی درستی نیستی. وقتی اجرایت را شنیدم، خیلی دلم می‌خواست کمکت کنم آن راه را پیدا کنی. زودتر از آن‌که خیلی دیر شود.»

- این را هم باید بگویم که استاد من اولگ پتروویچ بوده است. تیبور سیرتاپیاز درس خواندنش را توضیح داد و منتظر جواب او شد. در کمال ناباوری می‌دید که زن در تلاش بود جلو لبخندش را بگیرد.

زن گفت: «پتروویچ. بله. پتروویچ، در عصر خودش، نوازنده‌ی خوش‌نامی بود. می‌دانم که هنوز هم باید در نظر شاگردانش شخصیت مهمی باشد، اما امروز به‌نظر خیلی از ماها، عقایدش، رویکردش...» زن سرش را تکان داد و دست‌هایش را از هم باز کرد. بعد یک‌مرتبه تیبور که از روی عصبانیت ساکت شده بود، خیره به زن نگاه کرد و زن دوباره دستش را گذاشت روی بازوی او و گفت: «خیلی حرف زدم. نباید این قدر ناراحت می‌کردم. تنهایت می‌گذارم.» بلند شد و با این کار خشم تیبور فروکش کرد؛ تیبور خیلی خوش‌قلب بود و در ذاتش نبود مدت زیادی با مردم سر دعوا داشته باشد. چیزی که زن همین چند لحظه پیش در مورد استاد سابقش گفته بود باعث می‌شد افکار ناخوشایندی به ذهنش خطور کند، افکاری که هرگز جرئت نکرده بود آن‌ها را برای خودش به زبان بیاورد. بنابراین وقتی به زن نگاه کرد چهره‌اش بیشتر گیج و آشفته به‌نظر رسید تا چیز دیگر.

زن گفت: «ببین، حالا که داری درباره‌اش فکر می‌کنی شاید از من عصبانی باشی. اما می‌خواهم به تو کمک کنم. اگر تصمیم گرفتی درباره‌اش حرف بزنی من آن‌جا هستم؛ در اکسلسیور.»

این هتل بزرگ‌ترین هتل شهر ماست، انتهای میدان در جهت مخالف کافه بنا شده و زن آن را به تیور نشان داد، خندید و بلند شد و به طرفش حرکت کرد. تیور هنوز هم داشت زن را نگاه می‌کرد که نزدیک فواره‌ی مرکزی برگشت، چند کیوتر از جا پریدند، برایش دست تکان داد و راهش را گرفت و رفت.

او تمام دو روز بعد را به رفتارش با آن زن فکر کرد. تیور یکبار دیگر آن پوزخند زن را، زمانی که او آن قدر افتخارآمیز نام پترویچ را عنوان کرده بود، به یاد آورد و احساس کرد دوباره خودش به جوش آمده. اما بعد از کلی فکر کردن توانست بفهمد که او واقعاً به خاطر استاد قدیمی‌اش عصبانی نشده است. چون او به این ایده که نام پترویچ همواره تأثیری قطعی ایجاد می‌کرد عادت کرده بود، این که می‌توانست به آن به عنوان عاملی برای جلب توجه و احترام متکی باشد: او آن را تأییدیه‌ای می‌دانست که می‌توانست هر کجای جهان نشانش دهد و به آن عادت کرده بود. آن چه او را آن قدر اذیت می‌کرد این احتمال بود که این تأییدیه و گواهی تقریباً فاقد آن اعتباری بود که خیال می‌کرد.

لحظه‌ای را که زن می‌خواست از پیشش برود و ساعاتی را که الوئیز در میدان نشسته بود به یاد می‌آورد. فهمید که نگاه خیره‌اش به آن دوردست بود، ورودی بزرگ هتل اکسلسیور، جایی که تاکسی‌ها و لیموزین‌های مرتب و منظم جلو دربان به صف بودند.

آخرسر، روز سوم بعد از صحبتش با الوئیز مک‌کورمک، تیور از میدان گذشت، وارد سرسرای مرمرین شد و از متصدی پذیرش خواست تا شماره‌ی داخلی او را بگیرد. متصدی پذیرش با تلفن صحبت کرد و بعد از یک مکالمه‌ی کوتاه، گوشی را به او داد.

تیور صدای او را شنید که می‌گفت: «متأسفم. چند روز پیش فراموش کردم اسمت را بپرسم و این‌طوری مدتی طول کشید به‌جا بیاورم که بودی. اما

البته فراموشت نکرده‌ام. راستش خیلی در موردت فکر کردم، خیلی چیزها وجود دارند که دوست دارم در مورد آنها با تو تبادل نظر کنم. اما می‌دانی که باید این کار را درست انجام بدهیم. تو ویولن سلت را آورده‌ای؟ نه، البته که نه. چرا بعد از یک ساعت نمی‌آیی، دقیقاً یک ساعت، و در این مدت ویولن سلت را بیاوری. این‌جا منتظرت می‌مانم.»

وقتی با سازش برگشت به اکسلسیور، متصدی پذیرش فوری آسانسور را نشان داد و گفت خانم مک‌کوره‌مک منتظرش است.

فکر ورود به اتاق او، حتا اواسط بعدازظهر، توی دلش را خالی کرد و وقتی یک سویت بزرگ و اتاق‌خوابی را دید که اصلاً از بیرون دید نداشت خیالش راحت شد. پشت‌دري‌های چوبی پنجره‌های قدی آن لحظه کنار رفته بودند و پرده‌های توری با وزش نسیم تکان می‌خوردند. متوجه شد اگر چند قدم برود می‌رسد به تراس و می‌تواند میدان را ببیند. اتاق با دیوارهای زمخت سنگی و کف‌پوش چوبی تیره تقریباً حال‌وهوایی بی‌پیرایه و صومعه‌وار داشت و در عین حال خشن بود و این حالت تنها با وجود گل‌ها، کوسن‌ها و مبلمان قدیمی تا حدودی قابل تحمل شده بود. در مقابل، زن یک تی‌شرت، گرمکن و کفش ورزشی پوشیده بود و انگار تازه از دو برگشته بود. زن با تشریفات مختصری خوش آمد گفت — بدون این‌که به چای یا قهوه دعوتش کند — و به تیور گفت:

— برایم بزن. چیزی برایم بزن که در اجرای تک‌نفره‌ات زدی.

او یک صندلی چوبی پشت‌بلند را که روغن جلا خورده و درست وسط اتاق بود به تیور نشان داد و او هم روی آن نشست و ویولن سلتش را درآورد. تا حدودی دست‌پاچه بود و زن هم نشست جلو یکی از پنجره‌های بزرگ، جوری که تیور می‌توانست تا حدودی نیم‌رخ او را ببیند و زن تمام مدتی که تیور داشت سازش را کوک می‌کرد به فضای پیش رو خیره شده بود. حالت زن وقتی که تیور شروع به نواختن کرد تغییر نکرد و وقتی به انتهای اولین

آهنگش رسید زن لام تا کام چیزی نگفت. بنابراین تیور خیلی زود رفت سراغ آهنگ بعدی و آهنگ بعد. این جوری نیم‌ساعت گذشت و بعد هم شد یک ساعت. چیزی که به اتاق سایه‌دار و آکوستیک لختش مربوط می‌شد، آفتاب آن بعد از ظهر بود که با حرکت پرده‌های توری پنخس می‌شد، و هیاهو و سروصدای آن میدان که در فضا وجود داشت و مخصوصاً حضور آن زن، نت‌هایی را از تیور بیرون می‌کشید که حرف جدیدی برای گفتن داشتند. نزدیک به پایان آن یک ساعت حس کرد بیشتر از انتظار زن ظاهر شده، اما وقتی آخرین قطعه‌اش را تمام کرد و آن‌ها لحظاتی را در سکوت نشستند سرانجام زن صدلی‌اش را رو به تیور کرد و گفت:

«بله، دقیقاً می‌فهمم کجای کاری. این آسان نیست، اما از پشش برمی‌آیی. قطعاً از پشش برمی‌آیی. بگذار با بریتن<sup>۱۱</sup> شروع کنیم. دوباره آن را بزن، فقط اوایل آن را، بعد باهم حرف می‌زنیم. ما می‌توانیم این کار را باهم انجام دهیم، هر بار کمی جلو برویم.»

وقتی این را شنید احساس کرد دلش می‌خواهد سازش را بردارد و بزند بیرون. اما حس دیگرش — شاید یک حس ساده‌ی کنجکاوی بود یا شاید عمیق‌تر از این‌ها — بر غرورش چیره شد و مجبورش کرد برود سراغ آهنگ بعدی که او خواسته بود. بعد از زدن چند میزان از آهنگ، زن او را از نواختن بازداشت و به حرف گرفت. دوباره احساس کرد که می‌خواهد برود. از خیرش گذشت، فقط تصمیم گرفت از روی ادب، پنج دقیقه‌ی دیگر هم این معلم سرخانه‌ی ناخوانده را تحمل کند. اما تا به خودش آمد دید کمی بیشتر ماند و بعد هم دوباره بیشتر. چند قطعه‌ی دیگر هم نواخت و زن باز حرف زد. حرف‌های زن، اول به نظر تیور متظاهرانه و بسیار غیرعملی رسید، ولی وقتی با کلی تلاش آن‌ها را توی اجرایش جا داد باورش نمی‌شد این همه روی موسیقی‌اش اثر بگذارد. قبل از این که متوجه شود یک ساعت دیگر هم گذشته بود.



او برای ما شرح داد: «یک مرتبه توانستم چیزی را ببینم. باغی را که هنوز واردش نشده بودم. آن باغ در دوردست بود. تو آن راه چیزهایی بود. ولی خب، اولین بار بود دیگر. باغی که هرگز قبلاً ندیده بودمش.»

وقتی او سرانجام هتل را ترک کرد خورشید تقریباً غروب کرده بود، از میدان به سمت میزهای کافه گذشت و به خودش اجازه داد با یک کیک بادامی خامه‌ای خوش بگذرانند، دیگر از آن حس شادی خبری نبود.

روزهای بعد، هر بعدازظهر به هتل او می‌رفت و برمی‌گشت. هر چند دیگر از همان الهاماتی که در ملاقات اولشان به او شده بود خبری نبود، اما دست‌کم از انرژی تازه و امید لبریز بود. زن، نظراتش را بی‌پروا تر بروز می‌داد، و برای یک خارجی، ممکن بود بی‌ادبانه باشد، اما تیور دیگر این افاضات زن را به دل نمی‌گرفت. حالا ترسش از ملاقات با او این بود که از شهر برود و این فکر مدام به ذهنش خطور می‌کرد، مزاحم استراحتش می‌شد و بعد از یک جلسه‌ی بانشاط و مفرح که به طرف میدان می‌رفت مثل سایه دنبالش بود. اما هر بار که این سؤال را با او مطرح می‌کرد پاسخ‌ها مبهم و سرسته بود و اصلاً قوت قلبی برایش در پی نداشت. زن یک‌بار گفته بود: «تا وقتی هوا سرد نشده می‌مانم.» یا یک‌بار دیگر گفت: «تا وقتی حوصله‌ام سر نرود می‌مانم.»

همه‌اش از تیور می‌پرسیدیم: «خودش چه شکلی است؟ چه طور می‌زند؟» اولین بار که این سؤال را مطرح کردیم تیور آن‌طور که باید جواب نداد و فقط چیزی تو این مایه‌ها گفت: «گفت از همان اول یک استاد بوده.» بعد موضوع را عوض کرد. اما وقتی دید بی‌خیال نمی‌شویم آه کشید و شروع کرد به توضیح دادن برای ما.

حقیقت این بود، حتا در جلسه‌ی اول، تیور کنجکاو شده بود که نواختن او را بشنود اما دل‌تودش نبوده که از او بخواهد این کار را بکند. وقتی اتاقش را برانداز کرد و نشانی از ویولن سل زن پیدا نکرد کمی شک کرد. با این‌همه کاملاً طبیعی بود که او ویلن‌سلس را در تعطیلات با خودش نیاورده باشد. بعد

این احتمال هم وجود داشت که سازی وجود داشته باشد — هر چند اجاره‌ای — در اتاق خواب، پشت در بسته.

اما او همان‌طور که برای نشست‌های بیشتر به آن سویت می‌رفت شک و سوءظنش هم بیشتر می‌شد. تمام تلاشش را کرد که این مسائل را از سرش بیرون کند. آن موقع دیگر نگران ملاقات‌شان نبود. انگار این حقیقت که زن به اجرای تیور گوش می‌کرد باعث شده بود لایه‌های جدیدی از قوه‌ی تخیلش نمایان شود و در ساعات بین جلسات بعد از ظهر تیور بیشتر وقت‌ها در ذهنش قطعه‌ی دیگری آماده و نظرات و پیشنهادات زن را پیش‌بینی می‌کرد؛ سر تکان دادن‌هایش، تو هم رفتن سگرمه‌هایش، با تکان سر تأیید کردن و لذت‌بخش‌تر از همه، مواقعی که زن با شنیدن پاساژی که زده بود از خود بی‌خود می‌شد، وقتی چشمانش را می‌بست و دستانش تقریباً بی‌اراده، دنبال موومان‌هایی که او می‌زد حرکت می‌کردند. با این همه، شک و تردید تیور از بین نرفت و یک روز که رفت به اتاق، در اتاق خواب نیمه‌باز بود. توانست دیوارهای سنگی بیشتری را ببیند، حتا آن‌چه را که به نظر یک تخت‌خواب چهار تیرکی قرون وسطایی بود، اما اثری از ویولن سل نبود. می‌شود آدم استاد باشد ولی حتا در تعطیلات مدت زیادی را بدون دست زدن به ساز سپری کند؟ اما این پرسش را هم از ذهنش بیرون کرد.

همان‌طور که تابستان سپری می‌شد، گپ‌وگفت‌شان را توی کافه ادامه می‌دادند و زن برایش قهوه، کیک و بعضی وقت‌ها ساندویچ می‌خرید. حالا دیگر بحث‌شان فقط درباره‌ی موسیقی نبود، با وجود این این‌طور به نظر می‌رسید که همه‌چیز حول همان محور موسیقی می‌چرخد. مثلاً زن درباره‌ی دختری آلمانی از تیور پرسیده بود که با او در وین رابطه‌ی نزدیکی داشت.

به زن گفته بود: «اما شما باید درک کنید که او هرگز دوست‌دختر من نبوده. ما هرگز چنین رابطه‌ای باهم نداشتیم.»

- منظورت این است که هرگز به هم دست نزدیدی؟ منظورت این است که عاشقش نبودی؟

- نه خانم الوئیز این جوری هم نبود. مطمئناً خاطرخواهش بودم. اما ما عاشق نبودیم.

- اما وقتی دیروز برایم راخمانینف<sup>۱۱</sup> زدی، احساساتی شدی. این عشق بود، یک عشق رویایی.

- نه، مزخرف است. او یک دوست خوب بود، اما ما عاشق هم نبودیم.

- اما تو آن پاساژ را جوری زدی که انگار خاطره‌ی عشقی را در تو زنده کرد. تو خیلی جوانی و بی‌وفایی و نمی‌دانی جدایی یعنی چه. برای همین سومین موومان را که زدی آن آهنگ بود. بیشتر نوازنده‌های ویولن‌سل، آن را با لذت می‌زنند. اما برای تو، مسئله، لذت نبود؛ مسئله روزهای شاد و فرح‌بخشی بود که برای همیشه تمام شده است.

آن‌ها راجع به چیزهایی از این دست گپ می‌زدند و بیشتر وقت‌ها تیبور وسوسه می‌شد به نوبه‌ی خود سؤالی از او بپرسد. اما همان‌طور که هرگز جرئت نکرد از پترویچ که سال‌ها زیر نظرش درس خوانده بود سؤالی شخصی بپرسد حالا هم احساس می‌کرد نمی‌تواند چیزی از او بپرسد. در عوض، به چیزهای بچگانه‌ای می‌پرداخت که زن پیش کشیده بود - این که زن حالا چه طور در پورتلند ایالت اورگون زندگی می‌کرد، این که چه طور سه سال پیش از بوستون رفت و این که از پاریس خوشش نمی‌آمد «چون جامعه‌ای غمگین بود» - اما از این که بخواهد برایش توضیح دهد، سر باز می‌زد.

زن حالا نسبت به روزهای اول آشنایی‌شان راحت‌تر می‌خندید، خودمانی‌تر شده بود، وقتی از اکسلسیور می‌زدند بیرون بازو در بازوی تیبور از میدان رد می‌شدند. این اشاره‌ای بود که باعث شد برای اولین بار به آن‌ها توجه کنیم، یک زوج نادر. تیبور مطمئناً از آن‌چه بود جوان‌تر نشان می‌داد و زن در بیشتر موارد مادرانه به نظر می‌رسید و در بقیه‌ی موارد هم به «هنرپیشه‌ای

عشوه‌گر» می‌مانست که ارنستو گفته بود. آن روزها قبل از این که به صحبت با تیور عادت کنیم، عادت داشتیم با حرف زدن درباره‌ی آن‌ها، جوری که مردها توی یک جمع حرف می‌زنند، وقت‌گذرانی کنیم. اگر از کنارمان بازو در بازو قدم‌زنان می‌گذشتند به هم نگاه می‌کردیم و می‌گفتیم: «تو چه فکر می‌کنی؟ آن‌ها هم بله؟» با آن‌که آن شایعه‌سازی‌ها لذت‌بخش بود، بعداً شانه بالا می‌انداختیم و اعتراف می‌کردیم که بعید بود چنین چیزی باشد: آن‌ها اصلاً حال و هوای عاشقی نداشتند. وقتی تیور را شناختیم، درباره‌ی آن بعدازظهرها در سویت آن زن گفت و هیچ‌کدام از ما تو فکر اذیت کردن نبودیم یا این که بخواهیم پیشنهاد مسخره‌ای بدهیم.

بعد، یک بعدازظهر که آن‌ها توی میدان با قهوه و کیک نشسته بودند، زن شروع به حرف زدن با مردی کرد که می‌خواست با او ازدواج کند. اسمش پیتر هندرسون بود و کسب‌وکار خوبی بابت فروش لوازم گلف در اورگون داشت. مردی باهوش، مهربان، و در اجتماع خیلی قابل احترام و معتبر بود. او شش سال بزرگ‌تر از الوئیز بود اما به‌سختی می‌شد این را باور کرد. از ازدواج اولش دو فرزند داشت اما این مسائل به‌صورت مسالمت‌آمیزی حل شده بود.

زن با خنده‌ای عصبی که تیور قبلاً هرگز نشنیده بود گفت: «حالا می‌دانی که من این‌جا چه کار می‌کنم. من قایم شده‌ام. پیتر نمی‌دانست من کجا هستم. فکر می‌کنم از بی‌رحم بودن من است. سه‌شنبه‌ی پیش با او تماس گرفتم و گفتم در ایتالیا هستم اما نگفتم کدام شهر. از دستم عصبانی بود و فکر کنم حق داشت.»

تیور گفت: «پس داری با فکر کردن درباره‌ی آینده‌ات تابستان را می‌گذرانی؟»

- نه راستش. من فقط قایم شده‌ام.

- تو این پیتر را دوست نداری؟

زن شانه بالا انداخت و گفت: «او مرد خوبی است. جز او پیشنهاد دیگری ندارم.»

- این پیتر، عاشق موسیقی است؟

- آه... جایی که من زندگی می‌کنم به این آدم‌ها می‌گویند عاشق موسیقی. به هر حال زیاد به کنسرت می‌رود. و بعد توی رستوران حرف‌های قشنگی می‌زند درباره‌ی چیزهایی که این اواخر شنیدیم. فکر کنم عاشق موسیقی است. - اما او... قدرت را می‌داند.

- او می‌داند که زندگی با یک استاد آسان نخواهد بود... زن آهی کشید: «این، در تمام زندگی‌ام برای من مشکل بوده. برای تو هم آسان نخواهد بود. اما من و تو، واقعاً چاره‌ای نداریم. باید راه خودمان را برویم.» او نمی‌خواست دوباره موضوع پیتر را مطرح کند، اما حالا، بعد از آن حرف‌هایی که ردوبدل شد، فصل جدیدی در روابطشان ایجاد شده بود. وقتی او پس از پایان اجرای تیبور لحظاتی را در سکوت به فکر فرو می‌رفت، یا وقتی با همدیگر در آن میدان می‌نشستند، سرد و غیرصمیمی می‌شد و به سایه‌بان‌های کناری زل می‌زد، و این برای تیبور ناراحت‌کننده نبود و تیبور بدون این که احساس کند که نادیده گرفته شده می‌دانست زن به همین حضور او راضی است.

یک بعدازظهر وقتی تیبور اجرای یکی از قطعاتش را به پایان رسانده بود زن از او خواست یک پاساژ کوتاه از اواخر آهنگ را دوباره اجرا کند - فقط هشت میزان. تیبور همان‌طور که زن خواسته بود اجرا کرد، دید خطوط کوچکی بر پیشانی زن نقش بست.

زن گفت: «این صدای ما نبود.» و سرش را تکان داد. طبق معمول، زن جلو همان پنجره‌های بزرگ و نسبت به او نیم‌رخ نشسته بود: «بقیه‌ی اجراست خوب بود. بقیه‌اش سبک خودمان بود. اما آن پاساژ این‌جا...» زن با اشاره فهماند که خوب نبوده است.

تیور دوباره اجرا کرد، این بار متفاوت، با وجود این از قضاوت زن مطمئن بود و وقتی دید زن دوباره سرش را تکان می‌دهد جا نخورد.

تیور گفت: «متأسفم، شما باید نظرتان را واضح‌تر توضیح بدهید. من نمی‌فهمم منظورتان از "مال ما نیست"، چیست.»

- منظورت این است که چیزی را که می‌خواهم خودم اجرا کنم؟ همین را می‌گویی دیگر؟

او آرام حرف زده بود اما حالا برگشته بود طرف او و تیور فهمید که تنش میان آن دو ایجاد شده است. زن با خونسردی داشت به او نگاه می‌کرد، تقریباً مشتاقانه، منتظر جواب تیور بود.

آخر سر تیور گفت: «نه، خودم دوباره می‌زنم.»

- اما تو دلت می‌خواهد بدانی چرا خودم این آهنگ را نمی‌زنم، نه؟ می‌خواهی ساز تو را قرض بگیرم و خودم اجرا کنم...

- نه... تیور سرش را به این امید تکان داد که خونسرد نشان دهد. گفت: «نه، فکر کنم این خوب است، همین چیزی که زدیم. شما پیشنهادتان را گفتید پس من هم می‌زنم. این جوری دیگر شبیه این نیست که تقلید کنم، تقلید، تقلید. حرف‌های شما پنجره‌ی جدیدی پیش رویم گشود. اگر خودتان بزیند آن پنجره بسته می‌شود. نمی‌خواهم فقط تقلید کنم.»

زن به این فکر کرد بعد گفت: «شاید حق با تو باشد. بسیار خوب، من تلاش می‌کنم روشن و واضح خواسته‌ام را کمی بهتر توضیح بدهم.»

در دقایق بعد زن، درباره‌ی این تفاوت میان پایان‌ها و پاساژهای رابط حرف زد. بعد وقتی که تیور یکبار دیگر شروع به زدن آن میزان‌ها کرد، زن لبخندی زد و سرش را به نشانه‌ی تأیید و رضایت تکان داد.

اما بعد از آن گپ کوتاه چیز مبهمی به بعد از ظهرهاشان راه پیدا کرده بود. شاید هم در تمام مدت آن‌جا وجود داشت اما حالا خودی نشان داده بود و بین آن دو می‌پلکید. یکبار وقتی توی میدان نشسته بودند تیور برایش تعریف

کرده بود که در روزهایی که هنوز اتحاد جماهیر شوروی سر پا بود چه‌طور ویولن سل قبلی‌اش را با چند جفت جین امریکایی عوض کرده بود. وقتی داستان تیبور تمام شد زن متعجب تیبور را نگاه کرد و با لبخندی گفت:

- این ساز خوبی است. صدای خوبی دارد. اما چون هیچ‌وقت به آن دست نزدم نمی‌توانم واقعاً درباره‌اش قضاوت کنم.

او فهمید که زن می‌خواهد دوباره آن بحث را پیش بکشد. زود خودش را به آن راه زد و گفت:

- برای آدمی در جایگاه شما، ساز خوش‌دستی نیست. حتا شایسته‌ی من هم نیست.

تیبور دید که دیگر نمی‌تواند موقع صحبت با او احساس آرامش کند چون می‌ترسید دوباره آن بحث مطرح شود. حتا در خلال لذت‌بخش‌ترین بحث‌ها مجبور بود بخشی از ذهنش را آماده نگه دارد که اگر زن دوباره خواست از دری وارد شود آن را ببندد. با وجود این تیبور نمی‌توانست هربار او را ساکت کند و وقتی زن چیزی توی این مایه‌ها می‌گفت «آه، اگر می‌توانستم این را فقط برای تو اجرا کنم خیلی آسان‌تر می‌شد» خودش را می‌زد به آن راه.

اواخر سپتامبر - دیگر نسیم، قدری سوز داشت - آقای کافمن از آمستردام با جیان کارلو تماس گرفت؛ گفت یک جای خالی برای یک نوازنده‌ی ویولن سل در گروه کوچک تالار یک هتل پنج ستاره در مرکز شهر هست. آن گروه در گالری نوازندگان قرون وسطی مشرف بر اتاق ناهارخوری چهار شب در هفته اجرا داشت، و نوازنده‌ها همچنین وظایف سبکی هم غیر از نوازندگی داشتند. غذا و جای سکونت هم مهیا بود. آقای کافمن فوری به یاد تیبور افتاده و آن شغل را برای او در نظر گرفته بود. ما فوری خبر را به تیبور گفتیم - توی کافه، همان شب که آقای کافمن تماس گرفت - و فکر می‌کنم همه‌ی ما از واکنش خونسرد تیبور جا خوردیم. مطمئناً با برخورد قبلی‌اش در تابستان فرق می‌کرد؛ همان موقع که ما برایش جور کرده بودیم جلو آقای کافمن، چند شمه بیاید. مخصوصاً جیان کارلو، خیلی عصبانی شد.

به تیور گفت: «چرا این قدر دست‌دست می‌کنی؟ چه انتظاری داری؟ بروی در تالار کارنه‌گی<sup>۱۰۲</sup> بزنی؟»

– من آدم ناشکری نیستم. با این حال باید یک‌کم روی این مسئله فکر کنم؛ به اجرا برای آدم‌هایی که سرگرم خوردن و گپ‌زدن هستند. و به انجام وظایف دیگر در هتل. این در شأن آدمی مثل من است؟

حالا بقیه‌ی ما باید جلو جیان کارلویی را می‌گرفتیم که همیشه عصبانیتش را نسبت به تیور کنترل می‌کرد تا یقه‌ی او را نگیرد و نزند تو گوشش. بعضی از ما حتا احساس می‌کردیم باید طرف تیور را بگیریم، به او گوشزد کنیم که این زندگی‌اش است، و بالاخره این‌که مجبور نبود شغلی را انتخاب کند که با آن راحت نیست. این مسائل در نهایت فیصله پیدا کرد و بعد تیور دوباره پذیرفت که آن شغل، حتا اگر یک کار موقت باشد، فرصت‌های خوبی داشت؛ و، تیور تقریباً باسردی اشاره می‌کرد، شهر ما وقتی فصل توریست‌ها تمام شود به جایی دورافتاده و عقب‌مانده تبدیل می‌شود. آمستردام دست‌کم یک مرکز فرهنگی بود.

تیور آخرسر گفت: «من به این مسئله فکر می‌کنم. شما لطف کنید و به آقای کافمن بگویید ظرف سه روز آینده تصمیمم را به او اطلاع می‌دهم.» جیان کارلو با این چیزها قانع نشد – او در پایان انتظار یک قدردانی چاپلوسانه را داشت – اما با وجود این رفت بیرون تا با آقای کافمن تماس بگیرد. در خلال بحث‌های عصر آن روز به الوئیز مک‌کورمک هیچ اشاره‌ای نشد، اما برای ما روشن بود که نفوذ و تأثیرش روی تیور پشت هر حرفی که او گفته بود قرار داشت.

بعد از این‌که تیور رفت ارنستو گفت: «آن زن او را پررو کرده. باید بگذاریم با همین رفتارش برود آمستردام سراغ کافمن. او هم گوشه‌ای گیرش خواهد آورد و دخلش را می‌آورد.»

تیور درباره‌ی تستش جلو کافمن هرگز به الوئیز چیزی نگفته بود. بارها تا مرز گفتن پیش رفته بود اما همیشه عقب می‌کشید، هر چه دوستی آن‌ها



عمیق‌تر می‌شد، نگفتن این موضوع به الوئیز بیشتر به خیانتی شبیه بود که تیبور تا آن موقع به آن تن داده بود. پس طبیعتاً تیبور احساس می‌کرد تمایلی ندارد که درباره‌ی آخرین اتفاقات با او مشورت کند، حتا سر نخ‌های هم دستش نمی‌داد.

اما تیبور نتوانسته بود هرگز این مسئله را به‌خوبی پنهان کند، و عزمش برای مخفی نگه داشتن این راز از الوئیز نتیجه‌ای غیرقابل پیش‌بینی در پی داشت.

آن بعد از ظهر هوا غیرعادی گرم بود. تیبور طبق معمول رفته بود به هتل و شروع کرده بود به اجرای قطعه‌ای که از پیش آماده کرده بود. اما هنوز سه دقیقه نشده بود که زن گفت دیگر نزنند و گفت:

- یک جای کار می‌لنگد. تا آمدی فهمیدم. از همان در زدنت می‌توانستم بگویم که یک جای کار اشکال دارد، حالا هم که اجرائیت را شنیدم مطمئن شده‌ام. بی‌فایده است، نمی‌توانی از من مخفی کنی.

تیبور کمی ترسید و خودش را جمع‌وجور کرد، و خواست همه‌چیز را بریزد روی دایره که زن دستش را بلند کرد و گفت:

- این چیزی است که ما نمی‌توانیم از آن فرار کنیم. تو داری از آن دوری می‌کنی اما فایده ندارد. من می‌خواهم درباره‌اش بحث کنم. سراسر هفته‌ی گذشته هم منتظر بوده‌ام تا در موردش حرف بزنم.

تیبور گفت: «واقعاً؟» و با حیرت و شگفتی زن را نگاه کرد.

زن گفت: «بله.» و برای اولین بار صندلی را تکان داد و برد درست جلو تیبور. گفت: «نمی‌خواهم گولت بزنم تیبور. این هفته‌های آخر، برای من روزهای آسانی نبوده‌اند و تو هم برای من مثل یک دوست عزیز بوده‌ای. از این خیلی بدم می‌آید که تو فکر می‌کردی من همیشه می‌خواستم گولت بزنم. نه، لطفاً، تلاش نکن این بار جلوم را بگیری. می‌خواهم این را بگویم. اگر تو آن ویولن سل را فوری به من می‌دادی و از من می‌خواستی که چیزی بزنم،

می‌گفتم نه و نمی‌توانم. نه به خاطر این که این ساز به اندازه‌ی کافی خوب نیست یا چیزی تو این مایه‌ها. اما اگر الان داری به این فکر می‌کنی که من آدم حقه‌بازی هستم یا یک جورهایی وانمود می‌کنم که چیزی نیستم باید بگویم در اشتباهی. به هر چیزی که باهم به آن رسیدیم نگاه کن. به اندازه‌ی کافی دلیل و گواه این نیست که کلکی تو کارم نیست؟ بله، من به تو گفتم یک استاد بودم. خب، بگذار برایت توضیح بدهم که منظورم چیست. منظورم این بود که من با استعدادی ویژه به دنیا آمدم، مثل تو. من و تو، چیز مهم‌تری از بقیه‌ی نوازنده‌ها داریم که هرگز نخواهند داشت و مسئله این نیست که چه قدر سخت تمرین می‌کنند. آن لحظه‌ای که برای اولین بار اجزایت را در کلیسا شنیدم می‌توانستم این را در وجود تو تشخیص دهم. یک جورهایی، تو هم باید این را در وجود من تشخیص داده باشی. برای همین تصمیم گرفتی اولین بار بیایی به این هتل.

آدم‌های زیادی مثل ما نیستند تیور، و ما می‌توانیم همدیگر را درک کنیم. این حقیقت که من هنوز نواختن ویولن سل را یاد نگرفته‌ام، واقعاً چیزی را تغییر نمی‌دهد. باید این را بفهمی که من یک استاد هستم. اما از آن استادهایی که هنوز کارش گُل نکرده. تو هم همین‌طور، تو هنوز کاملاً شناخته‌شده نیستی و این کاری است که من توی چند هفته‌ی گذشته دارم انجام می‌دهم. سعی کردم به تو کمک کنم که آن لایه را کنار بزنی. اما هرگز تلاش نکردم گولت بزنم. در لایه‌های وجودی نود و نه درصد نوازنده‌های ویولن سل، هیچ چیزی وجود ندارد؛ چیزی برای شکوفا شدن وجود ندارد. پس آدم‌هایی هم مثل ما، باید به همدیگر کمک کنند. وقتی ما همدیگر را در یک میدان شلوغ یا هر جای دیگری می‌بینیم، باید دست هم را بگیریم چون آدم‌های کمی مثل ما وجود دارند.» او متوجه حلقه‌ی اشک در چشمان زن شده بود اما صدای زن نمی‌لرزید. زن ساکت شد و یک‌بار دیگر ریش را برگرداند.

تیور بعد از چند لحظه گفت: «پس تو به خودت ایمان داری که نوازنده‌ی خاصی هستی. یک استاد. بقیه‌ی ما، خانم الوئیز، باید دل و جرئت‌مان را بگیریم

توی دست‌مان و آن لایه را کنار بزنی و استعدادمان را شکوفا کنیم، همین کاری که شما کردی، و هیچ‌وقت هم نمی‌توانیم مطمئن باشیم که آخرش چه از آب درمی‌آییم. شرط می‌بندم، شما به این قضیه توجه نمی‌کنید. شما هیچ کاری نمی‌کنید. خیلی هم مطمئن‌اید که استاید...»

- لطفاً عصبانی نشو. می‌دانم این‌طور به‌نظر می‌رسد که کمی دیوانگی است. اما واقعیت همین است که هست. وقتی بچه بودم مادرم به استعدادم فوری پی برد. دست‌کم بابت این مسئله قدردانش هستم. اما معلمانی که برایم پیدا کرد، وقتی چهار سالم بود، وقتی هفت‌ساله بودم، وقتی یازده سالم بود، خوب نبودند. مادرم این را نمی‌دانست اما من می‌دانستم. حتا به‌عنوان یک دختر کوچک، این حس را داشتم. می‌دانستم باید از استعدادم مقابل آدم‌هایی که، هر چند قصدشان خیر بود، محافظت می‌کردم چون می‌توانستند کاملاً آن را از بین ببرند. بنابراین راه‌شان ندادم. تو هم مجبوری چنین کاری کنی، تیبور. استعداد تو ناب است.

تیبور پرید وسط حرفش: «مرا ببخش.» حالا با ملایمت بیشتری ادامه داد: «تو می‌گویی از وقتی بچه بودی ویولن سل می‌زدی. اما امروز...»

- من از یازده‌سالگی به این ساز دست زده‌ام. از همان روزی که این‌ها را برای مادرم شرح دادم نتوانستم با آقای راث ادامه دهم. و مادرم هم فهمید. او هم موافق بود بهتر است که کاری انجام نشود و صبر کرد. مسئله‌ی سرنوشت‌ساز و مهم این بود که استعداد ذاتی من خدشه‌دار نشود. شاید هنوز زمان شکوفایی من از راه نرسیده باشد. بسیار خوب، بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم خیلی وقت پیش آن را کنار گذاشته‌ام. حالا من چهل و نه‌ساله هستم. اما دست‌کم به چیزی که با آن متولد شده‌ام آسیبی نرسانم. من معلمان زیادی را طی سال‌هایی دیده‌ام که مادرم می‌گفت آن‌ها به من کمک می‌کردند، اما دست‌شان را می‌خواندم. گاهی گفتنش سخت بود تیبور، حتا برای ما. این معلم‌ها، خیلی... حرفه‌ای هستند، خوب حرف می‌زنند، گوش می‌کنی و اولش

گول می‌خوری. فکر می‌کنی، بله، آخرسر، کسی کمکم می‌کند، او یکی از ماست. بعد می‌فهمی آنی که فکر می‌کردی نبوده. و این وقتی است که مجبوری از همه ببری. تیور یادت باشد که این همیشه بهتر از انتظار است. گاهی احساس بدی دارم، که هنوز استعدادم را بروز نداده‌ام. اما خرابش هم نکرده‌ام و این چیزی است که اهمیت دارد.

تیور سرانجام چند قطعه را که آماده کرده بود برایش زد اما نتوانستند دوباره به همان حس و حال همیشگی برگردند و این بحث را زود تمام کردند. غروب در میدان، قهوه‌شان را نوشیدند، کمی اختلاط کردند، تا این که تیور از نقشه‌اش برای ترک شهر طی چند روز آینده برای او گفت. تیور گفت همیشه می‌خواست مسافرتی داشته باشد به حومه‌ی شهر، و حالا یک سفر کوتاه برای خودش برنامه‌ریزی کرده است.

زن آهسته گفت: «حال تو را خوب می‌کند. اما نگذار سفرت خیلی طول بکشد. ما هنوز کارهای زیادی برای انجام دادن داریم.»

به زن اطمینان داد که یک هفته بیشتر نمی‌ماند. با این حال، همان‌طور که داشتند از هم جدا می‌شدند چیز نگران‌کننده‌ای در رفتار زن وجود داشت.

تیور خیلی هم از رفتنش مطمئن نبود: هنوز برنامه‌ریزی هم نکرده بود. اما بعد از ترک الوئیز در آن بعدازظهر، تیور رفت خانه و به چند جا تلفن کرد، و آخرسر یک تخت‌خواب در خوابگاه جوانان، نزدیک کوهستان در مرز آمریکا<sup>۱۳</sup> رزرو کرد. همان شب برای دیدن ما به کافه آمد و همان‌طور که داشت از سفرش برای ما می‌گفت - ما کلی نظرات جورواجور درباره‌ی این که کجا برود و چه چیزهایی را ببیند به او گفتیم - تقریباً خجالت‌زده از جیان کارلو خواست به آقای کافمن بگوید دوست دارد آن پیشنهاد کار را قبول کند.

به ما گفت: «غیر از این چه کار می‌توانم بکنم؟ وقتی برگردم اصلاً پولی در بساط نخواهم داشت.»



تیبور تعطیلات دلپذیر و مناسبی را در ییلاق حومه‌ی شهر ما داشت. او زیاد درباره‌اش با ما حرف نمی‌زد، جز این‌که با چند کوه‌نورد آلمانی دوست شده بود و بیشتر اوقاتش را می‌توانست با آن‌ها در رستوران‌های دامنه‌ی کوه سپری کند. بعد از یک هفته که برگشت، به نظر سر حال می‌رسید اما آرزو می‌کرد الوئیز مک‌کورمک در مدت غیبتش از شهر نرفته باشد.

آن موقع، از شلوغی و ازدحام توریست‌ها رفته‌رفته کم شده بود و پیشخدمت‌ها بخاری‌های روی تراس را بیرون آورده بودند و در جاهایی از جمله میزهای بیرون گذاشته بودند. بعد از ظهر همان روزی که تیبور برگشت، در همان ساعت همیشگی دوباره ویولن سلس را به اکسلسیور برد، و خرسند از این‌که می‌دید الوئیز نه تنها منتظرش بود که آشکارا دلش برای او تنگ شده بود. زن با شور و هیجان به استقبالش آمد و درست مثل آدمی که امکان داشت در اوج مهربانی و هیجان خوراکی یا نوشیدنی به خیک او ببندد، هلش داد به سمت صندلی همیشگی‌اش و بابت صبری شروع به درآوردن ویولن سلس کرد و گفت: «برایم بزن! یالا! فقط بزن!»

آن‌ها بعد از ظهر فوق‌العاده‌ای را باهم سپری کردند. قبل از آن بعد از ظهر نگران بود بعد از «اعتراف زن» و آن جور که از هم جدا شده بودند اوضاع چه‌طور پیش خواهد رفت، اما همه‌ی تنش‌ها انگار به راحتی از بین رفته بودند و احساس می‌شد فضای میان آن دو بهتر از هر زمان دیگری است. حتا وقتی که تیبور اجرای قطعه‌ای را به پایان برد، زن چشمانش را بست و برای مدتی طولانی شروع کرد به نقد موشکافانه‌ی اجرای او، تیبور ناراحت نشد، فقط مشتاق بود تا آن‌جا که امکان دارد حرف‌های او را بفهمد. فردا و پس فردای آن روز، همان احساس به او دست داد: آرامش داشت، بعضی وقت‌ها حتا شوخی می‌کرد، و مطمئن بود که بهتر از آن تا حالا در عمرش نزده است. آن دو به حرف‌هایی که پیش از رفتن تیبور میان‌شان ردوبدل شده بود، اشاره‌ای نکردند،

زن هم از تیور دربارهی تعطیلاتش در حومه‌ی شهر چیزی نپرسید. فقط دربارهی موسیقی باهم حرف زدند.

چهارمین روز بعد از بازگشت تیور، چند بدببیری کوچک – شامل نشت مخزن آب توالت به اتاقش – مانع از این شد که در همان ساعت همیشگی به اکسلسیور برود. آن موقع، از جلو کافه رد شد، هوا داشت تاریک می‌شد، پیشخدمت‌ها شمع‌ها را کنار جام‌های کوچک شیشه‌ای روشن کرده بودند، و ما چند نفر بودیم که به طرف میز شام‌مان می‌رفتیم. او سری برای ما تکان داد، و راهش را به سمت هتل ادامه داد، سنگینی ویولن سلس جوروی بود که انگار می‌لنگید.

تیور متوجه دودلی متصدی پذیرش کمی پیش از تلفن کردن به زن شد. بعد وقتی زن در را باز کرد، به گرمی با او خوش‌وبش کرد، اما هر چند متفاوت، و پیش از این که فرصتی برای حرف زدن داشته باشد زن به آرامی گفت: «تیور، من خیلی خوشحالم که آمده‌ای این‌جا. داشتم همه‌چیز را دربارهی تو به پیتر می‌گفتم. درست است، آخرش پیتر مرا پیدا کرد!» بعد زن رو به اتاق گفت: «پیتر، او این‌جاست. تیور این‌جاست. همراه با ویولن سلس.» همان‌طور که تیور به سمت اتاق گام برداشت، یک مرد، قدبلند، لخلخ‌کنان با موهایی جوگندمی در یک تی‌شرت یقه‌مردانه‌ی رنگ‌ورورفته جلو پاهای او با لبخندی سبز شد. دست تیور را خیلی محکم گرفت و گفت: «آه. دربارهی شما همه‌چیز را شنیده‌ام. الوئیز مطمئن است که شما در آینده یک ستاره‌ی بزرگ می‌شوید.»

الویسی داشت می‌گفت: «پیتر سمج است. می‌دانستم آخرسر پیدا می‌کند.»

پیتر گفت: «هیچ چیز از دید من پنهان نمی‌ماند.» بعد یک صندلی برای تیور گذاشت و یک لیوان نوشیدنی از یخدانی روی کابینت برایش ریخت. گفت: «بیا تیور. کمک‌مان کن دیدار دوباره‌مان را جشن بگیریم.»

تیور نوشیدنی‌اش را مززه کرد و متوجه شد که پیتز، صندلی ویولن سل همیشگی‌اش را برای او جلو کشیده بود. الوئیز جایی غیث زده بود و مدتی، تیور و پیتز لیوان به دست باهم گپ زدند. پیتز به نظر مهربان بود و سؤالات زیادی از تیور پرسید، این که چه طور توانسته در جایی مثل مجارستان بزرگ شود؟ وقتی برای اولین بار آمد به غرب یکه خورده بود؟

پیتز گفت: «عاشق این بودم که ساز بزنم. تو خیلی خوش شانسی. دلم می‌خواهد یاد بگیرم. فکر کنم الان یک کم دیر شده.»

تیور گفت: «هیچ وقت نمی‌توانی بگویی خیلی دیر است.»

- حق با توست. هیچ وقت نگو خیلی دیر است. ضمناً خیلی دیر، همیشه یک بهانه است. نه، راستش من مرد پر مشغله‌ای هستم و به خودم می‌گویم برای یاد گرفتن زبان فرانسه هم خیلی سرم شلوغ است، همین طور برای یاد گرفتن یک ساز یا خواندن جنگ و صلح<sup>۱۴</sup>. این‌ها کارهایی است که دلم می‌خواست انجام بدهم. الوئیز وقتی بچه بود ساز می‌زد. فکر کنم دربار‌اش با تو حرف زده.

- بله، گفته. می‌فهمم که او استعدادهای خدادادی زیادی دارد.

- بله، مطمئناً همین است. هر کسی که او را بشناسد می‌تواند این را بفهمد. او چنین ظرافت طبعی دارد. تنها کسی است که باید چنین کلاس‌های درسی داشته باشد. من، من فقط مرد انگشت‌موزی<sup>۱۵</sup> هستم. انگشت‌هایش را بالا نگه داشت و خندید: «دوست دارم پیانو بزنم اما مگر با این دست‌ها می‌توانم این کارها را انجام دهم؟ جان می‌دهد برای کندن زمین، کاری که مردم این جا برای مرده‌هاشان می‌کنند.» با لیوانش به درِ اتاق خواب اشاره کرد و گفت: «اما این خانم ظرافت این کار را دارد.»

آخر سر الوئیز از اتاق خواب با یک لباس شب سیاه و مقدار زیادی جواهرات بیرون آمد.

گفت: «پیتز، خسته‌اش نکن. او علاقه‌ای به گلف ندارد.»

پیتر دست‌هایش را دراز کرد و به‌نظر داشت از تیور خواهش و تمنا می‌کرد: «تو بگو، من یک کلمه درباره‌ی گلف با تو حرف زدم؟»

تیور گفت باید برود؛ چون متوجه است که مانع رفتن آن‌ها به شام شده. این بهانه با اعتراضات هر دو آن‌ها مواجه شد، و پیتر گفت:

- حالا به من نگاه کن. من شبیه کسی هستم که برای شام لباس پوشیده؟  
و هر چند تیور فکر می‌کرد او کاملاً آراسته به‌نظر می‌رسید، اما جوری خندید که پیتر انتظار داشت. بعد پیتر گفت:

- تو نمی‌توانی بدون این که چیزی بزنی از این جا بروی. چیزهای زیادی درباره‌ی اجرای تو شنیده‌ام.

تیور گیج شده بود و در نهایت شروع به باز کردن جعبه‌ی ویولن سلس کرد، وقتی الوئیز جدی حرف زد، چیز جدیدی در صدایش بود: «حق با تیور است. الان وقت رفتن است. رستوران‌ها در این شهر، اگر سر وقت نروی میزت را نگه نمی‌دارند. پیتر، برو لباس بپوش. شاید هم بد نباشد ریشت را بزنی. تیور، بیرون می‌بینمت. می‌خواهم با پیتر خصوصی حرف بزنم.»

توی آسانسور، موقع رفتن بامحبت به‌هم لبخند زدند اما حرفی نزدند. وقتی آن‌ها آمدند بیرون، میدان برای شب روشن بود. بچه‌های محل، که از تعطیلات برگشته بودند یا به توپ‌های‌شان لگد می‌زدند یا دور فواره دنبال هم می‌کردند. آن‌ها که برای قدم زدن<sup>۱۰۶</sup> عصرگاهی آمده بودند غرق صحبت بودند، و فکر می‌کنم صدای موسیقی ما تا جایی که آن‌ها ایستاده بودند به گوش می‌رسید.

زن گفت: «خب، تمام شد. پیدایم کرد و فکر می‌کنم لیاقت مرا دارد.»  
تیور گفت: «او آدم خیلی جذابی است. حالا می‌خواهی برگردی امریکا؟»  
- فکر کنم ظرف چند روز آینده برگردم.

- می‌خواهی ازدواج کنی؟

زن گفت: «فکر کنم بله.» برای چند لحظه، تیور را از ته دل نگاه کرد و

دوباره گفت: «فکر کنم بله.»



- برایت بهترین شادی‌ها را آرزو می‌کنم. او مرد مهربانی است. و یک دوست‌دار موسیقی. این برای تو مهم است.

- بله، این مهم است.

- وقتی داشتی آماده می‌شدی ما دربارهی گلف حرف نزدیم، دربارهی درس‌های موسیقی تو حرف زدیم.

- واقعاً؟ این را برای من می‌گویی یا برای او؟

- برای هر دو شما. هر چند فکر نمی‌کنم معلمان زیادی در لهستان و اورگون باشند که بتوانند مثل تو درس بدهند.

زن خندید. گفت: «همان‌طور که گفتم این برای آدم‌هایی مثل ما سخت است.»

تیبور گفت: «بله. درک می‌کنم. بعد از این هفته‌های اخیر، این مسئله را بیشتر از هر زمان دیگری درک می‌کنم.» بعد اضافه کرد: «خانم الوئیز، چیزی هست که باید قبل از جدایی‌مان به شما بگویم. به‌زودی می‌روم آمستردام، جایی که به من پیشنهاد شغلی در یک هتل بزرگ داده شده.»

- می‌خواهی باربر شوی؟

- نه. در یک گروه کوچک در اتاق غذاخوری هتل می‌زنم. وقتی مهمانان هتل سرگرم غذا هستند آن‌ها را سرگرم می‌کنیم.

تیبور بادقت زن را نگاه کرد و دید چیزی در چشمانش جرقه زد و بعد محو شد. زن دستش را در بازوی تیبور انداخت و لبخندی زد.

- خب، که این‌طور. موفق باشی. بعد اضافه کرد: «به مهمانان آن هتل خوش می‌گذرد.»

- امیدوارم.

در لحظات بعد، آن دو آن‌جا باهم ایستادند، درست آن‌طرف برکه‌ی نوری که جلو هتل تشکیل شده بود، ویولن‌سل بزرگ هم بین‌شان بود.

تیبور گفت: «من هم امیدوارم تو هم با پیتر خیلی خوشبخت شوی.»

زن گفت: «من هم امیدوارم.» و دوباره خندید. بعد گونه‌ی تیور را بوسید و او را در آغوش گرفت. گفت: «مواظب خودت باش.»  
تیور تشکر کرد و پیش از آن که به خودش بیاید داشت برگشتن زن را به اکسلسیور تماشا می‌کرد.

تیور بعد از آن زود از شهر ما رفت. آخرین بار که چیزی باهم نوشیدیم، به وضوح برای شغلش ممنون جیان کارلو و ارنستو بود، و در کل از ما به خاطر رفاقت‌مان، اما نمی‌توانستم به این فکر نکنم که ما را تحویل نمی‌گرفت. چند نفر از ما این طوری فکر می‌کردند، نه فقط من، هر چند جیان کارلو، معمولاً، طرف تیور را می‌گرفت و می‌گفت این پسر فقط به خاطر این گام بعدی زندگی‌اش هیجان‌زده است.

ارنستو گفت: «هیجان‌زده؟ چه طور می‌تواند هیجان‌زده باشد؟ او تابستانی را سپری کرد که در آن او را نابغه صدا کردند. یک کار توی هتل که برایش پیش‌پا افتاده است. نشستن و حرف زدن با او هم، همین‌طور. او اول تابستان یک بچه‌ی خوب و مهربان بود. اما بعد از کاری که آن زن با او کرد، خوشحالم که دست‌کم آخرین حامی او بودم.»

همان‌طور که گفتم، این همه‌ی اتفاقی بود که تابستان هفت سال پیش افتاد. جیان کارلو، ارنستو، همه‌ی بچه‌ها جز من و فابیان، از آن جا رفته‌اند. وقتی که آن روز توی آن میدان چشمم افتاد به او، مدت‌ها بود به استاد جوان مجارمان فکر نکرده بودم. به جا آوردنش چندان هم سخت نبود. اضافه‌وزن پیدا کرده بود، مطمئناً، گردنش کلفت‌تر شده بود و آن‌طور که او با انگشتش اشاره کرد، پیشخدمت را می‌خواست، چیزی وجود داشت — شاید هم من چنین تصور کردم — چیزی از سر بی‌تابی، کاری هول‌هولکی که همراه با نوعی تلخی مسلم بود. شاید هم این بی‌انصافی است. با وجود این، من فقط یک نظر دیدم. با این همه، برای من چنین به نظر رسید که او دیگر دغدغه‌ی اجرای

برنامه را برای رضایت مردم ندارد و رفتار باب طبع دیگران را از دست داده بود. می‌توانید بگویید این که توی این دنیا بد نیست.

باید می‌رفتم و با او حرف می‌زدم اما پیش از پایان اجرای ما رفته بود. با این همه می‌دانم او فقط به خاطر آن بعدازظهر این جا بود. کت و شلوار پوشیده بود — چیز خیلی فوق‌العاده‌ای هم نبود، فقط یکی از همان معمولی‌ها — پس شاید حالا جایی یک کار روزانه‌ی پشت میزی دارد. ممکن است کسب‌وکاری همان دوروبرها داشته و به خاطر ایام گذشته به شهر ما آمده باشد، کسی می‌داند؟ اگر به میدان برگردد و من هم سرگرم اجرا نباشم، می‌روم و با او حرف می‌زنم.

## یادداشت‌ها

### 1. Piazza

۲. کافه‌ای معروف در میدان سن‌مارکو ونیز که نام اصلی‌اش کافه‌ی ملکه‌ی مجار بوده است. آهنگسازان بزرگی به این کافه آمدوشد داشتند که معروفترین آن‌ها ریشارد واگنر بود. کافه‌ی لاونا یکی از بناهای تاریخی ایتالیا به شمار می‌رود.

۳. منطقه‌ای در استان کی‌یتی ایتالیا و نام رستورانی به همین نام در میدان سن‌مارکو.

۴. قدیمی‌ترین کافه‌ی ایتالیا — تأسیس ۱۷۲۰ — که در میدان سن‌مارکو ونیز واقع شده است.

۵. منظور همان فضای دایره‌شکل روی گیتار است که گاه بیضی هم می‌شود.

۶. ژان راینهارت معروف به جانگو گیتاریست مشهور که در ۲۳ ژانویه‌ی ۱۹۱۰ در لیبرشی بلژیک به دنیا آمد. او را یکی از اولین گیتاریست‌های ممتاز سبک جاز موسیقی اروپا می‌دانند. همکاری او با استفان گراپلی که نوازنده‌ی چیره‌دست ویولن بود به خلق آثار بدیعی در موسیقی منجر شد. دوران جوانی‌اش را با نوازندگان دوره‌گرد پاریس سپری کرد. زندگی راینهارت دست‌مایه‌ی ساخت فیلم‌های زیادی شده، از جمله فیلم شیرین و دغلی ساخته‌ی وودی آلن — ۱۹۹۹ — و البته از موسیقی او نیز در فیلم‌های پرشماری استفاده شده. از جمله ساتریکس (به کارگردانی برادران واچوفسکی)، هوشورد (به کارگردانی اسکورسیزی) و شکلات (به کارگردانی لاسه هالستروم). او در شانزدهم می ۱۹۵۳ زمانی که فقط ۴۳ سال داشت از دنیا رفت.

۷. یکی از معروفترین گیتاریست‌های امریکا که متولد ۱۹۲۹ بود. او از نعلالگی نواختن گیتار را شروع کرد و در چهارده‌سالگی در یکی از گروه‌های محلی پنسیلوانیا مشغول شد. با آمدنش به نیویورک به مواد مخدر آلوده و چندبار زندانی هم شد. او در ۱۹۹۴ درگذشت. پاس را یکی از بزرگترین گیتاریست‌های قرن بیستم امریکا لقب دادماند.

۸. تنها میدان واقعی ونیز — به مفهوم واقعی کلمه یعنی آنچه از یک میدان انتظار داریم — همین میدان سن مارکو است. این میدان به اتاق نقاشی اروپا مشهور است. دورتادور این میدان را رستوران و کافه فرا گرفته و یکی از جاذبه‌های توریستی ونیز به شمار می‌رود. ساخت این میدان را منسوب به ناپلئون می‌دانند، اما بسیاری از منابع تاریخی از آلفرد دی موسه به‌عنوان طراح این میدان یاد کرده‌اند. میدان سن مارکو یکی از محدود ساخته‌های بشر است که در آن خبری از خودرو و صدای تردد آن نیست. این میدان قدیمی در سال ۱۷۳۰ ساخته شده است.

۹. جولیا الیزابت ولز معروف به جولی اندروز بازیگر و خواننده‌ی انگلیسی در اول اکتبر ۱۹۳۵ به دنیا آمده است. از معروف‌ترین فیلم‌های او می‌توان به *مری پاپینز* (۱۹۶۴) و *آوای موسیقی* یا همان *اشکها و لبخندها* (۱۹۶۵) اشاره کرد. اندروز به‌خاطر بازی در فیلم *مری پاپینز* جایزه‌ی اسکار بهترین بازیگر نقش اول زن را از آن خود کرد.

۱۰. هنری وارن بیتی بازیگر و کارگردان آمریکایی که متولد سی مارس ۱۹۳۷ است. او با حضور در فیلم *باتی و کلاید* (۱۹۶۷) برای بهترین نقش دوم مرد کاندید دریافت جایزه‌ی اسکار شد؛ فیلمی که خود نیز تهیه‌کننده‌ی آن بود. او در فیلم‌های دیگری نیز بارها کاندید دریافت این جایزه‌ی مهم شده است. وی همسر آنت بنین، یکی از بازیگران مشهور هالیوود است.

۱۱. هنری آلفرد کسینجر وزیر امور خارجه‌ی آمریکا در دولت نیکسون.

## 12. Double Bass

۱۳. کلیسای جامع ونیز. یکی از نمادهای معماری دوره‌ی بیزانس.

۱۴. فروشگاه‌های زنجیره‌ای که در چند کشور جهان از جمله ایتالیا شعبه دارند.

۱۵. چون در ونیز چیزی به نام خیابان چندان وجود ندارد، نویسندگان این‌طور نوشته که پنجره باید رو به کانال آبی باشد که تردد در آن جریان دارد.

۱۶. فرانسیس آبرت سیناترا معروف به فرانک سیناترا خواننده و بازیگر مشهور آمریکایی که در ۱۲ دسامبر ۱۹۱۵ در نیوجرسی به دنیا آمد. او که به چشم‌آبی معروف بود به‌رغم این‌که خواننده‌ای بزرگ به شمار می‌رفت در عرصه‌ی سینما هم توانست به موفقیت‌هایی دست یابد. او چهاربار ازدواج کرد. همسرانش که جمگی از سرشناسان هالیوود و آمریکا بودند ناتسی بارباتو، لوا گاردنر، میا فارو و باربارا مارکس نام داشتند. او در ۱۹۹۴ در سن ۷۹ سالگی درگذشت.

۱۷. گلن ترلويس کمپل خواننده، آهنگساز و گیتاریست معروف آمریکایی که در ۲۳ آوریل ۱۹۳۶ به دنیا آمده است. او به‌خاطر آلبوم‌های پرطرف‌دارش در دهه‌های شصت و هفتاد میلادی در ذهن هواداران موسیقی ماندگار شده است.

۱۸. دینو پل کرلجی معروف به دین مارتین بازیگر مطرح آمریکایی متولد هفتم ژوئن ۱۹۱۷. او یکی از معروف‌ترین بازیگران فیلم‌های موزیکال در دهه‌های پنجاه و شصت میلادی بود. در فیلم‌های زیادی بازی کرد و از آن میان می‌توان ریویراوو را نام برد.

۱۹. آوازهای عاشقانه.

۲۰. یکی از شش محله‌ی تشکیل‌دهنده‌ی ونیز که در جنوب غربی آن واقع شده است.

۲۱. این واژه معادل ترکیب Hitch-hike است به معنای کسی که سوار اتومبیلی می‌شود اما هنگام پیاده شدن بهایی نمی‌پردازد.

## 22. Dino Hartman

۲۳. گروه موسیقی بیتلز که در دهه‌ی شصت با حضور جان لنون، پل مک‌کارتنی، رینگو استار و جورج هریسون در انگلستان تشکیل شد.

۲۴. این گروه موسیقی انگلیسی در دهه‌ی شصت میلادی در لندن با حضور افراد سرشناسی چون میک جگر، کیت ریچاردز، چارلی واتس و رونی وود تشکیل شد و یکی از پرهوادارترین گروه‌های موسیقی جهان به شمار می‌رود.

۲۵. هری لیلیس کراسبی معروف به بینگ کراسبی خواننده‌ی آمریکایی که در سوم می ۱۹۰۳ در تاکوما‌ی واشنگتن به دنیا آمد. او در ۱۴ اکتبر ۱۹۷۷ در مادرید اسپانیا از دنیا رفت.

۲۶. نوعی سبک برزیلی در موسیقی که در دهه‌ی پنجاه میلادی توسط آنتونیو کارلوس بنیان نهاده شد.

۲۷. چسپی آنری بیکر جی‌آر معروف به چت بیکر، خواننده‌ی معروف آمریکایی بود که در بیست و سوم دسامبر ۱۹۲۹ در لوکلاهاما به دنیا آمد. این خواننده‌ی موسیقی جاز در سیزدهم می ۱۹۸۸ در آمستردام هلند از دنیا رفت.

۲۸. در متن اصلی از عبارت water-taxi استفاده شده و منظور، قایق‌های تندرویی هستند که در ونیز به‌جای تاکسی مورد استفاده قرار می‌گیرند.

۲۹. نام این داستان (*Come Rain or Come Shine*) برگرفته از ترانه‌ی مشهوری است که فرانک سیناترا و ری چارلز — خوانندگان قدیمی آمریکایی — آن را خواندند. آن چه سراینده‌ی ترانه در این اثر عنوان می‌کند این است که معشوق خود را بی‌نهایت دوست دارد و ستایشش می‌کند، چه باران بیارد چه آفتاب بتابد — طی هر شرایطی — و این ترجیع‌بند ترانه است. البته این را هم باید بگویم که *Rain or Shine* یک اصطلاح است به مفهوم هر طور شده. این توضیح لازم به‌نظر می‌رسید چرا که ترجمه‌ی نام این داستان براساس این مفهوم کلی این ترانه صورت گرفته، نه جمله‌ای که نویسنده انتخاب کرده است.

۳۰. آهنگساز و ترانه‌سرای آمریکایی که در ۱۱ می ۱۸۸۸ به دنیا آمد و در ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۹ از دنیا رفت.

۳۱. آهنگساز امریکایی، متولد ۹ جون ۱۸۹۱ که در ۱۵ اکتبر ۱۹۶۴ فوت کرد.
۳۲. نوعی رقص که در مناطق جنوبی امریکا متداول است. این رقص برای اولین بار در مراسم آیینی قرون سیزده و چهارده میلادی باب شده بود.
۳۳. ادیت جووانی گاسین یکی از معروف‌ترین خوانندگان پاپ فرانسه در دهه‌ی چهل و پنجاه میلادی. این خانم نوزدهم دسامبر ۱۹۱۵ در پاریس به دنیا آمد و در یازدهم اکتبر ۱۹۶۳ از دنیا رفت.
۳۴. Progressive Rock Music؛ به دهه‌ی شصت و هفتاد میلادی اشاره دارد جایی که موسیقی راک متحول شد و تقریباً شکلی بی‌قاعده‌تر — به تعبیر منتقدان موسیقی — به خود گرفت.
۳۵. سارا لویس وُن معروف به ساسی خواننده‌ی سیاهپوست امریکایی (۱۹۹۰ - ۱۹۲۴).
۳۶. گایل پک معروف به جولی لاتن خواننده‌ی امریکایی (۲۰۰۰ - ۱۹۲۶).
۳۷. خواننده و آهنگساز امریکایی (۲۰۰۲ - ۱۹۲۰).
۳۸. الا جین فیتس جرالد معروف به بانو الا که او را بعدها بانوی اول موسیقی امریکا لقب دادند. او در ۱۹۹۶ از دنیا رفت.
۳۹. گرامافونی قابل حمل. این گرامافون در یک جعبه‌ی کیف‌مانند قرار دارد.
۴۰. ری چارلز رابینسون خواننده‌ی سیه‌چرده‌ی امریکایی که در ۱۰ ژوئن ۲۰۰۴ از دنیا رفت.
۴۱. سبکی در موسیقی که از اوایل دهه‌ی ۵۰ باب شد.
۴۲. آلبوم مفهومی به نوعی آلبوم موسیقی اطلاق می‌شود که آهنگ‌های آن به نوعی باهم ارتباط و یک‌تم مشترک داشته باشند.
۴۳. جورج گرشوین آهنگساز و پیانیست امریکایی (۱۹۳۷ - ۱۸۹۸).
۴۴. منظور پنجره‌هایی است که روی آن‌ها پرده‌هایی مانند کرکره نصب شده است.
۴۵. رماتی از جین آستن، نویسنده‌ی بلندآوازه‌ی انگلیسی.
۴۶. خواننده و بازیگر سرشناس تئاتر برادوی و ایفاگر بسیاری از نقش‌ها در فیلم‌های موزیکال. او زوج هنری جینجر راجرز بود.
۴۷. منظور نویسنده این است که بخشی از این دفترچه یادداشت یک علامت داشته است. او هم انگشتش را به همان شیوه که مثلاً با دیوان حافظ فال می‌گیریم، می‌گذارد همان‌جا و بازش می‌کند.
۴۸. کسی که مدام آموناله می‌کند و نق می‌زد؛ خدای نق زدن.
۴۹. شرکتی بین‌المللی که کار نشر و توزیع نشریات را در سراسر جهان بر عهده دارد.

## 50. Hendrix

۵۱. خانم الینورا فاگان معروف به بیلی هالیدی خواننده‌ی امریکایی در دهه‌ی بیست میلادی.

## یادداشت‌ها ۲۲۱

۵۲. از نوازندگان معروف ترومپت سبک جاز در موسیقی آمریکا که در ۲۵ سالگی دار فانی را وداع گفت.

۵۳. محله‌ای در شمال لندن که بازارچه‌ای دارد شبیه جمع‌بازار.

۵۴. فروشگاه‌های معروفی در لندن.

۵۵. منطقه‌ای زیبا در انگلستان.

## 56. claustrophobia

۵۷. نویسنده از واژه‌ی Krauts استفاده کرده. این واژه به معنای کلم‌ترشیده هم هست و به نوعی طعنه‌آمیز. اما

معنای اصلی آن، به ملیت آلمانی اشاره می‌کند

۵۸. سر ادوارد ویلیام الگار آهنگساز برجسته‌ی انگلیسی (۱۹۳۴ - ۱۸۵۷).

۵۹. یک گروه موسیقی سوئدی که در دهه‌ی هفتاد کار خود را آغاز کرد.

۶۰. منظور کشور ولز است.

۶۱. سازی شبیه قرنی.

۶۲. لئو یاناچک، آهنگساز چک‌تبار.

۶۳. رالف ون ویلیامز، آهنگساز انگلیسی.

۶۴. گروهی متشکل از کارن و ریچارد کارپنترز که امریکایی بودند.

۶۵. منطقه‌ای در سوییس.

۶۶. هواویگ، ایگر، مونش و جانگفراو مناطقی توریستی در سوییس هستند.

۶۷. منطقه‌ای کوهستانی در ولز.

۶۸. سبکی در موسیقی که از اواخر دهه‌ی چهل میلادی رونق گرفت.

۶۹. منظور از پوشاندن، آکوستیک کردن است تا هنگام نواختن ساز، صدا بیرون نرود. استفاده از شانه‌ی تخم‌مرغ و

اسفنج یکی از ارزان‌ترین راه‌های آکوستیک کردن است.

۷۰. هتلی معروف در هالیوود کالیفرنیا.

۷۱. بازیگر معروف سینمای جهان.

۷۲. نظامیان آلمان برای ادای احترام به هیتلر، دست خود را از جلو در راستای بدن بالا می‌آوردند و می‌گفتند:

«هایل هیتلر.» یعنی سلام بر هیتلر.

۷۳. یعنی وقتی او می‌رفت توی آن پستو دیگر صدای بیرون را هم نمی‌شنید و نمی‌فهمید کی می‌آید و کی

می‌رود.

۷۴. کارخانه‌ی بنگ اند لولافسن که در سال ۱۹۲۵ کار خود را در زمینه‌ی تولید تلویزیون، رادیو و ضبط شروع

کرد. این کارخانه داتمارکی است. این‌جا منظور یک ضبط است.



۷۵. نویسنده‌ی معروف امریکایی.
۷۶. نوازنده‌ی ساکسفون و آهنگساز مشهور امریکایی که متولد ۱۹۳۳ است.
۷۷. نوازنده‌ی ساکسفون که ملیتی امریکایی داشت. او در سال ۱۹۷۳ درگذشت.
۷۸. نلسون اسماک ریدل جی. آر، رهبر ارکستر و تنظیم‌کننده‌ی که اصالتاً امریکایی بود و در ۱۹۸۵ از دنیا رفت.
۷۹. مگ رایان بازیگر مشهور سینمای جهان.
۸۰. اشاره به فیلمی دارد با همین عنوان به کارگردانی جیمز وال.
۸۱. شاه عربستان.
۸۲. ویلیام جان اوانز معروف به بیل اولنز، پیانیست معروف امریکایی که در ۱۹۸۰ درگذشت.
۸۳. هفته‌نامه‌ی پرطرفدار در امریکا که بیشتر به اخبار ستارگان عالم هنر می‌پردازد.
۸۴. شاخه‌ای از موسیقی که از سبک‌های گوناگون موسیقی غرب تأثیر گرفته است.
۸۵. شهری در حومه‌ی لس‌آنجلس.
۸۶. اشاره به ترانه‌ای دارد که فرانک سیناترا آن را خواند و بعدها خوانندگان دیگری مانند نورا جونز و باربارا استراسند آن را اجرا کردند.
۸۷. دستگاهی که بعد از انداختن پول، جنس موردنظر را به شما تحویل می‌دهد.
۸۸. جایی که انواع غذا را برای بیرون سرو می‌کند.
۸۹. می‌تواند منظور همان قالب انواع کیک باشد یا سینی داخل فر یا حتی سینی عادی که روی آن غذا می‌گذارند.
90. Los Angeles Police Department
۹۱. ساندویچ‌های مثلث‌شکل که در سه لایه یا طبقه‌ی روی هم درست شده است.
۹۲. نوعی کارت که برای باز کردن درهای مخصوص عموماً در هتل‌ها به کار می‌رود.
۹۳. یک ترانه‌ی معروف فرانسوی که اولین بار در ۱۹۴۵ خوانده شد.
۹۴. شاخه‌ای از دریای مدیترانه میان ایتالیا و شبه‌جزیره‌ی بالکان. آب‌وهوای این منطقه بسیار شرجی است.
۹۵. یکی از معروف‌ترین مراکز تعلیم و تحصیل موسیقی در انگلستان.
۹۶. پایتخت هلند.
۹۷. شهری در ایالت کالیفرنیا، امریکا.
۹۸. مفهومی که در اروپا پس از جنگ جهانی دوم رایج شد و تا ۱۹۹۹ ادامه داشت. پرده‌ی آهنین به همان دو بلوک غرب و شرق اشاره دارد.
۹۹. موزهای در شهر سی‌ینای ایتالیا که بسیار مشهور است.
۱۰۰. آوارد بنیامین بریتن آهنگساز و نوازنده‌ی ویولن و پیانو که انگلیسی بود. او در ۱۹۷۶ از دنیا رفت.

## یادداشت‌ها ۲۲۳

۱۰۱. سرگئی واسیلیویچ راخمانینف، پیانیست و آهنگساز بزرگ روس که در ۱۹۴۳ از دنیا رفت.
۱۰۲. تالار بزرگ موسیقی در نیویورک.
۱۰۳. منطقه‌ای در مرکز ایتالیا، شمال شرقی رم پایتخت این کشور.
۱۰۴. رمان معروف لئو تولستوی نویسنده‌ی چیره‌دست روس.
۱۰۵. یعنی انگشت‌های زمختی که به درد نوازندگی نمی‌خورد. این البته نام یک کارتون معروف هم است.
۱۰۶. نویسنده به‌طور مشخص از واژه‌ی ایتالیایی "Passeggiata" استفاده کرده؛ به نوعی سنت پیاده‌روی در ایتالیا اشاره می‌کند. مردم بین ساعت ۵ تا ۷ عصر با لباس مرتبی بیرون می‌روند و در میدان یا خیابان اصلی قدم می‌زنند.



ISBN 978-964-362-733-1



9 789643 627331

داستان غیرفارسی - ۹۹

etdgraphics

زندگی بزرگ‌تر از آن است که فقط عاشق یک نفر باشی. تو از این جا بیرون می‌روی استیو. آدمی مثل تو آدم معروف شدن نیست. مرا ببین. وقتی این بان‌دپیچی‌ها برداشته شود واقعاً همان‌طور که بیست سالم بود به نظر می‌رسد؟ نمی‌دانم. از آخرین طلاقم خیلی گذشته. اما در هر صورت می‌خواهم از این جا بروم بیرون و روز از نو... آمد بالای سرم و زد به شانهام: «هی، تو فقط خسته‌ای. بعد از کمی استراحت خیلی بهتر می‌شوی. گوش کن. بوریس بهترین است. هر دو ما را روبه‌راه می‌کند. حالا می‌بینی.»  
- از متن کتاب -